



جلد اول

با: رهنورد زریاب؛ مسعود راحل؛ سخید ادهاتف؛
دستگیر روشنیالی؛ صبور الله سیاه سنگ؛ اکبر کوگر

گرداننده: حمید همایون عبیدی

شناسه کتاب

عنوان: از این زاویه؛ جلد اول

موضوع: مصاحبه ها با شاهدان تاریخ

مصاحبه کننده: حمید همایون عبیدی

انتشار: جولای سال ۲۰۲۶

ناشر کانون فرهنگی آسمایی

فهرست مندرجات

پیشگفتار.....	۵
راهی که رهنورد رفت- گفت و شنود با رهنورد زریاب.....	۱۱
گفت و شنود با مسعود راحل.....	۷۱
سخنی در مورد گفت و شنود با سخیداد هاتف.....	۱۲۱
آینده را نباید قربانی گذشته کرد- گفت و شنود با سخیداد هاتف.....	۱۲۵
گفت و شنود با دستگیر روشنیالی.....	۲۱۱
آسمایی با ناگفته های صبورالله سیاه سنگ.....	۲۲۹
اکبر کرکریون او نن.....	۲۶۵

پیشگفتار

در کشوری که حتا تاریخ یک سدهٔ اخیر آن بیشتر در حافظه‌ها مانده، یا دچار تحریف‌های خواسته و ناخواسته شده، و گاهی نیز به عمد کاملاً مسخ گردیده است، گفت‌وشنود با شاهدان عینی تاریخ اهمیتی فراتر از معمول پیدا میکند.

افغانستان به خصوص در نیم سدهٔ اخیر، نه تنها میدان جنگ‌ها و دگرگونی‌های سیاسی بوده، بل میدان برخورد روایت‌ها نیز بوده است؛ روایت‌هایی که هر کدام از زاویهٔ خاصی شکل گرفته‌اند و کمتر فرصتی یافته‌اند تا در کنار یکدیگر شنیده شوند.

کتابی که پیش رو دارید، تلاشی است برای فراهم آوردن همین امکان: نشستن روایت‌ها در کنار هم، بدون حذف، بدون پيشداوری و بدون نسخه‌نویسی.

این مجموعه حاصل دو و نیم دهه گفت‌وشنود با کسانی است که هر یک در دوره‌ی از تاریخ معاصر افغانستان نقش داشته‌اند؛ چه در عرصهٔ فرهنگ، چه در سیاست، چه در روزنامه‌نگاری، چه در اندیشه، و یادر موقعیتی بوده‌اند که «شاهد عینی» باشند.

این مجموعه چندجلدی بر اساس تسلسل زمانی انجام و انتشار گفت‌وشنودها تنظیم شده است.

هدف این پروژه نه در آغاز و نه اکنون «نوشتن تاریخ» نبوده و نیست؛ هدف، گشودن دریچه‌هایی به سوی حافظهٔ جمعی است؛ حافظه‌یی که اگر ثبت نشود، با خاموش شدن نسل شاهدان، برای همیشه از دست خواهد رفت.

شیوهٔ گفت‌وشنود

گفت‌وشنودها در سلسلهٔ «از این زاویه» نه ابزار تحقیق‌اند و نه وسیلهٔ اثبات یک نظریه؛ بل شیوهٔ نزدیک شدن به حقیقت انسانی تجربه‌ها هستند.

در جامعه‌یی که دهه‌ها با زبان شعار، فرمان، سانسور و ترس سخن گفته شده، گفت‌وشنود خود یک عمل فرهنگی است؛ عملی که بر شنیدن استوار است، نه بر قضاوت.

در این گفت‌وشنودها، پرسش‌ها در جریان صحبت شکل گرفته‌اند؛ درست همان‌گونه که زنده‌گی شکل میگیرد: با پیشروی‌ها، توقف‌ها، مکث‌ها و گاه با بازگشت‌ها و یا هم خم و پیچ‌ها.

این روش به طرف گفت‌وشنود اجازه میدهد آزادانه و بی‌مانع حرف بزند؛ آن‌گونه که خود میخواهد، نه آن‌گونه که پرسشگر یا مخاطب توقع دارد.

همین آزادی، روح این مجموعه را ساخته است.

اهمیت ثبت روایت‌های فردی

متأسفانه کتاب‌های تاریخ در کشور ما بیشتر اوقات ناقص بوده‌اند؛ یا به دلیل نبود اسناد، مدارک، مهارت و تسلط بر روش علمی، یا به دلیل رویکردهای سیاسی خاص از سوی نویسندگان این تاریخ‌ها، یا به دلیل حذف و سانسور، یا به دلیل آن‌که هر حکومت تاریخ را از نو نوشته است.

در چنین وضعیتی، روایت‌های فردی تنها منبعی‌اند که میتوانند شکاف‌های تاریخ را پر کنند.

این روایت‌ها، گرچه گاه متناقض‌اند، اما همین تناقض‌هاست که تصویر واقعی‌تری از گذشته میسازد.

مثلاً در همین جلد اول در گفت‌و شنود با رهنورد زریاب، ما نه تنها با زنده‌گی یک نویسنده روبه‌رو میشویم، بلکه با تاریخ ادبیات معاصر، با سانسور، با امیدها و شکست‌ها، با کودکی و خیال‌پردازی، با دههٔ چهل و پنجاه، و با تجربهٔ زیستهٔ یک نسل مواجه میشویم.

مسعود راحل با دید فلسفی به گذشته مینگرد و از حال و آینده سخن میگوید.

در گفت‌و شنود با سخیداد هاتف، با جهات دیگری از زنده‌گی روبه‌رو میشویم؛ همراه با نقد گذشته و بازنگری در نقش روشنفکران.

در گفت‌وشنود با دستگیر روشنیالی، صبور سیاه‌سنگ، اکبر کرگر و دیگران، هر بار زاویه تازه‌ی گشوده می‌شود. جلد‌های بعدی نیز حاوی طیف وسیعی از تنوع است.

در واقع این کتاب، مجموعه‌ی زاویه‌هاست؛ نه یک زاویه.

اخلاق گفت‌وشنود

در این مجموعه، گرداننده نه قاضی است، نه مفسر و نه مدعی‌العموم.

اصل بنیادین پروژه، احترام به تجربه‌ی فردی است.

هر کسی حق داشته روایت خود را بیان کند؛ همان‌گونه که خواننده حق دارد روایت‌ها را کنار هم بگذارد و تصویر خود را بسازد.

این کتاب نه در پی تطهیر کسی است و نه در پی محکوم کردن کسی.

هدف آن تنها گشودن فضای گفت‌وشنود است؛ فضایی که در آن تجربه‌ها بدون ترس و بدون سانسور بیان شوند.

تنها در چنین فضایی است که میتوان تصویری واقعی از گذشته را به نسل جوان ارائه کرد. و این حایز اهمیت بنیادی است؛ زیرا در گذشته و هم حالا در راستای جنگ روانی، تلاش‌ها برای تحریف و مسخ تاریخ بسیار گسترده بوده‌اند.

سپاسگزاری

سپاس از کسانی که با صداقت و شجاعت، روایت‌های خود را در اختیار گذاشتند؛

سپاس از کسانی که با وجود رنج‌ها، شکست‌ها، تبعیدها و هزار و یک مسألهٔ دیگر، هنوز به گفت‌وشنود باور دارند؛

سپاس از همهٔ آنانی که به نوعی به تحقق این پروژه کمک کرده‌اند و کارشان درج این سلسله است.

و سپاس از خواننده‌ی که با ذهن باز وارد این میدان میشود و میداند که حقیقت، نه در یک روایت، بلکه در هم‌نشینی روایت‌ها زاده میشود.

سخن پایانی

گرچه این گفت و شنودها در آرشیف پورتال آسمایی و یک قسمت هم در کانال یوتیوب آسمایی موجود اند؛ و اما انتشار آن‌ها به صورت کتاب هم کارخوانندهٔ علاقه‌مند و را ساده‌تر می‌سازد و هم این مجموعه را از گزند آسیب‌های ناخواسته حفظ مینماید.

این کتاب دعوتی است به دیدن از زاویه‌های مختلف؛ دعوتی است به شنیدن، به مکث کردن، به بازاندیشی.

امیدوارم آدم‌های صادق از نسل جوانتر از من، گفت‌وشنودها برای بازسازی حافظهٔ جمعی را در فضایی پالوده از غرض و مرض ادامه بدهند.

برگشت به فهرست مندرجات

جولای سال ۲۰۰۱

راهی که رهنورد رفت

مصاحبه با رهنورد زریاب

به مناسبت شصتمین سالروز تولد وی



در پایان جون و آغاز ماه جولای سال ۲۰۰۱، نویسنده و فرهنگی سرشناس رهنورد زریاب برای دوهفته در مونشنگلاباخ بود؛ با اغتنام از همین فرصت با وی گفت و شنود مفصلی انجام دادیم که روی نوار ویدیویی ثبت شد و اینک به مناسبت شصتمین سالروز تولد ایشان منتشر میگردد .

باید گفت که دو مصاحبه کننده - حمید عبیدی و رتبیل رتبیل آهنگ - از پیش سوالاتی را نزد خود یادداشت نکرده بودند و مصاحبه شونده نیز از گونه پرسش ها باخبر نبود . ما مصاحبه را به همان روال طبیعی طوری که بوده به چاپ میرسانیم .

عبیدی: تولد یک نویسنده در کشوری مانند افغانستان، برایش خوشبختی است و یا بدبختی؟

زریاب: گرچه ادبیات داستانی معاصر ما همگام با اعاده استقلال سیاسی کشور آغاز یافت و کسانی مانند محی الدین انیس و محمود طرزی، در مورد ادبیات داستانی و در دفاع از آن مقالاتی نوشتند، ولی تا زمان زیادی هنوز برداشت نویسنده گان ما از ادبیات داستانی ابتدایی بود. البته پسانترها آثاری به وجود آمدند که از نظر من قابل توجه هستند و میتوان روی آن ها حساب کرد؛ مثلاً داستان «اوشاس» اثر نجیب الله تورویانا. من این داستان را در فرانسه برای جمعی از ایرانیان فرهنگ دوست که مرا برای سخنرانی در باره ادبیات داستانی افغانستان دعوت کرده بودند، خواندم که آنان از شیوایی و زیبایی و زبان پر طنطنه آن شگفتی زده شدند.

به هر رو، به باور من، اکثر داستان های ما – متأسفانه- زبان داستانی ندارند. بسیاری ها نتوانسته اند تا بین زبان داستانی و زبان عادی و زبان روزنامه یی مرز روشنی قایل شوند.

در دههٔ چهل هجری خورشیدی زبان و ادبیات داستانی ما، به مرحلهٔ نوینی پا نهاد. از دیدگاه داستان نویسی، من در همین مرحله تولد یافته ام.

عبیدی : منظور من این بود که در یک کشور عقب مانده – جایی که اکثریت مطلق مردم از نعمت سواد محروم اند و حتّاً با سوادان هم چندان کتاب خوان نیستند و نیز کتاب و مطبوعات بازار چندانی نداشت و تا هنوز هم ندارد- و پیام نویسنده به مردم- به جز یک قشر اندک شمار که یک در صد ذره بینی جامعه را تشکیل میدهند- نمیرسد، یک نویسنده خودش را چه گونه احساس میکند؟

زریاب: خوب طبعاً این یک بدبختی است؛ هم برای نویسنده و هم برای جامعه.

وقتی نویسنده و یا شاعری قلم برمیدارد و اثری می آفریند، به این معنا است که او سخنی دارد که میخواهد برای مردمش بگوید. وقتی این امکان موجود نباشد و یا این امکان بسیار بسیار محدود باشد که مردم این اثر را دریافت کنند و بخوانند، این حالت برای آفرینشگر اثر، طبعاً دردناک است؛ ولی به علاوهٔ عواملی که شما به آن ها کوتاه اشاره کردید، میخواهم به مشکل دیگری نیز اشاره یی بکنم.

جایزه نوبل در سال ۱۹۰۰ بنیاد نهاده شد. تولستوی در سال ۱۹۰۹ و بنابر روایت دیگر، در سال ۱۹۱۰ وفات کرد. و اما، در این نه یا ده سال جوایز ادبی نوبل به کسانی داده شد که امروز در تاریخ ادبیات جهانی مقام و مرتبتی در خور توجهی ندارند و نام شماری از آنان تنها به حیث برنده گان جایزه نوبل، وارد تاریخ ادبیات جهانی شده است. در حالی که تولستوی از ستاره گان درخشان ادبیات جهانی به شمار می‌رود. یکی از دلایل مهمی که در آن زمان تولستوی جایزه نوبل را دریافت نداشت، این بود که زبان روسی زبان بین‌المللی به شمار نمی‌رفت و مردمان جهان و به خصوص گروه داوران جایزه ادبی نوبل، آثار تولستوی را نخوانده بودند.

امروز وقتی آثار ساراماگو را با آثار رضا براهنی مقایسه بکنیم- مثلاً با «رازهای سرزمین من» و یا «روزگار دوزخی آقای ایاز»- می‌بینیم که آثار براهنی از آثار ساراماگو کمی ندارند؛ ولی براهنی نه جایزه نوبل را دریافت داشته و نه هم در سطح جهان نویسنده شناخته شده‌ی به شمار می‌رود.

رتبیل آهنگ: براهنی و دیگر نویسنده گان برازنده ایرانی - کم از کم در کشور خود شان - شناخته شده اند و دست کم اهل مطالعه در افغانستان نیز آنان را می‌شناسند، در حالی که نویسنده گان ما حتا در کشور خود شان نیز شناخته شده نیستند.

زریاب: خوب، طبعاً نویسنده‌ی بسیار خوشبخت است که مردم آثارش را خوانده بتوانند و بخوانند. چارلز دیکنز، نویسنده قرن نوزدهم بریتانیا، در یکی از

روزنامه ها یا هفته نامه ها آثار خودش را به شکل پا ورقي چاپ ميکرد و مردم هر بار با اشتياق منتظر چاپ و پخش شماره نو اين هفته نامه ميبودند تا بخش هاي بعدي داستان هاي او را بخوانند.

بدبختانه در افغانستان نه تنها سواد عام نشده بود، بل دولت چون رسانه هاي همه گاني را در اختيار داشت، در انتخاب اين كه کدام آثار چاپ شوند و يا نشوند، دست آزادي داشت و يا اين كه بسيار محافظه كارانه با اين موضوع برخورد ميکرد. در نتيجه شاعران و نويسنده گان امكان آن را نداشتند تا گپ هاي دل شان را به مردم بگويند و آن چه را هم كه ميگفتند توأم با مقدار زيادي از خود سانسوري بود. من - مثلاً - خودم را بسيار سانسور ميكردم. به اين صورت، رابطه بين نويسنده و خواننده در افغانستان بسيار كم بود.

پس از کودتای ثور سال ۱۳۵۷، كه نظام حاكم آن وقت كوشيد تا از ادبيات به حيث ابزار سياسي كار بگيرد، شاعران و نويسنده گان و فرهنگيان به قشله هاي عسكري، مجتمع هاي كارگري، مكاتب و دانشگاه ها دعوت ميشدند تا آثار خود شان را بخوانند و در باره هنر و ادبيات صحبت بكنند. خلاصه اين كه دولت در آن زمان ميكوشيد تا گروه هاي وسيع مردم با هنر و ادبيات آشنا شوند.

رتبيل آهنگ: البته كه با هنر و ادبيات فرمايشي و خدمتگزار رژيم...

زرياب: البته هدف نظام آن بود تا از اين امر به نفع خود استفاده بكنند. در اين ميان شاعران و نويسنده گاني نيز بودند كه در راستاي هدف آن نظام كار ميكردند. و اما كساني نيز بودند كه از اين امكان استفاده ميورزيدند تا گپ خودشان را بگويند.

رتبیل آهنگ: و در آن رژیم استبدادی که هزاران مخالف خود را سر به نیست کرد، امکان آزاد سخن گفتن برای شاعر و نویسنده موجود بود؟

زریاب: در مراحل مختلف و دوره های حکمروایی رهبران مختلف، عملکرد نظام در این رابطه متفاوت بود. به ویژه در سالیان اخیر دهه هشتاد که حزب حاکم سیاست مصالحه ملی را در پیش گرفت، فضا به تدریج طوری دگرگون شد که مردم گپ دل های خود شان را گفته میتوانستند. مثلاً، باری از من دعوت شد تا در یکی از ریاست های وزارت امنیت دولتی، داستان هایم را بخوانم. من در آن جا در باره این که هنر چیست سخن گفتم و چند تیوری معروف را در این باره توضیح کردم. بعداً وقتی خبر این محفل را در یکی از رسانه ها خواندم، دیدم نوشته اند که رهنورد زریاب در این روز و این ساعت و این محل در باره «سیاست مصالحه ملی» صحبت کرد. در حالی که من اصلاً در باره سیاست مصالحه ملی سخنی بر لب نیاورده بود. به این صورت، گفته ها را تغییر میدادند و - حتّا - مسخ میکردند.

در این مرحله نه تنها شاعر و نویسنده میتوانست گپ های خودش را بگوید، بل، شماری حتّا ضد نظام و دم و دستگاه حاکم آثاری آفریدند.

رتبیل آهنگ: مثلاً چی کسی؟

زریاب: مثلاً، قهار عاصی، گاهی در پرده و زمانی هم آشکارا، ضد دستگاه حاکم چیزهایی گفته است. یک بار هم، داکتر نجیب الله، گله آمیز به من گفت که قهار عاصی در شعر «کهنه روشنفکر» اش، رئیس جمهور را به ریشخند گرفته است. این شعر، همان روزها - فکر میکنم - در روزنامه دولتی انیس چاپ شده بود. و اما، این نکته را هم باید به خاطر داشت که قهار عاصی از حمایت و

پشتیبانی شماری از مقامات بلند حزب برخوردار بود. حتّا در آغاز دههٔ هشتاد هم روزنه های نسبتاً بازی موجود بودند. من در همان زمان - مثلاً- در بارهٔ اوژن یونسکو که در زمان حیاتش، نویسنده گان چپ گرا او را سخنگوی بورژوازی لقب داده بودند، مقاله یی نوشتم و این مقاله چاپ هم شد. این مسأله بیشتر با شخصیت و بینش گردانندهٔ نشریه ربط میگرفت.

عبیدی: آقای زیراب، پیش از این که به پرسش ها در بارهٔ رابطهٔ ادبیات و اندیشه و سیاست و مباحثی از این دست و چشم‌پیداها و تجربه های شما در زمینه های یادشده، بپردازیم، می‌خواستم به اجازهٔ شما برگردیم به دورهٔ کودکی شما: آیا شما کودک خوشبختی بودید و کودکی شادی داشتید؟

زیراب: فریدالدین عطار شعر زیبایی دارد در مورد زاهد مسلمانی که عاشق دختر ترسا شده بود. ترسا دختر از زاهد خواسته بود تا برای اثبات عشقش، خوک های او را بچراند. وقتی مریدان و پیروان این حالت را دیدند، از زاهد پرسیدند که چه گونه ممکن است مسلمان زاهدی بر خلاف حکم دین - دینی که خوک را به صراحت حیوان نجس میداند- خوک چران شود. عطار از زبان زاهد به این پرسش پاسخ میدهد:

« خاک من روزی که می‌پرداختند - از برای امشبم می‌ساختند ! »
فشرده تر که سخن گویم، به نظر من هر کودکی شاد است. کودک توان و خصلت مقایسه را ندارد. مشکلات و دشواری ها را هنوز نمیشناسد. من هم تا زمانی که خودم را شناختم و شروع به یک نوع تفکر اجتماعی کردم، کودکی شاد

داشتم. و اما زمانی که واقعیت ها را درک کردم، دیگر زنده گی برایم چندان گوارا نبود.

عبیدی : حال که به زمان کودکی تان مینگرید و در باره آن فکر میکنید، چه مشخصه یی را در کودکی خود تان بارز میابید؟

زریاب: من، کودک بسیار خیال گرا بودم. حتّا پیش از این که به مکتب بروم در باره خودم تخیل میکردم که من چه گونه هستم و چه گونه باید باشم. در تمام این تخیلات - مثلاً. پشکی داشتم دارای رنگ بنفش. و پشک دارای رنگ بنفش در تخیلات من یک واقعیت بود. حال آن که در واقعیت پشک دارای رنگ بنفش وجود ندارد. یا مثلاً در زمستان ها که زمان کاغذ پران بازی بود، بعد از ظهرها، من روی بام مینشستم و کاغذ پران هایی را که در هوا بازی میکردند تماشا مینمودم.

برادر بزرگم گرچه خود زمانی از کاغذ پران بازان مشهور ریکاخانه بود، ولی مرا از کاغذ پران بازی منع میکرد. هنگام تماشای کاغذ پران بازی، من با خودم خیال میکردم که حال برادر بزرگم می آید و از من می پرسد: «چی میکنی» و من میگویم: « چون کاغذ پران بازی را بسیار خوش دارم، این جا نشسته ام و کاغذ پران ها را تماشا میکنم» و بردار بزرگم میگوید: « خوب این قدر که کاغذ پران بازی را خوش داری، من برایت یک چرخه تار آورده ام... ». خوب، این ها همه خیالات من بودند. یعنی انسان بسیار بسیار خیالاتی بودم.

وقتی هم که از ریکاخانه به دهمزنگ کوچ کردیم، من به آن سوی دریای کابل - جایی که بعداً در این سویش باغ وحش کابل را ساختند- میرفتم. آن جا بیشه خلوت و سر سبزی بود. در این بیشه ساعت ها دراز میکشیدم و یکه و تنها در

عالم تخیل به بازی میپرداختم؛ ولی در دنیای خیالاتم یک‌ه و تنها نمی‌بودم، بل، کودکان دیگری با من هم‌بازی می‌بودند .

رتبیل آهنگ: و دورهٔ مکتب چه گونه در خاطرهٔ تان ثبت است.

زریاب: من از صنف اول تا صنف دوازدهم، شاگرد لیسهٔ عالی حبیبیه بودم.

روز اولی که به مکتب رفتم، هیچ فراموشم نمی‌شود. خوب این جا- در اروپا- والدین اطفال را تا صنف ششم به مکتب می‌برند و از آن جا به خانه بر می‌گردانند؛ ولی من از همان روز اول تنها به مکتب رفتم. آن روز باران می‌بارید. وقتی به مکتب رسیدم، نمی‌دانستم به کدام صنف بروم. به هر صنفی که می‌رفتم، شخصی را که قبلاً به من نشان داده و گفته بودند که معلم من است، نمی‌یافتم. پس از سرگردانی زیاد، سرانجام صنف خودم را پیدا کردم.

مکتب حبیبیه، مکتب خوبی بود. آموزگاران خوبی داشتیم. مثلاً از جمله سید محمد نبی مظفری، از صنف هشتم تا صنف دهم، معلم ادبیات دری ما بود. فکر می‌کنم او از جمله کسانی بود که بر من نخستین اثرات را در گرایش به ادبیات گذاشت.

در مکتب مشکلاتی هم داشتم و چیزهایی هم بود که برایم گوارا بودند. الجبر یکی از مشکلات من بود. این مسأله را در نوبتهایی که تحت عنوان «خواستم نویسنده شوم» منتشر شده است، نیز آورده‌ام. فورمول‌های الجبر برایم مثل خانه‌های عنکبوت بودند. اما، وقتی درس ادبیات، تاریخ، جغرافیا، علوم دینی و حتّاً هندسه می‌داشتیم، موضوعات را به سادگی درک می‌کردم. در مضامین

اجتماعی نمره هایم بسیار خوب میبودند؛ ولی در ریاضی و کیمیا تنها کامیاب میشدم.

رتبیل آهنگ: به غیر آقای مظفری، معلمین دیگر تان را هم به یاد دارید؛ به خصوص کسانی را که بر شما اثرگذار بوده باشند؟

زریاب: بلی، چرا نی. مثلاً، معلم حسن خط ما آقای سید صدیق حسینی- از خانواده معروف حسینی- بود. معلم تاریخی داشتیم به نام جبار خان و سپس در صنوف بعدی دوست محمد خان، معلم تاریخ ما بود. در آن زمان حضرت صبغت الله مجددی، نیز در مکتب حبیبیه علوم دینی تدریس میکرد، ولی معلم ما نبود. معلم علوم دینی ما یکی از خویشاوندان او بود به نام آقای نوشاد که فکر میکنم اکنون در عربستان سعودی اقامت دارد.

روی هم رفته آموزگاران خوبی داشتیم که اگر کسی تصمیم به آموختن میداشت، میتوانست از آنان فیض بگیرد. واما، در هنگام شاگردی سر به هوا بودیم و پسانتها فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام و چه قدر میتوانستم از این استادان بیاموزم. وقتی به خود آمدم، دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود. جز ابراز پشیمانی در این باره چه میتوان کرد؟

عبیدی: و در دوره مکتب تصویری هم در مورد آینده تان داشتید و این که در آینده چه شغل و مسلکی داشته باشید؟

زریاب: بلی. از صنف هشتم به این تصمیم رسیده بودم که دانشکده ادبیات را بخوانم و نویسنده شوم.

عبیدی: و بدون مشکل و مانعی به این هدف رسیدید؟

زریاب: هم نی و هم بلی. به پایان صنف دوازدهم که رسیدم، برادر بزرگم شادروان علم رشنو، بسیار کوشید تا مرا قناعت دهد که شامل دانشکده طب شوم؛ ولی من تصمیم خودم را عوض نکردم.

در سالی که من دانشجوی دانشگاه کابل شدم، بعضی از دانشکده ها امتحان ورودی داشتند. برخی دیگر - و از جمله دانشکده ادبیات- امتحان شمول نداشتند. و اما، برای من ادبیات انتخاب اول بود.

عبیدی: چه عوامل و زمینه ها و اشخاص دیگری در اتخاذ این تصمیم نقش داشتند؟

زریاب: خوب، یکی از خوشبختی های من در این بود که خانه ما یک مرکز رفت و آمد و تجمع و گفت و شنود روشنفکران آن زمان بود؛ مثلاً: قدرت الله حداد، رحیم الهام، آصف آهنگ، نکهت سعیدی، طاهر بدخشی، ببرک کارمل، اسماعیل دانش، عین علی بنیاد، علی احمد شامل، صادق علی یاری، و پسانترها اسماعیل مبلغ، و دیگران. و من صحبت های این روشنفکران آن زمان را میشنیدم و از این طریق افق دید، درک و تفکرم گسترش مییافت. از این میان استاد نسیم نکهت سعیدی، در بخش ادبیات بر من اثر بسیاری گذاشت. همو بود که نخستین نوشته هایم را خواند و اصلاح کرد و در رفتن به این راه مرا تشویق و ترغیب کرد.

راستش این که در اوایل من شعر مرتکب میشدم؛ شعرهایی از این قبیل :

بهار آمد، بهار آمد،

صدای زنگ و تار آمد

جنون بر هوشیار آمد...

که روشن است این ها بیشتر نظم بودند تا شعر.

روزی استاد نکهت به من گفت: « اگر لطف کنی و دامن شعرگویی را رها کنی و به داستان پردازی بهتر خواهی شد؛ چون از یک سو ما شاعر بسیار داریم و از سوی دیگر داستان نویس چندان نداریم!»

توصیه استاد نکهت را پذیرفتم که فکر میکنم کار درستی بود و شاعری را کنار نهاده و با تمام توان در راه داستان نویسی رفتم.

عبدی: از آن دوره اثر و یا آثاری هم در دست دارید ؟

زریاب: بلی، باری داستانی نوشته بودم به نام «بی گل و بی برگ». داستان را برای اصلاح به استاد نکهت نشان دادم. ایشان داستان را خواندند و برای اصلاح با خود بردند. یک ماه پس‌انتر، روزی به من گفتند که داستانتان در مجله «پشتون ژغ» چاپ شده است و شماره‌ی را که بخش اول داستان در آن چاپ شده بود، هم برایم دادند.

باورم نمیشد و فکر کرده نمیتوانستم که چه گونه چنین چیزی ممکن گشته است.

این برایم حادثه بزرگی در زنده گی بود.

رتبیل آهنگ: در کدام سال؟

زریاب: فکر میکنم سال ۱۳۳۸ یا ۱۳۴۰ بوده باشد و من - شاید - صنف هشتم یا دهم مکتب بودم. و اما، دقیق به یادم نمانده است. در این لحظه، همه چیز در ذهنم درهم و برهم شده است.

رتبیل آهنگ: یعنی زمانی که شما تقریباً ۱۵ یا ۱۷ ساله بودید؟

زریاب: بلی. تقریباً همین طور باید بوده باشد. درست به یادم نیست. همان طوری که گفتم.

رتبیل آهنگ: موضوع این داستان تان را هم به یاد دارید؟

زریاب: بلی، کاملاً. این یک داستان عاشقانه بود.

عبیدی: و سوژه آن هم تخیلی بود؟

زریاب: نی. سوژه اش واقعی بود. یعنی اصل مسأله واقعی بود.

عبیدی: شما در این میان تنها ناظر بودید و یا این که جز زنده گی خود تان بود؟

زریاب: خوب مثل این که تا مغز مطلب نروید، دست بردار نخواهید شد.

عبیدی: قرار ما بر این بود که مصاحبه مغز داری داشته باشیم...

زریاب: راستش این که در کوچه ما دختری زنده گی میکرد که من او را بسیار دوست داشتم. و این دختر در یک حادثه ترافیکی در راه جلال آباد کشته شد. و اما، من در داستان علت مرگ را بیماری سرطان آورده بودم.

عبیدی: و این اولین عشق شما بود؟

زریاب: این اولین داستان عاشقانه‌یِ بود که نوشتم.

رتبیل آهنگ: یعنی این که عشق شما را داستان نویس ساخت.

زریاب: نی. پیش از آن نیز داستان های زیادی نوشته بودم که استاد نکهت خوانده و اصلاح کرده بودند؛ شاید آن ها را قابل چاپ ندانسته بودند. ولی این اولین داستان عاشقانه‌یِ بود که نوشتم و استاد نکهت از شمار نوشته هایم، شاید برای بار اول همین داستان را قابل چاپ یافته بودند .

عبیدی: و اگر در مورد این داستان بدون فشار بر حافظه دو نکته‌یِ بگوئید چه خواهید گفت؟

زریاب: اول این که پس از نشر این داستان کسی به دست شخص ثالثی نامه‌یِ برایم فرستاد در نه صفحه. وی نوشته بود که او هم این دختر را میشناخته و دوست میداشته است و مرا به خاطر این که علت مرگ آن دختر را به جای تصادم ترافیکی، ابتلا به بیماری درمان ناپذیر سرطان نوشته بودم، خاین خوانده بود.

نکته دومی این که پس از نشر بخش سوم و نهایی داستان، استاد نکهت به من گفت که به دفتر مجله پشتون ژغ مراجعه کنم و حق الزحمه‌یِ را که از بابت نشر داستان برایم حواله شده است، دریافت نمایم. این دیگر برایم باور کردنی نبود، زیرا فکر میکردم که آدم باید به خاطر نشر داستانش پول بپردازد، نه این که به او حق الزحمه بدهند. به هر رو، رفتم نزد آقای سراج وهاج، که آن وقت

مدیر مسوول مجله بود. آقای وهاج تحویلدار را خواست و تحویلدار مبلغ ششصد افغانی حق الزحمه را برایم داد که در آن وقت پول گزافی بود- آن هم برای یک شاگرد مکتب. و فکر کردم چه شریف مردمی هستند که هم داستانم را چاپ کرده اند و هم برایم پول میدهند.

رتبیل آهنگ: اولین کتابی را که خواندید به یاد دارید؟

زریاب: ها، خوب هم به یاد دارم. اولین کتابی که خواندم رمانی بود از جلال الدین خوشنوا، به نام «خنجر». این را هم به یاد دارم که زمستان بود و من این کتاب را روزانه در گوشه آفتابی بام خانه مان میخواندم.

رتبیل آهنگ: برادر بزرگ شما، شادروان علم رشنو در تشویق شما به کتاب خوانی و پرداختن به ادبیات چه نقشی داشت؟

زریاب: بزرگترین کاری را که برادر بزرگم برای خانواده ما کرد، این بود که کتاب خانه خوبی را فراهم آورد. در این کتابخانه، کتاب های بسیار ارزنده‌ی وجود داشتند. همچنان مجلات وزین آن زمان و از جمله- مثلاً- مجله ایرانی « صدف » و مجله ایرانی « سخن » در خانه ما میرسیدند.

در نتیجه، من همیشه در دور و بر خودم مطالب زیادی برای خواندن داشتم. و هر وقت فرصتی مییافتم، کتاب و یا مجله‌ی را می‌گرفتم و میخواندم.

رتبیل آهنگ: چه کتاب هایی را میخواندید؟

زریاب: در باره موضوعات مختلف، از ادبیات تا تاریخ، از فلسفه و جامعه شناسی تا روانشناسی. مثلاً، من هنوز شاگرد صنف هشتم بودم که یک اثر

افلاتون را خواندم. اپیکور، هیوم، سقرات و شوپنهاور را نیز در همان سال ها خواندم.

رتبیل آهنگ: آیا در مطالعه مسایل فلسفی کسی کومک تان هم میکند.

زریاب: نی . خودم میکوشیدم تا به تنهایی مسایلی را که میخواندم، درک کنم و بفهمم- این که مؤفق میشدم و یا نمیشدم، سخن جداگانه‌ی است. البته به خصوص کتاب های فلسفی را که میخواندم - مثلاً آثار هیوم- بسیار بغرنج تر از آن بودند که در آن سن و سال به ساده گی درک کرده بتوانم. روشن است که درک فلسفه هیوم در آن زمان برایم دشوار بود.

عبیدی : به این ترتیب سطح معلومات ودید و درک تان از انسان و جامعه و جهان، باید بسیار متفاوت تر از همسالان و همصنفان تان بوده باشد. آیا این امر سبب بروز مشکل در مناسبات با همسالان و همصنفان تان نمیشد؟

زریاب: بلی، من با همصنفان و همسالانم فرق بسیار داشتم؛ ولی مشکل و دشواری در مناسباتم با آنان نداشتم. از سوی دیگر، چون من سال ها «گفتان» صنف هم بودم، در نتیجه، یک نوع تسلط بر همصنفان خود داشتم. مثلاً اگر معلم نمیآمد، توان آن را داشتم تا صنف را خوب اداره کنم . در نتیجه بر خلاف صنف های دیگر، صنف ما در غیاب معلم آرام و مصروف میبود.

عبیدی: در این گونه موارد مثلاً چه میکردید؟

زریاب: همصنفانم را به بحث در مورد مسایل مصروف میساختم و آنان نیز به این کار علاقه میگرفتند.

عبیدی: آیا همصنفان تان با شما برخورد استثنایی داشتند؟

زریاب: در پاره‌یی از موارد چنین بود. مثلاً وقتی معلمین نوت میدادند، من کتاب میخواندم و به درس توجهی نداشتم. بعد کتابچه ام را به یکی از همصنفانم میدادم تا نوت معلم را در کتابچه ام بنویسد. آنان هم به رعایت این که من کتاب میخواندم این کار را میکردند.

عبیدی: آیا در پوهنتون برای استادان تان محصل دشواری آفرین بودید؟

زریاب: تصادفاً من در «دههٔ دیموکراسی» دانشجوی دانشگاه بودم. آن زمان با استادان زیاد بحث میکردیم- گاهی بحث های طولانی و بسیار تند. امروز که به آن زمان مینگریم، میبینم که آن وقت ها باید شاگرد بی ادبی بوده باشم که با استادانم به آن شیوه سخن میگفتم.

مثلاً، باری بحث طولانی با استاد عزیز نعیم داشتم که استاد تاریخ ما بودند. این یک بحث سیاسی بود. در پایان ساعت درسی، او از من پرسید که آیا امروز وقت دارم تا با ایشان ملاقات کنم. گفتم که بلی وقت دارم. قرار بر آن شد تا ساعت دو بجه در کتابخانهٔ دانشگاه همدیگر را ملاقات کنیم. وقتی آن جا رفتم، دیدم که او پیشتر از من آمده است. حدود یک و نیم ساعت با ایشان صحبت داشتم. فشردهٔ نظریات شان این بود که گفتند که ایشان هم به سوسیالیزم علاقه دارند و اما از انقلاب میترسند؛ چون انقلاب با خود خونریزی می آورد.

حال که میاندیشم، میبینم که آن مرد فرزانه و گرانمایه چه قدر درست فکر میکردند و داهیانه مسایل را میدیدند.

به هر رو، در آن زمان دانشجویان آزادانه بحث میکردند و پرسش هایی را مطرح میکردند.

عبیدی : و واکنش استادان چه گونه بود؟

زریاب: استادان نیز رفته رفته با این وضع عادت کردند؛ ولی میشود گفت که برای استادان دانشگاه کابل، آن زمان، روزگار چندان آسان نبود.

از جمله استادانی که بیشتر حاضر به بحث بودند، استاد حبیب الله تری بود که ما را ادبیات پشتو درس میدادند. استاد حبیبی که ما را تاریخ درس میدادند، استاد مجروح که ما را فلسفه درس میدادند و استادان ورزیده دیگری که من مدیون شان هستم.

در رابطه استادی- شاگردی، خود شاگرد مهم است که چقدر میخواهد و چقدر میتواند یاد بگیرد. من شخصاً از استادانم بسیار یاد گرفتم و زیاد مدیون شان هستم. یاد و خاطره های آنان برای من بسیار گرامی است. مثلاً در مورد استاد حبیبی و استاد زهما، مقالاتی هم نوشته ام که به زودی در یک مجموعه به چاپ خواهند رسید (1) .

عبیدی : در آن وقت ها نویسنده گان مورد علاقه تان کی ها بودند؟

زریاب: در آن زمان به نویسندگان زیادی علاقه داشتم و آثار شان را میخواندم. و اما، آن زمان ها تنها دو عکس در کتابچه جیبیم داشتم: عکس شوپنهاور و عکس صادق هدایت. این عکس ها تا زمانی که در سال ۱۹۹۲ ناگزیر به ترک افغانستان شدم، هنوز در کتابچه جیبیم بودند.

عبدی: و آثار چه کسانی بر شما بیشتر اثر داشت؟

زریاب: یکی از کسانی که آن زمان آثار شان بسیار بر من اثر داشت، شوپنهاور بود.

در صنف نهم بودم که شروع کردم به خواندن آثار شوپنهاور. گرچه این قابل پرسش است که من آن زمان تا چه حد میتوانستم آثار او را درست درک بکنم و بفهمم؛ ولی، به هر رو، من علاقه مند دیدگاه شوپنهاور - که دیدگاه سخت بدبینانه نسبت به زنده گی است- بودم.

رتبیل آهنگ: حالا هم اگر قرار باشد که عکس هایی را در جیب تان بگذارید، عکس شوپنهاور هم در بین شان خواهد بود؟

زریاب: نی. حال اگر قرار باشد که عکسی را در کتابچه جیبیم داشته باشم، عکس کسان دیگری خواهد بود.

رتبیل آهنگ: مثلاً...

زریاب: مثلاً عکس داستایوفسکی، ویلهام فاکتر، نیکوس کانتزاکیس و کارسیا مارکیز. البته من هنوز هم به شوپنهاور احترام دارم؛ ولی عکسش را در جیبم نخواهم گذاشت.

رتبیل آهنگ: آیا عکس کدام نویسنده افغان را نیز در بکس جیبی تان خواهیم یافت؟

زریاب [پس از مکث و تفکر نسبتاً طولانی]: پرسش دشواری است. شهید موسی شفیق، که شما میدانید زمانی هم نخست وزیر کشور ما بود، داستانی نوشته به نام «عبقریان» که یکی از بهترین داستان ها در ادبیات فارسی است.

میخواهم بگویم هستند نویسنده گان هموطنی که من به آثارشان علاقه دارم؛ مثلاً پسر محمد ایوب خان فاتح میوند که نویسنده رمان «تصویر عبرت» یا «بی بی خوری جان» است. او اولین کسی است که زبان طنز را وارد داستان نویسی ما کرده است. او در این اثرش نشان داده که نویسنده بسیار خوبی بوده و این اثرش یکی از آثار بسیار خوب و قوی ادبیات معاصر ما است. متأسفانه از این نویسنده عکسی در دسترس نداریم. البته در این اواخر خالق رشید، عکس کودکی او را از هندوستان برایم فرستاده است که او را با پدرش نشان میدهد. روی همرفته میخواهم بگویم که این یک پرسش بسیار دشوار است و من واقعاً نمیدانم عکس کدام نویسنده افغان را میتوان در جیب گذاشت.

عبیدی: در آن زمانی که شما به نوشتن آغاز کردید، بیشتر به آثار کدام نویسنده افغان علاقه مند بودید؟

زریاب: در آن زمان غوث خیبری، داستان هایی مینوشت در مورد جنگ های افغان و انگلیس که از آن ها بسیار خوشم می آمد. این را هم بگویم که آقای خیبری آن زمان به زبان دری مینوشت.

عبیدی: شما قبلاً گفتید که پیش از داستان کوتاه «پی برگ و پی گل» هم داستان‌هایی نوشته بودید. آن داستان‌ها چه سوژه‌هایی داشتند و بیشتر به کدام دبستان و سبک ادبی نزدیک بودند؟

زریاب: آن داستان‌ها بیشتر روی مسایل اجتماعی متمرکز بودند و من آن‌ها را از دیدگاه طبقاتی نوشته بودم. در واقع، من آن داستان‌ها را عمدتاً تحت تأثیر ماکسیم گورکی، نوشته بودم. البته باید بگویم که من آن زمان به مسایل از دیدگاه طبقاتی مینگریستم. خوب، هنوز هم من به مسایل از دیدگاه طبقاتی مینگرم، منتها به گونه متفاوت از گذشته...

عبیدی: آیا در این ارتباط با شک و تردیدها و پرسش‌های دشواری هم مواجه شده بودید و یا این که باور و ایمان جایی برای پرسش در ذهن تان باقی نمیگذاشت؟

زریاب: بار نخست که برای تحصیل به خارج از کشور به زیلاندنو، رفتم، دیدم که واقعیت‌های آن‌جا با چیزهایی که در کتاب‌ها در مورد جامعه سرمایه‌داری خوانده بودم، مطابقت ندارد. پرس و جو کردم و دفتر حزب کمونیست را یافتم و در آن‌جا به کسانی که ملاقات کردم، گفتم که من در کابل در کتاب‌ها در مورد تضاد شدید طبقاتی در جوامع سرمایه‌داری خوانده بودم؛ در حالی که در این‌جا چنین نیست و کارگران زنده‌گی نسبتاً خوبی دارند.

در حزب کمونیست زیلاندنو، به من گفتند که این یک کشور سرمایه‌داری مادر نیست. امریکایی‌ها این‌جا نمونه‌ی را پیاده کرده‌اند تا به دنیا نشان بدهند که

سرمایه داری یعنی این؛ و اما، وضع در کشورهای مادر همان گونه است که شما در کتاب ها خوانده اید. بار دیگر وقتی که برای تحصیل به انگلستان اعزام شدم، آن جا نیز وضع را متفاوت از آن چه که در کتاب ها خوانده بودم یافتم. باز هم رفتم به دفتر حزب کمونیست و خواستم مرا در حل این پرسش یاری کنند. و اما، آن جا نیز به من چیزی هایی گفتند که برای من قناعت بخش نبودند. از همین زمان بود که شک در ذهن من راه یافت. وقتی که کتاب «مجمع الجزایر کولاگ» اثر معروف سولژنتسین را خواندم، آن گاه این شک نیرمندتر شد. پس از آن بود که دیدگاه من و راه روش من تغییر کردند. خوب البته منظور من این نیست که باورم را به سوسیالیزم از دست دادم. من امروز نیز به این باور هستم که سوسیالیزم شاید بهترین و آخرین انتخاب بشریت برای یک جامعه و جهان عادلانه و بهتر باشد. از نظر من، سوسیالیزم میتواند به مسایلی که سرمایه داری نتوانسته و نمیتواند راه حل درست و انسانی و عادلانه بیابد، پاسخ دهد. البته به گفته معروف الکساندر دوبچیک، «سوسیالیزم دارای سیمای انسانی» و نه سوسیالیزمی که به زور برچه و متکی بر جبر و خونریزی و استبداد و خودکامه گی باشد. سوسیالیزم دولتی مدل شوروی و چین-طوری که دیدیم- به شکست انجامیدند. سوسیالیزم مورد نظر من آن است که عدالت و مساوات نسبی و همبسته گی اجتماعی را توأم با رعایت موازین آزادی و حقوق بشر و دموکراسی، تأمین کند. به نظر من تنها سوسیالیزم قادر است این مأمول را تحقق بخشد و سرمایه داری ذاتاً نمیتواند این امر را تأمین کند.

عبیدی: در اولین سفر به خارج، آیا شما دچار شوک فرهنگی شدید؟

زریاب: نی. من تنها چیزهای نوی را دیدم. با جوامع دیگر آشنا شدن و در آن ها زنده گی کردن، طبعاً ذهن انسان را بازتر میسازد و افق و عمق دید را گسترش میدهد. و اما، من دچار شوک فرهنگی نشدم؛ بل دچار تعجب شدم.

عبیدی: از چه چیزی؟

زریاب: خوب، من دیدم که معلومات من نسبت به معلومات همصنفانم در زیلاند نو بلندتر است. من، مثلاً کترین منسفیلد، را که یک نویسنده نیوزیلاندی است، میشناختم؛ اما، همصنفان من، حتّاً نام ژان پل سارتر را هم نشنیده بودند.

در انگلستان هم با وضع مشابهی مواجه شدم. باری یکی از استادان برای معلوم کردن سطح معلومات محصلان، تصاویر چهره های معروف را با پروژکتور روی پرده نشان میداد و از ما میخواست تا نام آن اشخاص را بگویم. باور کنید که شاگردان انگلیسی- حتّاً- برتراند راسل را هم نشناختند.

حالا هم در فرانسه وقتی با اشخاص دارای درجهٔ اگریژه صحبت میکنم، میبینم که از رهگذر اطلاعات با آنان همسری میتوانم کرد. یکی از شارژدافیران فرانسه، باری در مون پلیه به خانهٔ ما مهمان شد. ضمن صحبت های دیگر، سخن در مورد بودا و بودیزم هم پیش آمد. او قبلاً در نیپال، هم کار کرده بود. کتابی هم در مورد بودا و بودیزم نوشته بود. بعداً به کسی ابراز تعجب کرده بود

که من چنین شناخت وسیع و ژرفی از بودا و بودیزم دارم. او حتّاً مبالغه کرده و گفته بود که من بودا و بودیزم را بهتر از او میشناسم.

عبیدی: این نوهایی که شما در خارج دیدید، چی ها بودند و بر شما چی اثراتی داشتند؟

زریاب: البته ضمن این سفرها، من فرصت یافتم تا فلم های خوبی را که دیدن شان در کابل ممکن نبود، ببینم؛ با برخی اشخاص جالب آشنا شوم؛ تفاوت های فرهنگی را ببینم . مثلاً این که در یک فرهنگ برخی چیزها از مسلمات و اساسات شمرده میشوند، در حالی که در فرهنگی دیگر، این چیزها از مسایل جزئی و فرعی زنده گی هستند. طبعاً این تفاوت ها را به چشم سر دیدن، اثرات ذهنی زیادی برجا میگذارند.

مهمترین دستاورد این بود که زبان انگلیسیم تقویه شد و توانستم برخی داستان ها را ترجمه بکنم که در مجموعه ی به نام « پیراهن ها » در کابل چاپ شدند.

رتبیل آهنگ: و امّا، شما قبلاً گفتید که پس از سفر به زیلاند نو و انگلستان، دیدگاه های شما دچار تغییر شدند. آیا شما به گفته جلال آل احمد، «غرب زده» شده بودید؟

زریاب: نی . اول باید که این واژه را پیش از جلال آل احمد احمد فردید به کار برده است؛ یعنی این مقوله ساخته فردید است . دیگر این که من اصلاً با این داوری جلال آل احمد مؤافق نیستم. برخلاف او، تصور میکنم چنان که آقای مسعود راحل- هموطن وارد به فلسفه غربی و به خصوص فلسفه هگل-

میگوید، ما بسیار بسیار شرق زده هستیم و در پیلۀ محدود شرقی خود مان محصور مانده ایم. گاهی چنان در «ناسیونالیزم شرقی» خود مان پیش میرویم که مدعی میشویم شرق زادگاه همه چیز بوده است. حال آن که چنین نیست. مثلاً به فلسفه یونان و شخصیتی مانند ارستو بنگرید. و یا هم میشود هنر و تمدن یونانی رومی را مثال آورد. خوب، من در غرب و از غرب، چیزهای بسیاری یاد گرفتم. به باور من، ما برای شناخت جهان امروز و رسیدن به جهان امروز، به اطلاعات غربی نیاز داریم. بدون این اطلاعات، ما نه جهان را درست شناخته میتوانیم و نه هم با آن رابطه درستی برقرار کرده میتوانیم. یکی از اشتباهات حزب دموکراتیک خلق افغانستان، همین بود که خود را به اطلاعات شرقی-منظورم روسیه و بقیۀ اروپای شرقی است- محدود ساخت و در نتیجه، از شناخت و برقرار تماس و تفاهم با بقیۀ جهان و به خصوص غرب، عاجز ماند و نتیجۀ فاجعه بار آن هم نیاز به توضیح ندارد. اپوزسیون اسلامگرایی این حزب هم خود را در چنبرۀ اطلاعات شرقی - باز هم محدود تری قرار داد- در حد نظریات چند بنیادگرا از شرق میانه و برخی کشورهای همسایه. و نتیجۀ فاجعه بار این محدودیت ذهنی نیز نیازی به توضیح و تشریح ندارد. اساساً، سیستم تفکر ما در شرق، نوعی تفکر اشرافی- شاعرانه است. برخلاف در یونان قدیم و روم و در دورۀ روشنگری و پس از آن تفکر غربی تفکر علمی- فلسفی است. آرامش دوستدار، اندیشه ورز ایرانی، در کتابش به نام «درخشش های تیره» این مسأله را بسیار خوب روشن ساخته است. او به گونه نمونه ابن سینا، را مثال می آورد. ابن سینا گفته است که کتاب «ماوراء الطبیعة» ارستو را چهل بار خوانده است؛ ولی نفهمیده است. او میگوید روزی در بازاری، مردی که به

پول نیاز داشته از او می‌خواهد کتابش را بخرد. ابن‌سینا برای کومک به این مرد نیازمند، آن کتاب را می‌خرد و می‌بیند که تفسیر فارابی، بر کتاب « ماورأ‌الطبیعة » ارستو است. او مینویسد که وقتی یک بار این کتاب را می‌خواند ارستو را می‌فهمد. آرامش دوستدار، بر این نظر است که ابن‌سینا کتاب فارابی را برای آن به ساده‌گی می‌فهمد که فارابی تفسیری شرقی از فلسفه ارستو را ارایه می‌کند- در حالی که فهم اصل کتاب ارستو برای ابن‌سینا دشوار بوده است. به هر رو، این برای ما ضرور است تا تفکر علمی- فلسفی غرب را فرا بگیریم. و این را باید از خود غرب بیاموزیم. این به معنای نفی یک سره تفکر شرقی نیست. به نظر من در تفکر شرقی عناصر اخلاقی و انسانی بسیار بارز اند- تفکری که میکوشد تا آدمی را از حیوانیت به انسانیت رهنمون شود: « رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند... ». تفکر غربی بیشتر تفکر عینی است و در آن برای احساسات و عواطف و اخلاقیات جایگاه بلندی که در تفکر شرقی وجود دارد، موجود نیست. اگر بتوانیم جهات مثبت هر دو شیوه تفکر را با هم بیامیزیم، شاید به یک حالت دلخواه برسیم .

رتبیل آهنگ: چرا در غرب چنین تفکری و در شرق چنان تفکری شکل گرفته است؟

زریاب: راستش در این مورد دقیق نمیدانم. فکر میکنم یکی از علل مهم، زنجیره تغییرات و تحولاتی باشد که پس از فتح قسطنطنیه و قطع راه زمینی به شرق، در غرب روی داد. در این زمان، غرب راه های بحری به سوی شرق را جستجو کرد، قطب نما اختراع شد، قاره آمریکا کشف گردید . دیگر این که در غرب فلسفه هیومانیزم - به معنای دیدن و توضیح مسایل این جهانی از دیدگاه عقل

بشری و زمینی و نه دیدگاه های آسمانی- در غرب سريلند کرد و رشد يافت. ما ضرورت داريم تا نخست معنای فلسفه هیومانیسم را درست بشناسيم و بفهميم و آن را به کار بگيريم تا مسایل اين جهانی را توسط آن حل کرده بتوانيم.

رتبيل آهنگ: ويل دورانت شرق را گهواره تمدن بشری ميداند. مثلاً غربی ها اعداد خود را از اعداد عربی گرفتند. الجبر، کيميا، ستاره شناسی، فلسفه و تاريخ نویسی در شرق اسلامی سريلند کردند و يا رشد قابل ملاحظه يی يافتند. چرا شرقی که چنين توانايی هايی را داشت به گفته شما به تفکر اشراقی- شاعرانه رو کرد و در ساحة علوم و تکنولوژی اين همه از غرب عقب ماند؟

زرياب: خوب، اول بايد بگويم که اين سيستم اعداد اصلاً هندی است که از طريق اعراب به اروپا رسيد. تا آن زمان در سيستم اعداد معروف به رومی- که در واقع، يونانی هستند و باز هم عدد نه بل حروف الفبا اند- صفر وجود نداشت. در نتيجه اروپايی ها در نوشتن ارقام کلان مشکل جدی داشتند. ورود سيستم اعداد هندی و به خصوص پذيرش صفر، اين مشکل را حل کرد.

فکر میکنم هند با بقيه شرق تفاوت بسيار داشته است. در هند- در کنار دیدگاه های اشراقی و مذهبی- فلسفه وجود داشت و حتّاً فلسفه مادي وجود داشت که ميکوشيد مسایل اين جهانی را با عقل بشری بشناسد و توضيح دهد.

نقش تمدن اسلامی را که در واقع در نتيجه داد و ستدها با کشورها و فرهنگ های گوناگون پديد آمد و از منابع گوناگون تغذيه کرد و قادر به رشد علوم و مدنيت گرديد، در پيشرفت مدنيت بشری نمیتوان انکار کرد. و امّا، بايد در نظر

بگیریم که تا قرن چهارم و پنجم هجری در جهان اسلام سه نظام اندیشه‌ی موازی با هم موجود بودند:

- نظام اندیشه‌ی دینی ،

- نظام اندیشه‌ی عرفانی ،

- نظام اندیشه‌ی علمی- فلسفی .

در دوره های بعدی، نظام اندیشه‌ی علمی- فلسفی قهارانه سرکوب گردید و بسیار کمرنگ ساخته شد. نظام اندیشه‌ی عرفانی با سپر ساختن دین، توانست از ماجرا جان به سلامت ببرد. به همین دلیل است که می‌بینیم اکثر علمای ما در گذشته- از جمله ابن‌سینا- عارف هم بوده اند. اگر بار دیگر، در کنار این دو نظام اندیشه‌ی ، جای مناسبی برای نظام اندیشه‌ی علمی- فلسفی هم، در جوامع ما باز گردد، شاید یکی از گره های مهم این معضله حل شده بتواند. در توضیح پیشی گرفتن غرب و پسمانی شرق، نظریه‌ی متکی به شرایط جغرافیایی- اقلیمی نیز وجود دارد که - کم از کم- یکی از پهلوهای مهم این مسأله را به بررسی میگیرد و روشن می‌سازد. منظورم نظریهٔ «شیوهٔ تولید آسیایی» است که در آن به علت نیاز به شبکه های آبیاری، دولت و فرامانروایان میتوانند سلطهٔ خود را بر کشاورزان تحمیل کنند. در حالی که در غرب همیشه بازارن میباید و کشت و زراعت نیاز به ساختن شبکه های بغرنج آبیاری ندارد.

رتبیل آهنگ: شما - قبلاً- در پاسخ به یکی از پرسش ها گفتید که از غرب چیزهای زیادی آموختید. انگلستان را گاهی مادر دموکراسی هم میگویند. آیا شما

در آن جا با ارزش ها و موازین دموکراسی هم آشنا شدید و از آن ها اثر برداشتید و به حیث روشنفکر و دموکرات این اثرات را به افغانستان هم منتقل ساختید؟

زریاب: شما میدانید که در مرکز لندن پارکی وجود دارد به نام «هایدپارک» و در آن گوشه‌یی است به نام «سپیکرز کارنر» که معنای آن «گوشه سخنرانان» است. در رخصتی های پایان هفته، هر کسی که خواسته باشد، میتواند در این گوشه برای خودش میزی بگذارد و روی موضوعی که میخواهد سخنرانی کند. بدون مبالغه، من در پایان هر هفته، به این گوشه میرفتم و به سخنرانی های گوناگون گوش میدادم. در آن جا، یکی از مزایای کمونیزم و کاستی های سرمایه داری صحبت میکرد و کس دیگری برخلاف آن و سومی به تبلیغ مسیحیت مصروف میبود و چهارمی روی مطلب دیگری سخن میگفت. مردم را میدیدم که می‌آیند و به سخنرانی های گوناگون گوش میدهند و پرسش هایی را با سخنرانان در میان مینهند و گفت و شنود ها برپا میشوند. نتیجه این که دیدم مردم با شنیدن و بررسی دیدگاه های گوناگون حق و امکان انتخاب را مییابند. روشن است که با شنیدن نظریات متفاوت، ذهن آدم بازتر میشود. در نتیجه، پی بردم که خود را به دیدن از یک زاویه خاص محدود کردن، کار درستی نیست، بل، باید زوایای گوناگون را آزمود تا دریافت که کدام یک درست تر است.

دیگر این که بردباری متقابل میان دارنده گان دیدگاه های گوناگون را دیدم و آموختم که باید انسان- حثّا - به سخن مخالفین اندیشه‌یی خودش هم گوش فرا دهد و حاضر باشد با آنان وارد بحث منطقی شود.

یک بدبختی که تجربه دهه چهل هجری خورشیدی را در کشور ما به فرجام بد کشانید، این است که هیچ یک ما - حتّا- ابتدایی ترین اصول و موازین دموکراسی و از جمله تحمل و تساهل (تولرانس) را درک نکرده بودیم - گرچه برای آن در زبان خود چندین معادل داریم. هر گروه و هر حزب ما، عاشق گپ ها و اندیشه های خودش بود و خودش را یگانه مرجع حقیقت میدانست. میتوانم گفت که همه گروه ها از فضای دموکراسی برای از میان بردن دموکراسی بهره برداری کردند.

آهنگ: آیا در دهه چهل در مکاتب و پوهنتون ها مبادی دموکراسی تدریس میکردید و کتب و نشراتی موجود بودند تا مردم با دموکراسی لااقل از لحاظ نظری آشنایی حاصل کرده بتوانند؟

زریاب: در آن زمان کسی به نام داکتر فرزانه، سلسله مقالاتی در مورد دموکراسی نوشت که فکر میکنم اولین و آخرین مقالات در این مورد بود و بس. در مؤسسات تعلیمی و تحصیلی نیز مبادی دموکراسی تدریس نمیشد.

آهنگ: یعنی شاه از بالا دموکراسی را به مردم اعطا کرد؛ بدون آن که حکومت برای آشنایی مردم و یا کم از کم باسوادان جامعه با دموکراسی، کاری را انجام بدهد. آیا دولت نمیتوانست موجودیت و عواقب و پیامدهای این خلأ خطرناک را درک بکند؟

زریاب: یکی از کاستی های مهم این بود که کوشیده شد تا دموکراسی توسط کسانی در عمل پیاده گردد که خود دموکرات نبودند.

آهنگ: و اگر روشن تر سخن بگویید...

زریاب: خوب، از نخست وزیران های این دوره، تنها دکتور یوسف خان و موسی شفیق که در تدوین قانون اساسی نو نقش داشتند، دموکراسی را میشناختند و به آن متعهد بودند. در حالی که سه دولتمرد دیگر اصلاً با قانون اساسی میانه خوبی نداشتند. دو ارگان دیگر یعنی قضا و قوه تقنینیه نیز در وضعیتی بهتر از این نبودند.

عبیدی: این فضای نو بر کار نویسندگی و اشتغال رسمی تان - که آن زمان ژورنالیزم بود - هم اثر داشت و شما خود را آزاد تر احساس میکردید؟

زریاب: بلی، من - کم از کم - از تجربه کار خودم به حیث مدیر عمومی شعبه خبرنگاران روزنامه اصلاح- انیس، این را میتوانم بگویم که به خصوص در دوره موسی شفیق، بر خبرها و گزارش هایی که آن وقت تهیه و نشر میکردیم، هیچ نوع سانسوری اعمال نمیشد.

می شد این فضا را آهسته آهسته بر عرصه های دیگر زنده گی فرهنگی نیز منتقل ساخت.

خوب، با برگشت به آن زمان، حادثه یی به یادم آمد به ارتباط مسأله بورس تحصیلی ام به انگستان. احوال آورند که گویا این بورس را که من برای آن انتخاب شده بودم، به کس دیگری داده اند. من بدون پرسی و جویان رفتم و

خالد روشن را که معین وزارت اطلاعات و کلتور و مرد مسن و محترمی بود گیر کردم و سخنان تندی به او گفتم.

به دفتر که برگشتم، شکریه جان رعد- که آن وقت مدیر ما بود- آمد و گفت آقای خالد روشن به من تلفون کرده است. خالد روشن تیلیفونی به من اطلاع داده بود که بورس مورد دعوا، بورس دیگری است و بورس من بر سر جای خودش است و نیز مژده داده بود که دو هفته بعد رونده تحصیل به انگلستان خواهم شد. شما حال این بردباری و بزرگواری آن مرد فرزانه را ببینید و خامی و نابردباری من را.

به هر رو، مطلب این که در آن فضا میشد حتّا یخن بلندترین مقامات را هم گرفت و حق خود را مطالبه کرد.

عبیدی: آیا آن زمان نسبت به آینده احساس خوشبینی میکردید و یا خطراتی را هم بو میکشیدید؟

زریاب: فوق العاده احساس خوشبینی میکردم. واقعیت این است که اگر آن فضا ادامه مییافت و دموکراسی در افغانستان به ثمر میرسید - شاید - ما نه تنها برای کشورهای منطقه، بل، برای تمام جهان اسلامی یک نمونه میبودیم و یک موقعیت استثنایی میداشتیم.

عبیدی: خوب از پهلوی که خوشبینی بر میانگيخت که بگذریم، میبینیم که در آن زمان در قطب چپ و راست دو نیرو سر بلند میکردند که از نظر

ایدیولوژی، آرمان و اهداف و هم از نظر وابسته‌گی‌ها، از بیخ و ریشه با دموکراسی مخالف بودند. و این نیروها در پایتخت و مراکز عمده کشور، بر فضای زنده‌گی سیاسی با گذشت هر روز بر قوت‌تر اثر می‌گذاشتند. چرا عواقب احتمالی این گرایش‌ها پیش‌بینی شده نمی‌توانست و عناصر و حلقات هوادار دموکراسی چرا نتوانستند برای مقابله با این خطرات و دفاع از دموکراسی خود را منسجم ساخته و برای دفاع از دموکراسی وارد میدان شوند؟

زریاب: خوب، دههٔ چهل هجری خورشیدی - که برابر است با دههٔ شصت میلادی- در سراسر جهان دورهٔ اوج‌گیری نیروهای چپ بود. مثلاً میتوان از تظاهرات دانشجویی در فرانسه یادآوری کرد که حتّاً دوگول را واداشت تا از پاریس فرار کند. در امریکا نیز جنبش حقوق مدنی سیاهپوستان اوج می‌گرفت. در فرانسه متفکرینی مانند ژان پل سارتر، میشل فوکو و سیمون دوبوار سریرافراختند. به این صورت، در دههٔ شصت میلادی، گرایش اندیشه‌پی و سیاسی در جهان، چپ بود. و این طبعاً بر افغانستان نیز اثرات خود را داشت.

همان‌طور که در مورد حزب تودهٔ ایران گفته شده که هیچ روشنفکری ایرانی نبوده که باری در آخور حزب توده نول نزده باشد. در افغانستان نیز این قضیه تا حدی در مورد روشنفکران نسل نو و حزب دموکراتیک خلق افغانستان، صدق می‌کند.

عبیدی: این نکته در مورد شما هم صدق می‌کند؟

زریاب: اول می‌خواهم پاسخ سؤال قبلی را تکمیل کنم و در این باره بعد تر صحبت خواهیم نمود. حتّا در فزیک هم چنین است که هر نیروی، نیروی متناسب و معکوس خودش را ایجاد میکند. در نتیجه تبارز نیروهای چپ در افغانستان، اخوان المسلمین تحت نام «جوانان مسلمان» به حیث نیروی مخالف آن در قطب دیگر سربلند کرد. در نتیجه دو نیروی چپ و راست چنان قوت گرفتند که حرف میانه هیچ بازاری نداشت و کسی به آن گوش فرا نمیداد.

رتبیل آهنگ: و شما در کدام قطب قرار گرفتید؟

زریاب: من، در قطب چپ قرار گرفتم؛ چون آن قطب دیگر در طول تاریخ شناخته شده و تجربه شده بود. در قطب چپ هم من خط هواداران اتحاد شوروی را تأیید میکردم.

رتبیل آهنگ: عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان هم بودید؟

زریاب: نی. هیچ وقت عضو هیچ حزبی نبودم و نخواستم عضو هیچ حزبی شوم.

رتبیل آهنگ: چرا؟

زریاب: من اعتراضاتی داشتم. خوب - طوری که گفتم - من پس از سفر انگلستان از نظر اندیشه‌ی و سیاسی، زیاد تغییر کرده بودم. دید حزبی قاعدتّه دید تنگ است و من نمیتوانستم با چنین دیدی خودم را مقید بسازم. شاید

روی همین دلایل بود که ببرک کارمل، گرچه مرا از نزدیک می‌شناخت، هیچ وقت از من برای عضویت در حزب دعوت نکرد. و من این را نشانه‌ی هوشیاری او میدانم.

طوری که قبلاً هم گفتم، من، ببرک کارمل و بسیاری از اعضای بلندپایه این حزب را می‌شناختم. کارمل را از دوره‌ی که کودک بودم، می‌شناختم؛ چون او با برادر بزرگم رفت و آمد داشت. صحبت هایش به نظرم جالب بود. به نظرم روشنفکر متفکر، سخنور خوب و آدم منطقی بود. امروز هم که مسایل را سبک و سنگین میکنم، میبینم که حوادث در افغانستان طوری پیش آمد که ببرک کارمل بسیار بدنام شود.

عبیدی: یعنی او به کارهایی که بعداً کرد، معتقد نبود؟

زریاب: نی، نی. منظورم این نیست. بدون شک او سخت سوسیالیست (شوری گرا) بود. اشتباه بنیادی او تسلیمی صد درصد به شوروی بود. آقای آصف آهنگ، به من گفتند که باری به دیدن ببرک کارمل رفت و برخی مسایل را با او مطرح کرد. و جوابی که شنید چنین بود: «رفقای شوروی اوضاع جهان را بهتر از ما می‌شناسند و بهتر تحلیل میکنند. رفقای شوروی اوضاع منطقه را بهتر از ما می‌شناسند و بهتر تحلیل میکنند. رفقای شوروی اوضاع افغانستان را بهتر از ما می‌شناسند و بهتر تحلیل میکنند. بنابراین، آن چه که رفقای شوروی میگویند، درست تر از آن چیزی است که ما فکر کرده میتوانیم و میگویم». آقای آهنگ به من گفتند که وقتی این پاسخ را شنیدم، دیدم که بحث با کارمل در این مورد بی ثمر است و دیگر چیزی نگفتم. باری هم، در برابر این پرسش

برادرم خُردم - عالم دانشور- که چرا حزب دموکراتیک خلق افغانستان صد درصد سوتیست باشد، گفته بود: «چه کسی میگوید که ما صد در صد سوتیست هستیم؟ این درست نیست؛ چون که ما هزار درصد سوتیست هستیم!» میبینید که قضیه خیلی مضحک بود.

عبیدی: شما گفتید که در نتیجه سفر به انگلستان و دیدن و آموختن چیزهای نو، دچار تغییرات و تحولات فکری شدید و به خصوص با خواندن «مجمع الجزایر گولاک» شک تان به یقین مبدل شد. آیا شما کوشیدید تا ذهن کارمل و رهبران دیگر آن حزب را هم کمی باز بسازید؟

زریاب: بی، ذهن آنان ساخته شده بود و نمیشد آن بنای کانکریتی را ویران کرد و به جای آن بنای دیگری ساخت. از این رو، اگر هم من به چنین کوششی دست میزدم، بی سود میبود. البته باهم بحث ها و صحبت هایی داشتیم و اما نه با این هدف قبلی از سوی من که ذهن آنان را دگرگون بسازم.

از سوی دیگر، در آن حزب جمع بزرگی از روشنفکران گرد آمده بود و نمیشد این واقعیت را نادیده گرفت و تمام پیوندها را با آن برید.

شاید دکتور اناهیتا نخستیم زنی بود که در نیمه نخست دهه چهل هجری خورشیدی، هنگام وفات پدرم، همراه با کارمل، برای فاتحه به مسجد آمد.

رتبیل آهنگ: آیا با آن حزب همکاری هایی هم داشتید؟

زریاب: من قبلاً گفتم که این جناح را تأیید میکردم. زمانی که در عسکری بودم، کارمل از من خواهش کرد تا مقاله‌ی در بارهٔ جنبش‌های روشنفکرانه برای نشر در جریدهٔ «پرچم» بنویسم. من این خواهش را پذیرفتم. در رخصتی پایان هفته که به خانه آمدم، رفتم به دفتر جریدهٔ پرچم که کارمل را ببینم. وقتی که به آن جا رسیدم، دیدم که جلسهٔ هیات تحریر جریدهٔ پرچم دایر است. بیرک کارمل، سلطان علی کشتمند، میراکبر خیبر، نوراحمد نور، اناهی‌تا راتب زاده، سلیمان لایق و بارق شفیی، در آن زمان اعضای هیات تحریر پرچم بودند. داخل که شدم، بیرک کارمل رو به سلیمان لایق کرد و گفت: «خوب شد که رهنورد خودش آمد تا مسأله را با خودش حل و فصل کنید». لایق با کمی ناراحتی گفت: «نی، نی چیز مهمی نیست». کارمل باز هم اصرار کرد. لایق گفت: «من پیشنهاد کردم که مقاله زیر عنوان "جنبش‌های روشنفکری" چاپ شود». من گفتم که جنبش‌های روشنفکری و جنبش‌های روشنفکرانه با هم تفاوت دارند. کارمل از موضع من پشتیبانی کرد و مقاله تحت همان عنوان «جنبش‌های روشنفکرانه» به چاپ رسید. در مجموع، از من دو مقاله در پرچم، زیر نام مستعار «مهربخش» به چاپ رسیده است.

رتبیل آهنگ: آیا روی همچو مسایلی با بیرک کارمل توافق نظر داشتید؟

زریاب: این پرسش را نمیشود با بلی و یا نی پاسخ داد. ما هر کدام دیدگاه‌های خود را داشتیم. نخست دیدگاه‌های ما به هم نزدیک بودند؛ ولی پسان‌ها دیگر چنین نبود- من گفتم که پس از سفر انگلستان بسیار تغییر کرده بودم.

من دو مورد از ملاقات ها و صحبت هایم را با بیرک کارمل، قبل از به قدرت رسیدن او برای تان قصه میکنم.

چند روزی، پس از کودتای محمد داوود خان، به سوی دفترم که در عمارت مطبعه دولتی قرار داشت، میرفتم که نزدیک بلاک ۵۵ مکروریون با بیرک کارمل رو به رو شدم. ساعت هشت و نیم صبح بود. کارمل گفت :

- کجا میروی؟

گفتم :

- به طرف دفتر.

گفت:

- نمیشود برویم به خانه ات و با هم چای بنوشیم و کمی صحبت کنیم؟
به خانه من رفتیم. آن وقت ها هنوز تنها زنده گی میکردم. چای دم کردم . پس از تعارفات، بیرک کارمل از من پرسید:

- در مورد اوضاع چه فکر میکنی؟

گفتم:

- منتظرم ببینم که برخورد داوود خان با روشنفکران چه گونه خواهد بود.

بیرک کارمل پیاله چایش را محکم بر روی میز کوبید و گفت:

- کدام روشنفکران؟! همین هایی که ظاهرخان به آنان ده سال وقت داد و آنان تنها بر سر و گله هم دیگر کوفتند. کدام روشنفکران؟! تنها بر سر و گله هم دیگر کوفتند. کدام روشنفکران؟!

من تا آن وقت چنین برخورد خشی از ببرک کارمل ندیده بودم.

یک و نیم سال یا دوسال بعد، باز هم تصادفاً در عین محل با ببرک کارمل مواجه شدم و او با نگرانی شکوه کرد:

- گپی که تو گفته بودی، بسیار درست بود و داوود خان روشنفکران را زیر ضربه قرار داده است.

گفتم:

- اما نه همه را. من همین اکنون هم گرداننده مجله‌ی هستم که داوود خان خود بنیاد نهاده و نامش را انتخاب کرده است. کارم را هم با راحتی تمام به پیش می‌رم. منظورم مجله (Aryana-Afghanistan Republic) بود که به زبان انگلیسی به نشر می‌رسید.

رتبیل آهنگ: پس از آن که کارمل به قدرت رسید هم او را ملاقات کردید؟

زریاب: پس از کودتای ثور، در وزارت اطلاعات و کلتور به حیث رییس هنر مقرر شدم و مدتی از کارم نگذشته بود که زندانی گردیدم. پس از رهایی از زندان به حیث مدیر عمومی فرهنگ مردم مقرر شدم. پس از به قدرت رسیدن ببرک کارمل، مرا به حیث رییس روزنامه کابل تایمز، مقرر کردند. مدتی از کارم نگذشته بود که مکتوب رسمی از وزارت اطلاعات و کلتور رسید به امضای بارق شفیی مشاور وزارت اطلاعات و کلتور. در این مکتوب خواسته شده بود تا همه

مطالب پیش از نشر از نظر او گذشته شوند. من، با این مکتوب رفتم نزد مجید سرلند که وزیر اطلاعات و کلتور بود. ماجرا را گفتم و توضیح دادم که بارق شفيعی انگلیسی نمیداند و اگر قرار باشد که مطالب را به فارسی ترجمه کنیم و از نظر او بگذرانیم - چون کابل تایمز روزنامه است - این کار از نظر وقت و بودجه عملی نیست.

سرلند گفت: «بارق صاحب هم عجب کارهایی میکند!» تلیفون را برداشت و به بارق شفيعی زنگ زد و خواستار توضیح شد. معلوم میشد که بارق از آن سو استدلال میکند که اینان جوان هستند و ممکن است اشتباه بکنند. سر بلند در جواب گفت: «خوب جوانان تا اشتباه نکنند کار را چه گونه بیاموزند؟ بگذار کار را بیاموزند». باز معلوم میشد که از آن طرف احتمال عدم رعایت قانون مطبوعات پیش کشیده شد و این بار سرلند با لحن تند گفت: «بارق صاحب، کدام قانون مطبوعات؟ قانون مطبوعات من هستم که عضویت کمیته مرکزی را دارم!»

به هر رو، به این ترتیب بود که اجرای این مکتوب پایان یافت و ما مانند گذشته به کارمان ادامه دادیم. مدت زیادی نگذشته بود که این بار مکتوبی دریافت داشتیم به امضای خود مجید سرلند که در آن هدایت داده شده بود تا منبع اخبار خارجی تنها از آژانس تاس و آژانس خبری آلمان شرقی گرفته شود و بس. من با این مکتوب باز رفتم به نزد مجید سرلند و پس از ارایه دلایل، گفتم اگر قرار باشد تا اخبار را تنها از این دو آژانس بگیریم، در آن صورت بهتر است روزنامه را به جای کابل تایمز، «پراودای کابل» بنامیم.

سريلند که آدم معقولى بود، گفت: «راست ميگوئي. من در اين مورد با رفقاى بالا گپ ميزنم» .

فردا که نزد او رفتم تا از نتيجهٔ صحبت او با «رفقاى بالا» باخبر شوم، او گفت: «رفقاى بالا بر همين نظر اند و من نميتوانم کارى بکنم» .

من گفتم که در اين صورت ديگر نميتوانم به کارم به حيث رييس کابل تايمز ادامه بدهم. گفت: «تا يك هفتهٔ ديگر هم کار کن» .

يك هفته بعد از طريق راديو شنيدم که به حيث رييس فرهنگ و هنر در وزارت اطلاعات و کلتور تعيين شده ام.

مدتی از اشتغال در وظيفهٔ جديد نگذشته بود که ديدم سازمان اوليه حزبی در همهٔ امور مداخله میکند. بالاخره يك روز حوصله ام به سر رسيد و کاغذی فرستادم به دفتر وزير با درخواست رخصتی بدون معاش و رفتم به خانه.

سريلند چند ماهی اين کرسی را خالی گذاشت و دوسه مرتبه هم از طريق دوستم لطيف ناظمی از من خواست تا به سرکارم برگردم. و اما، من نپذيرفتم. در همين وقت بود که فريد بيژند، برايم تيلفون کرد و گفت که بيرک کارمل اعضاى شورای مرکزی اتحاديهٔ نويسنده گان را براى ملاقات ميپذيرد و چون من هم عضو اين شورا هستم، بهتر است که در اين ملاقات سهم بگيرم. در اين ملاقات در سر تا پای صحبتش، بيرک کارمل چشم در چشم من دوخته بود و پس از بيان هر مطلبی ميپرسيد که همين طور درست است ني. در پايان، در کنار در

خروجی تالار، ببرک کارمل با یکایک اشتراک کننده گان دست داد. نوبت من که رسید دستم را در دستش محکم گرفت و گفت:

- شنیده ام که رخصتی بدون معاش گرفته ای . چه وقت این رخصتی تمام میشود ؟

من با شدت دستم را کشیدم و گفتم که نمیدانم و از تالار خارج شدم. پس از چند لحظه دیدم که فدا محمد دهنشین - که آن وقت رییس شعبه تبلیغ و فرهنگ کمیته مرکزی بود - با عبدالله نایی، به دنبالم آمدند. دهنشین گفت: « کجا هستی ؟ ما از چندی است که جستجویت میکنیم » .

گفتم: « با این دم و دستگاهی که شما دارید، یافتن کسی در شهر کابل نباید برای تان مشکل باشد » .

او هم در باره این که چه وقت رخصتیم تمام میشود، پرسید. جواب دادم که هر وقت تمام شد، خبرتان میکنم .

چندی بعد رفعت حسینی، به خانه آمد و در باره اتحادیه نویسندگان و کار آن گفت و افزود که جای خوبی است و افزود اگر آن جا کار کنم خوشم خواهد آمد. گفتم تقرر در آن جا به دست کیست. گفت به دست شعبه تبلیغ و فرهنگ. به دهنشین تلفون کردم و روز بعد با هم قرار ملاقات گذاشتیم. قضیه را با او در میان نهادم . فوراً نایی را خواست و بلافاصله مکتوب تقرر را صادر کرد. به این ترتیب در اتحادیه نویسندگان، منشی بخش داستان شدم.

این بود ماجرای اولین و آخرین ملاقات من با ببرک کارمل پس از به قدرت رسیدن او.

این را هم بگویم که کارمل نزدیکی از دوستان مشترک گلایه کرده بود که من حتماً برای تبریک گفتن به نزدش نرفته‌ام. با خودم فکر کردم کدام تبریک و تبریک برای چی.

رتبیل آهنگ: در کابل تایمز با تجاوز اتحاد شوروی چه برخوردی داشتید؟

زریاب: کابل تایمز روزنامه‌ی بود در چهار صفحه. در صفحه‌ی اول و آخر اخبار داخلی و خارجی به چاپ میرسید. اخبار داخلی را آژانس اطلاعاتی باختر میفرستاد. اخبار خارجی را از آژانس‌هایی که با آن‌ها قراردادهای قبلی موجود بود، دریافت می‌داشتیم. مثلاً رویتر اخبار را مستقیماً از لندن مخابره میکرد و ما آن را در کابل تایمز مستقیماً دریافت میکردیم.

در دو صفحه‌ی وسطی میکوشیدیم بیشتر مطالب ذوقی را که خارجی‌ها علاقه داشتند در مورد افغانستان داشته باشند، به چاپ برسانیدیم. مثلاً این که در افغانستان سرکه در کجاها و چه‌گونه تولید میشود، چه‌گونه سرکه آزمایش میشود، سرکه‌ی کدام جاها دارای کیفیت خوب اند و این که مردم افغانستان سرکه را برای چی و چه‌گونه مصرف میکنند.

سرمقاله‌ها - که باید زبان روزنامه باشد - در زمان ریاست من در کابل تایمز غالباً توسط جناب آقای عبدالحق واله نوشته میشدند و من در آن‌ها تنها از نظر کاربرد واژه‌ها اصلاحاتی را وارد میکردم. مثلاً به یاد دارم که باری در یکی از سرمقاله‌ها او نام اسپ حضرت امام حسین را که در معرکه‌ی کربلا اشتراک کرده

بود؛ دُل دُل نوشته بود، در حالی که دُل دُل نام اسپ حضرت علی کرم الله وجهه بود و من آن را به ذوالجناح که نام اسپ امام حسین بود، تصحیح کردم. من این گونه چیزها را اصلاح میکردم . در غیر آن، چیزی که آقای واله مینوشتند، به چاپ میرسید.

رتبیل آهنگ: در آن مقطع فاجعه بار و جگر خراش برای مردم افغانستان، به یقین که خارجی ها تنها در این مورد علاقه مند نبودند که در افغانستان سرکه چه گونه تولید میشود و به مصرف میرسد، بل، در این مورد هم میخواستند بفهمند که مردم افغانستان در مورد موجودیت قوای شوروی در کشور شان چه گونه برخورد میکنند...

زریاب: در زمانی که من در کابل تایمز کار میکردم، با هیچ ژورنالیست غربی ملاقات نداشته ام. در واقع، به هیچ ژورنالیست غربی موقع نمیدادند تا مرا ملاقات کند. حالا یک ژورنالیست آلمانی بر من اتهام بسته که گویا در یک ملاقات از من در مورد شمار سربازان شوروی در افغانستان پرسیده و من در جوابش گفته ام که اصلاً هیچ سرباز شوروی در افغانستان وجود ندارد. این یک اتهام محض و خنده آور است. ژورنالیست های کشورهای - به اصطلاح برادر - که با من ملاقات میکردند، پرسش های قالبی مطرح مینمودند و من هم همان طور قالبی جواب میگفتم.

رتبیل آهنگ: در کابل تایمز شما تا چه حد میتوانستید لااقل به صورت مبهم و پوشیده در برابر رژیم دست نشاندۀ شوروی در کابل دید انتقادی داشته باشید؟

زریاب: در کابل تایمز چنین چیزی ممکن نبود. و اما، در انجمن نویسندگان میتوانستم چیزهایی را که میخواستیم، بگویم. آن جا من و دوستان دیگری - مانند استاد واصف باختری، استاد روهی مرحوم، استاد هیوادم، زرین انخوری، مرحوم اسحاق ننگیال، قهارعاصی و دیگران - انجمنی در درون انجمن رسمی داشتیم و کارهایی را که مفید میدانستیم و ممکن بودند، انجام میدادیم.

عبیدی: به هر رو، شما قبلاً خود گفتید که لااقل از لحاظ اندیشه‌ی و آرمانی چپ بودید و جناح خاصی از قطب چپ را تأیید هم میکردید. پس چرا در زمانی که این نیرو قدرت دولتی را در دست گرفت - تا زمان سقوط آن - اثر ادبی جدیدی از شما کمتر در دست است؟

زریاب: بلی من در تمام این دوره، تنها دو داستان نوشتم. یکی از این دو داستان هم که « برف و نقش های روی دیوار » نام دارد، دارای سوژه مذهبی است. این دوره برای من دشواری های خودش را هم داشت.

عبیدی: مثلاً چه دشواری هایی؟

زریاب: مثلاً یکی از این دشواری ها تاخت و تازهای برخی کادرهای جوان حزب حاکم بر من و کسانی همچون من بود. مثلاً پژوهان گردانی، در چند سیمینار بر من و واصف باختری تاخت که گویا ما حرف های احسان طبری را دستاویز میسازیم تا بر ضد حزب و دولت و سوسیالیزم، سخن بگوئیم.

البته من در نوشتاری از احسان طبری نقل قول کرده و گفته بودم که یک اثر هرچند هم محتوای بسیار انقلابی داشته باشد، ولی فاقد ویژه گی های هنری

باشد، هر چیز دیگری میتواند باشد، به جز از یک اثر ادبی. و اگر یک اثر ادبی هرچند محتوای ارتجاعی داشته باشد، ولی دارای ویژه گی های هنری باشد، باز هم یک اثر ادبی شمرده میشود. و یا - مثلاً - شماری از داستان های قبلاً منتشر شده ام در یک مجموعه زیر چاپ بود که خبر یافتم کار چاپ به امر آقای عبدالله سپنتگر که مسؤول شعبه تبلیغ و فرهنگ در کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق بود، متوقف شده است. تیلیفونی مطلب را با او در میان نهادم و قرار شد او را همان روز در دفترش ملاقات کنم. او در ملاقات توضیح داد که گویا بعضی رفقا نام کتاب را نپسندیده اند. وقتی خواستم صحبت را شروع کنم او پرسید:

- آیا مرا میشناسید که چه گونه آدمی هستم؟

گفتم:

- بلی میگویند که آدم مستبد و خشنی هستید.

گفت:

- بلی. درست است و با در نظرداشت همین نکته با من صحبت کنید.

گفتم:

- و آیا شما مرا میشناسید که چه گونه آدمی هستم؟

گفت:

- بد نیست اگر خود را کمی معرفی بکنید.

گفتم:

- من به بعث بعد از موت ایمان دارم. و شما هم با در نظر داشت همین نکته با من صحبت کنید.

دیدم که نرم شد. صحبت ما به درازا کشید و در پایان از او پرسیدم که آیا کتاب چاپ میشود یا نی.

گفت: بلی چاپ میشود؛ اما نام کتاب را تغییر بدهید.

گفتم خوب نام یک داستان دیگر را بر مجموعه میگذارم. و نام «مرد کوهستان» را پیشنهاد کردم. پذیرفت و به این ترتیب این مجموعه به چاپ رسید.

رتبیل آهنگ: نویسنده و روشنفکر باید وجدان جامعه خودش باشد و در مواقع بحرانی با آثار شان مشعل هایی برای روشن ساختن راه برون رفت برافروزند. شما چه گونه توانستید که در آن مقطع خونین تاریخ افغانستان، داستان ننویسید؟

زریاب: من در آن مرحله نوشته ام. مقاله نوشته ام و ترجمه هایی کرده ام که فکر میکردم مفید اند. تنها داستان ننوخته ام.

رتبیل آهنگ: آیا فکر نمیکنید که شما میتوانستید با نوشتن داستان در آن مرحله به خود آگاهی مردم افغانستان کمک کنید؛ چنان که نویسندگان دیگر، در کشورهای دیگر، کرده اند؟

زریاب: من مفید تر میدانستم که با نوشتن مقاله و ترجمه ها مستقیم سخن بگویم تا از طریق داستان.

در کابل هم باری در یک سیمینار این موضع مطرح شد. جواب من این بود که حوادث تاریخی در آثار داستانی مدت ها بعد از وقوع بازتاب مییابند. مثلاً بین حمله ناپلیون به روسیه (۱۸۱۲) و داستان «جنگ و صلح» تولستوی سالهای زیادی فاصله وجود دارد. بین جنگ داخلی امریکا و داستان معروف «بربادرفته» اثر مارگریت میچل هم فاصله زیادی وجود دارد. به همین سان میان استعمار غرب در امریکای جنوبی و رمان معروف «صد سال تنهایی» اثر کارسیا مارکز، دوسده فاصله موجود است.

علت این است که نویسنده باید از نفس جریان رویداد بیرون شود و پس از آن از بیرون به آن بنگرد. آن گاه است که میتواند آن رویدادها را در آثارش به گونه هنری بازتاب دهد. من هم در رمان های - تا هنوز ناتمام - «سرانجام آقای سحر خیز بیدار میشود» و «سیب و ارسطاطالیس» گوشه هایی از این حوادث را بازتاب داده ام (۱).

عبیدی: در این مسقیم گپ زدن تا چه حد در آن زمان باید خود سانسوری میکردید؟

زریاب: در مرحله زمامداری ببرک کارمل، آدم باید بسیار محتاط میبود. و اما، در دوره داکتر نجیب‌الله، من خودم شخصاً هیچ احتیاط نمی‌کردم.

رتبیل آهنگ: شماری از شاعران و نویسندگان پس از کودتای ثور و شماری نیز پس تجاوز شوروی، افغانستان را ترک گفته و به کشورهای دیگر مهاجرت کردند تا از آن جا بر ضد متجاوز و رژیم دست نشانده آن به مبارزه بپردازند. آیا برای شما راهی موجود نبود تا چنین بکنید؟

زریاب: راه نی که راه‌ها موجود بودند. در دعوت‌ها چند دیپلمات کشورهای غربی - حتّا - مسقیماً هم به من گفتند که در صورتی که خواسته باشم، برایم ویزه صادر خواهند کرد تا به کشورهای شان بروم. و اما، من نمی‌خواستم مردم و کشورم را ترک بگویم؛ بل، می‌خواستم در وطنم بمانم و کاری را که از دستم برآید باشد انجام بدهم. هرکسی باید نظر به حکم وجدان خودش عمل کند. من به هیچ وجه حاضر نبودم و وجدان، عقل و احساس و قلبم برایم اجازه نمیداد تا وطن را ترک بگویم. مجاهدین هم که به قدرت رسیدند، یک و نیم سال در وطن ماندند؛ تا این که بالاخره روزی رسید که دیگر باقی ماندن و زنده‌گی کردن در وطن ناممکن شد و ناگزیر و به حیث آخرین انتخاب مجبور به ترک وطن شدم.

عبیدی: وطن برای شما چه گونه تعریف میشود- با عناصری مانند آب و خاک، مردم و فرهنگ، تاریخ و جغرافیا و یا چیز بیشتر از این؟

زریاب: همه این ها، جمع ارزش های بسیار دیگر . خوب من در آن گهواره خوابیده ام، از هوای آن سرزمین تنفس کرده ام، از آتش نوشیده ام، از نعماتش خورده ام. با مردمش پیوند و انس و الفت داشته ام، پوست و گوشت و خون و رگ و استخوانم ازداشته های آن وطن ساخته شده است...

عبدی: آیا به خاطر آن که افغانستان کشور عقب مانده‌ی است، نسبت به آن احساس مسؤولیت میکنید و اگر- مثلاً - در کشور ثروتمندی به دنیا می‌آمدید، ممکن بود که احساس دیگری در مورد وطن داشته باشید؟

زریاب: وطن‌دوستی نزد همه ملل جهان وجود دارد. هر کسی وطن خودش را دوست دارد. برای فرانسوی ها، فرانسه بهترین وطن است و برای آلمانی ها، آلمان. من نمیگویم که کشورم بهترین کشور دنیا است؛ ولی برای من بهترین است و یگانه وطن میتواند باشد و هیچ کجای دیگر نمیتواند وطنم شود.

عبدی: و حال که دور از وطن هستید چه احساسی دارید؟

زریاب: یک احساس بی تفاوتی نسبت به همه چیز. یک احساس کمبود- یک خلأ درونی که همه چیز را ویران میکند- کمبود ناشی از دوری از وطن.

زریاب: من در فرانسه، حتا یک بار هم احساس نکرده ام که کسی به سوی من به حیث بیگانه نگاه کرده باشد. فرانسه کشوری است که در آن کمترین احساس تبعیض وجود دارد. آزادی، برابری و برادری شعار رسمی دولت فرانسه است - از زمان انقلاب فرانسه تا به امروز. ولی من حتا چنین کشور کم تبعیضی را هم

نمیتوانم به حیث وطن بپذیرم. برای من یک وطن وجود دارد و آن هم افغانستان است.

عبیدی: خوب شما قبلاً هم در خارج بوده اید...

زریاب: بلی، ولی آن وقت احساس دیگری داشتم و میدانستم که آمده ام تا با دست پر به وطن برگردم و میدانستم که چی زمانی سفرم تمام میشود و به وطن بر میگردم؛ ولی اکنون امید چندانی برای پدید آمدن امکان برگشت ندارم. در انگلستان روزی که درس تمام شد، فردایش به اداره امور خارجه رفتم و تقاضا کردم تا برایم در اولین فرصت ممکنه تکت برگشت به افغانستان بدهند. گفتند که برای محصلین خارجی که تحصیل را تمام کرده اند، سفر دو هفته ای با برنامه بسیار جالبی به اسکاتلند تدارک دیده اند. از اسکاتلند ستایش ها کردند تا مگر من هم در این برنامه اشتراک بکنم؛ ولی دل من هوای وطن داشت و نمیخواستم حتّا یک لحظه بیشتر در آن جا بمانم. همان بود که از خیر سفر اسکاتلند گذشته و به وطن برگشتم.

رتبیل آهنگ: بعضی ها شما را پرچی خطاب میکنند. پاسخ شما در این مورد چیست؟

زریاب: خوب، چه باید گفت؟ اگر کسی از روی ناآگاهی برکسی اتهامی را وارد کند، گپ دیگری است. و اما، اگر کسی حقیقت را بداند و با وجود آن هم از سر خصومت اتهام ناروا وارد کند، دیگر ارایه حقیقت هم سودی ندارد.

به هر رو، تا جایی که من خبر دارم، به جز جریده «امید» کسی دیگری این اتهام را بر من وارد نکرده است. همان جریده‌پی که خود خواش کرد تا نوشتارها و آثار مرا به چاپ برساند و این کار را آغاز هم کرد و پس از آن که دید من دیدگاه مستقل خودم را دارم و حاضر نیستم به ساز کسی برقصم، شروع کرد به تهدید و اتهام بستن.

یک کسی هم که در آلمان در حوالی فرانکفورت زنده‌گی میکند، چنین اتهامی را تحت عنوان «حاشیه نشین های خلق و پرچم» علیه من عنوان کرد. و اما، سالی پس از عنوان کردن چنین اتهامی، به من نامه نوشت و مرا استاد اعظم رهنورد زیبای خطاب کرد. من در پاسخش نوشتم که چه گونه میشود باری به کسی چنان اتهامی وارد نمود و سپس او را استاد خطاب کرد. و او این پرسش را پاسخ نگفت و دیگر برایم نامه ننوشت.

به هر رو، همه کسانی که مرا از نزدیک میشناسند- از جمله شمار زیادی از شخصیت های سرشناس و مطرح در عرصه ادبیات- میدانند که من هیچ گاه عضو هیچ حزب و سازمانی نبوده ام و هیچ گونه تعهد و وابسته گی سازمانی نداشته ام.

وقتی در زمان تره کی - امین، زندانی شدم، مستنطق «اکسا» از من ضمن تحقیق پرسید که از رهبران پرچم چه کسانی را میشناسم و ملاقات کرده ام. نام همه رهبران شناخته شده این حزب را برشمردم. پرسید که با ببرک کارمل ملاقات هم کرده ام. گفتم بلی. پرسید که در کجا با کارمل ملاقات کرده ام. گفتم در

خانه خودش، در خانه خودم و در جاهای دیگر. او در حالی که دستش را چون مار کفچه به حرکت درمی آورد گفت: « بپرک مثل مار کفچه است و وقتی مار کفچه چشم در چشم گنجشک بدوزد، دیگر گنجشک را راه فراری نیست. پس چه گونه ممکن است که تو کارمل را ملاقات کرده باشی و او تو را به گروه پرچم جذب نکرده باشد؟ »

من بر این حقیقت بار دیگر تأکید کردم که نه کارمل مرا به عضویت حزب دعوت کرده است و نه من عضو حزب بوده ام. در ضمن گفتم که من تنها با رهبران پرچم شناخت و روابط نداشته ام؛ بل، کریم میثاق که آن زمان وزیر مالیه و شرعی جوزجانی که وزیر عدلیه بودند نیز از جمله دوستان شخصی من هستند. به همین سان طوری که پیشتر گفتم سایر رهبران و فعالین سیاسی از گروه ها و جریان های دیگر - مثلاً طاهر بدخشی و قدرت الله حداد- را نیز میشناختم.

مستنطق اکسا گفت آیا حاضری که سندی را امضأ کنی که تو عضو حزب پرچم نبوده ای و در صورتی که ما سندی در مورد عضویت در پرچم به دست بیاوریم، حکم اعدام خودت را قبول داری. گفتم: « بلی حاضرم چنین سندی را امضأ کنم . » در واقع، هم چنین سندی را امضأ کردم و مستنطق، در پایان، بار دیگر این سند را تکان داد و گفت: « میدانی چی را امضأ کرده ای ؟ » گفتم: « بلی میدانم. » (۳)

رتبیل آهنگ: در مورد انتخاب شما به حیث رییس انجمن نویسندگان هم برخی ها مدعی شده اند که حزب و یا برخی رهبران حزب دموکراتیک خلق افغانستان شما را برای رسیدن به این مقام کومک و پشتیبانی کرده اند و شماری

هم استدلال میکنند که اگر شما عضو حزب نمیبودید، اصلاً ممکن نبود تا به این مقام برسید...

زریاب: با کسانی که بی پایه اتهام وارد میکنند، نمیتوان وارد بحث منطقی شد. این گونه اتهامات ارزش پاسخ گفتن را هم ندارند. و اما، کسانی که از این جریانات آگاه نیستند و میخواهند حقیقت را بدانند، این حق را دارند و من در این باره خود را مکلف میدانم - به خصوص که در این جریان تنها من نی که بسیاری از شخصیت های ادبی داخل کشور سهیم بودند.

در زمستان سال ۱۳۶۸ دوکتور اکرم عثمان - که تا آن وقت ریاست انجمن نویسنده گان افغانستان را بر عهده داشت - در یک پست سیاسی در خارج از کشور مقرر شد. به این ترتیب کرسی ریاست انجمن خالی ماند و مسأله انتخاب رییس جدید انجمن مطرح گردید. از سوی دیگر بنابر دستور داکتر نجیب الله قرار بود تا این بار انتخابات به صورت سری برگزار شود. چنان که قبلاً گفتم، ما اعضای غیر حزبی انجمن، در داخل آن، انجمن دیگری داشتیم - از جمله چهره های سرشناسی مانند استاد واصف باختری، استاد محمد صدیق روهی، استاد زلمی هیوادل، زرین انخو. مرحوم روهی کسی بود که مفکوره معرفتی کاندیدای مستقل در برابر کاندیدای حزب را با من مطرح کرد و گفت این فرصتی است برای آزمایش صداقت رهبری دولت در مورد ادعای دموکراسی و مصالحه ملی. من خود ایشان را به حیث کاندیدا برای این مقام پیشنهاد کردم؛ ولی روهی صاحب، بر کاندیداتوری من پافشاری کردند. در نهایت، من این پیشنهاد را پذیرفتم.

چند روز پیش از برگزاری انتخابات، فریدمزدک، من و واصف باختی را شبی به خانه خودش مهمان کرد و پس از تعارفات صحبت را بر اصل مطلب آورده و گفت: « شنیده ام که شما هم کاندید ریاست انجمن هستید ». گفتم: « بلی ». گفت: « اگر موافق باشید، ما طوری میکنیم که بارق شفیی رییس انجمن شود و شما معاون انجمن و چندی بعد بارق شفیی در یک پست دیپلوماتیک در خارج از کشور مقرر شود و به این ترتیب شما به صورت اتوماتیک رییس انجمن خواهید شد » .

من گفتم که باید در این مورد با دوستان دیگر هم مشوره بکنم. با دوستانم که مشورت کردم، در این مورد مخالفت نکردند.

در جلسه هیات ریسه انجمن، سلیمان لایق، به گفته خودش چون ریش سفید تر از همه بود، در صدر قرار گرفت و در جریان صحبت، گفت که هیات ریسه برای پست ریاست انجمن تنها یک کاندیدا دارد که بارق شفیی است و هر کسی که خواسته باشد بعداً میتواند خود را در خود جریان اجلاس شورای مرکزی انجمن برای پست معاونیت انجمن نامزد کند. صحبت لایق هنوز به پایان نرسیده بود که از میان تالار صدایی بلند شد که میگفت: «لایق صاحب، داسی چی دی، نو موړ هم خپل کاندیدا لرو!». دیدم که مرحوم روھی است که سخن میگوید. لایق پرسید که کاندیدای شما کی است. روھی صاحب جواب داد: « رهنورد زریاب! » گرچه در سیمای لایق آثار تعجب دیده شد ولی مخالفتی نکرد و گفت: « خوب بگذار چنین باشد » (۴) .

در اجلاس شورای مرکزی انجمن نویسندگان که در هتل آریانا برگزار گردید، من هم در قطار سایر کارمندان حرفه‌ی انجمن تا برگزاری جلسه، مصروف استقبال از اعضای شورای مرکزی انجمن و مهمانان بودم. هنگامی که بارق شفيعی وارد هتل آریانا شد، با دیدن من به لحن استهزا آمیزی گفت: «حالا خوده با ما هم میزنی!». گفتم که مسئله «زدن» مطرح نیست؛ دموکراسی همین است. شما هم کاندیدا هستید و من هم و انتخاب کننده‌گان باید تصمیم بگیرند که به کی رأی میدهند. اگر من رأی کمتر آوردم، همه خواهند دید و خواهند پذیرفت که شما برنده شده اید. به هر رو، پیش از آغاز رأی گیری، هر دو کاندیدا، نماینده گان خودشان را برای نظارت بر شمارش آرا معرفی کردند. من آقای نایل را به حیث نماینده خودم معرفی کردم. پس از شمارش آرا روشن گردید که من بیش از هشتاد درصد آرا را به دست آورده ام. به این ترتیب به حیث رییس انجمن نویسندگان انتخاب شدم.

روز پس از انتخابات، از دفتر رییس جمهور تلیفون آمد که رییس جمهور میخواهد فردا با من ملاقات کند. به این ترتیب روز بعد به ملاقات داکتر نجیب الله رفتم. این ملاقات که مدت کوتاهی پس از کودتای شهنواز تپی، صورت گرفت در زیر زمینی مخصوص سرفرماندهی قوای مسلح که در محوطه مقر دفتر ریاست جمهوری قرار داشت، انجام شد. هنوز اثرات خرابی های ناشی از حملات هوایی کودتاچیان بر در و دیوار عمارت ریاست جمهوری مشهود بودند. وقتی وارد دفتر رییس جمهور شدم، داکتر نجیب الله از جا برخاست و با من بغل کشی کرد و گفت: «شما حالا رفقای ما را شکست میدادید. و اما، به هر

صورت، خوب شد که حق به حق دار رسید. حالا من پشت سر تان هستم و از کومک در اجرای وظایفی که در پیش دارید، دریغ نخواهم کرد».

رئیس جمهور نجیب الله، تا آخر بر سر این قول خودش استوار ماند و هیچ پیشنهادی نبود که از سوی انجمن به امضای من به ریاست جمهوری رفته باشد و رد گردیده باشد.

عبیدی: شما در یک پرسش قبلی در مورد امکان آینده بهتر و جهان بهتر آینده صحبت کردید که به باور شما «سوسیالیزم دارای سیمای انسانی» میتواند آن را تأمین کند. وقتی با چنین باور خوشبینانه به دورنمای تاریخی مینگرید، پس چرا به حیث یک نویسنده بدبین شهرت یافته اید ؟ داوری خود شما در این مورد چیست؟

زریاب: پیشتر گفتم که - در یک مرحله - عکس های شوپنهاور و صادق هدایت را - که اولی از بدبین ترین فلاسفه و دیگری از بدبین ترین نویسنده گان است - در جیب داشتم. طوری که روشن است، صادق هدایت به حدی نسبت به زنده گی بدبین بود که زنده گی را تحمل کرده نتوانست و خودکشی کرد . او در زمان زنده گی خودش هم گفته بود که تمام زنده گی برایش «دو پیشیز هم ارزش ندارد» .

خلاصه این که من هم، در یک مرحله، نسبت به زنده گی بدبین بودم. طبعاً در داستان هایی هم که در آن مرحله نوشته ام، نیز این بدبینی بازتاب یافته است. و اما، یک عده در این مورد زیاد مبالغه میکنند. مثلاً نویسنده کتاب «نثر فارسی افغانستان»، در مورد من چیزهایی نوشته است که من با آن ها مؤافق نیستم.

بدبختانه عین داوری ها را در دانشنامه‌پی که در ایران در باره ادبیات افغانستان به چاپ رسیده است، نیز بازتاب داده اند.

در فرهنگی که در فرانسه چاپ گردیده است نوشته اند که گویا از طریق صادق هدایت، از آثار کافکا تأثیر برداشته ام. و شما میدانید که کافکا از نویسندگان بسیار بدبین بوده است. به همین ترتیب در فرهنگی که ایرانیان در امریکا چاپ کرده اند، بازهمین داوری تکرار شده است. به هر رو، این بدبینی تنها مدت معینی با من بود که بعداً قضایا تا اندازه‌پی دگرگون شدند.

عبیدی: منتقدینی که با شما و آثار تان آشنایی نزدیک و ژرف دارند، بر این نظر اند که بسیاری از قهرمانان داستان های شما، آدم های مالیخولیایی اند.^۱

زریاب: نی، چنین نیست. به دور از خودستایی و خود پسندی، میتوانم بگویم که در داستان های من تنوع فراوان موجود است. هم از نظر موضوع، هم از نظر آدم ها و هم از نظر فضاها. بازهم به جرأت میتوانم بگویم که این اندازه تنوع را در کار هیچ نویسنده دیگر افغان نمیتوان یافت. این موضوع را یک پژوهشگر ایرانی هم در مطلبی که در «دُر درّی» چاپ شده، یاد کرده است. عبیدی: منتقدین مذکور بر این باور هم هستند که در برخی داستان های شما عینیت و در برخی دیگر ذهنیت حاکم است. آیا شما این را میپذیرید؛ اگر جواب مثبت است، علت آن چیست؟

زریاب: بلی. این تقسیم بندی را میپذیرم. طوری که پیشتر هم گفتم، در ابتدا داستان هایی مینویشتم که بیشتر رنگ طبقاتی داشتند و من آن ها را با گرایش

به عینیت و واقعیت گرایی نوشته ام. و اما، رفته رفته به این باور رسیدم که تعریف معروف « هنر بازتاب واقعیت است»، چندان تعریف درستی نیست. و بر این باور شدم که هنر آفرینش است. یعنی انسان باید بیافریند، نه این که بازتاب دهد. واقعیت را کمره عکاسی و فلمبرداری بهتر از هر نویسنده‌ی می‌تواند بازتاب دهد. وظیفه نویسنده آفرینش است. او باید چیزهایی را بیافریند که در واقعیت وجود ندارند. نویسنده باید یک تعادل را میان تخیل و واقعیت به وجود بیاورد، تا زنده‌گی را تحمل پذیر بسازد.

رتبیل آهنگ: داوری رهنوردی که راه های پر فراز و نشیب زنده‌گی را پیموده است، در مورد زریاب جوان چیست؟

زریاب: فکر میکنم طی پنج، شش ساعتی که با هم گفت و شنود داشتیم، به بخش هایی از این پرسش هم پاسخ گفته باشم. ارایه یک پاسخ کامل به این پرسش در چند دقیقه ممکن نیست. شاید هم در مقطع کنونی نتوانم یک پاسخ جامع به این پرسش ارایه بکنم. به هر رو، زمانی که توانایی همچو داوری دشوار را یافته‌ام، به این پرسش تان هم پاسخ خواهم گفت.

-
- (۱) این کتاب، در سال ۱۳۸۰ هجری خورشیدی، از سوی انتشارات آرش، در پیشاور به چاپ رسید. (آسمایی)
- (۲) این رویدادها، تا اندازه‌ی هم، در رمان « گلنار و آیینۀ » رهنورد زریاب در سال ۱۳۸۱ چاپ شده است، نیز بازتاب یافته اند. (آسمایی)
- (۳) این ماجرا در نبشته « بهار در قفس » که در کتاب « شمع‌ی در شبستانی » چاپ شده است، نیز آمده است. (آسمایی)

(۴) از این رویداد، دریادواره‌پی که رهنورد زریاب به خاطر مرگ شادروان
روهی نوشته است، نیز سخن رفته است . (آسمایی)

برگشت به فهرست مندرجات

من شقاوت خشم شغاب را در بطن معنی دیدم
در دالان های افلاطونی
همیشه صدای گریهٔ کودکی را میشنیدم
و سایه گم گشتهٔ عطار را
همه جا میدیدم
مسعود راحل ۱۹۸۵ - ساربرکن آلمان

گفت و شنود با مسعود راحل



حمید عبیدی: شما در افغانستان در رشته ساینس تحصیل کردید؛ چی سبب شد تا در آلمان در رشته فلسفه تحصیل کنید؟

مسعود راحل: در پایان سال های تحصیلی در پوهنتون کابل، یکی از دوستان کتابی از برتراند راسل را پیدا کرده بود به زبان انگلیسی در باره اساسات ریاضی. این کتاب را با عده‌ی از دوستان مطالعه کردیم. و باید بگویم که از این کتاب هیچ چیزی نفهمیدیم. و اما، برای من در مجموع مساله شناخت در سال های بعد بسیار مهم شد. و در رابطه با مساله شناخت عده‌ی از مسایل دیگر فلسفی هم مطرح شدند.

در آن سال ها- منظور دهه هفتاد میلادی- در کابل سارتر مورد توجه عده‌ی بود و ترجمه کتاب «هستی و نیستی» سارتر قابل دسترس بود.

من فکر میکنم که تا امروز نیز در حوزه فرهنگی ما برخورد جدی با فلسفه سارتر صورت نگرفته است. به خصوص مفهوم نیستی در فلسفه سارتر به صورت عمیقی مورد مباحثه قرار نگرفته است. همچنان مساله شناخت نیز در حوزه فرهنگی ما به صورت درست مورد مباحثه قرار نگرفته است- یکی دو نبشته واصف باختری در این خصوص استثنا هستند.

نظریات آقای سمندر غوریانی- مثلاً- در مقاله وی در مورد «اینشتاین» را که در مجله نقد و آرمان نشر شد، مطلقاً رد میکنم.

فکر میکنم آقای غوریانی، مساله شناخت در رابطه به الگوی کانتی را درست درک نکرده است.

البته من به آقای غوریانی به عنوان متفکری که به کمونیزم ابله افغانی تسلیم نشد و از مجاهدان طرفداری کرد، احترام قایل هستم.

عبیدی: تحصیل فلسفه و مطالعات فلسفی تا چی حد و چه گونه دیدگاه شما در مورد مسایل افغانستان را تغییر داد؟

راحل: آن چی امروز به عنوان سیاست مطرح میشود، در واقع اختراع فلسفه یونان بوده است.

البته سیاست به حیث یک پدیده اجتماعی همیشه وجود داشته است؛ ولی موضوع ساختن این پدید و بازاندیشی روی آن یک مساله فلسفی است؛ و تا امروز نیز سوال های بنیادی سیاست در فلسفه سیاسی مطرح میشوند.

برای من طرح مساله «دولت حقوقی»، چه گونه گی به وجود آمدن پدیده شهروندی و در مجموع به وجود آمدن نهادهای دیموکراتیک، در قرن هفده و هژده اروپا مهم بوده اند. در این زمینه ارتباط عمیقی میان سطح فکری و واقعات سیاسی وجود داشته است. مثلاً انقلاب کبیر فرانسه ارتباط مستقیمی با نظریات ژان ژاک روسو داشته است. این نظریات یک نوع ذهنیت دیموکراتیک را در اروپا به وجود آوردند. این تضاد ذهنیت با واقعیت بود که شکل دیالکتیک پیشرفت در اروپا را تعیین میکند. در کشوری مثل روسیه که هیچ نوع متفکر مهم سیاسی نداشته است، تا امروز نیز ذهنیت دیموکراتیک به معنای واقعی آن به وجود نیامده است.

فلسفه روشنگری، یک نوع مبارزه با مطلق گرایی بوده است؛ ولی در اروپا در رابطه با فلسفه هگل و مارکس یک نوع مطلق گرایی نوین به وجود آمد که به فاشیزم و کمونیسم منجر شد.

به نظر من کمونیسم در اتحاد شوروی، کثیف ترین شکل مطلق گرایی سیاسی را به وجود آورد- نه تنها در رابطه با شخص ستالین، بل در رابطه با ساختار نهادی این سیستم. یعنی طوری که گفته شد، در این سیستم جامعه به حزب خلاصه میشود؛ حزب به کمیته مرکزی؛ و کمیته مرکزی به شخص.

فاشیزم و کمونیسم سیستم های سیاسی تک قطبی هستند؛ در حالی که دیموکراسی یک سیستم سیاسی چند قطبی است. در حقیقت در سیستم دیموکراتیک تضادها در بین حکومت و پارلمان، بین احزاب سیاسی و بین کارگر و کارفرما وجود دارند. و این تضادها باید وجود داشته باشند. در غرب این تضادها به شک لنهادهی شده آن وجود دارند.

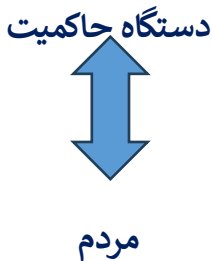
در حقیقت در جامعه دیموکراتیک یک رابطه دیالکتیک بین جامعه و دولت وجود دارد. در سیستم های غیردیموکراتیک میتوان رابطه بین دولت و مردم را چنین تمثیل کرد:

دستگاه حاکمیت



مردم

در سیستم های دیموکراتیک بین جامعه و حکومت یک رابطه تاثیرپذیری متقابل وجود دارد:



من در مقاله‌ی چند سال پیش پدیده دیموکراسی را چنین تعریف کرده بودم: « دیموکراسی تحقق خودارادیت مردم است از طریق دستگاه حاکمیت به وسیله نهاد قانون» و تا امروز نیز همین تعریف را پیشنهاد می‌کنم.

عبیدی: شما روی مفهوم دیالکتیک تاکید می‌ورزید؛ آیا فلسفه مارکس مگر روی دیالکتیک استوار نیست و اگر است پس مشکل اساسی شما با مارکس در چیست؟

راحل: چرا. از دیدگاه مارکس تضاد یک نوع تحرک تاریخی را به وجود می‌آورد که عامل پیشرفت تاریخی میشود. در روند تاریخی غرب میتوان این پدیده را مشاهده کرد.

در حقیقت فلسفه هگل هم روی پدید تضاد در روند تاریخی استوار است. هگل دوره های تاریخی صلح آمیز و آرام را دوره های فاسد تاریخی میداند.

هگل تضادها را طرح میکند؛ ولی در آخر میخواهد آن‌ها را به صورت همه‌گانی و کلی حل کند- یعنی یک نوع پایان تاریخ را پیشنهاد میکند که در آن هر نوع تضاد حل شده است.

جامعه کمونیستی هم از دیدگاه مارکس و لنین جامعه‌پی است که در آن تضاد بین انسان و طبیعت، انسان و انسان و طبقات اجتماعی حل شده باشند. پس جامعه کمونیستی در حقیقت یک جامعه تأییدی (affirmative) است که در آن هر نوع نفی، جرم قلمداد میشود. پس جامعه‌پی که در آن تضاد و نفی منع شده باشد، باید نظر به منطق دیالکتیکی خود مارکس به رکود مواجه شود؛ که شد.

کشورهای کمونیستی اروپای شرقی واقعاً چی در بعد اقتصادی و چی در بعد فرهنگی، کشورهای راکدی بودند که تا به امروز هم تأثیرات آن قابل مشاهده است. متفکرین خلاق این کشورها اکثراً به غرب فرار کردند و توانستند در غرب خلاقیت‌های خودشان را رشد بدهند- مثلاً: رومن جاکوبسن؛ تودوروف؛ سیوران؛ و جولیا کریستوا.

به نظر من در فلسفه سارتر و آدرنو دیالکتیک شکل باز را دارد؛ ولی دیالکتیک در فلسفه مارکس بالاخره گویا منجر به حل فراگیر همه تضادها میشود و این مشکل بنیادی این جهان‌بینی است که تطبیق آن در واقعیت اجتماعی به فاجعه‌های مبدل شدند که شاهد آن‌ها بودیم.

عبیدی: شما به درجه اول خود را انٹی کمونیست تعریف میکنید و یا دیموکرات؟

راحل: من با هگل در این مساله هم عقیده هستم که جوهر انسان آزادی است. سیستم سیاسی که این جوهر بنیادین انسان را پرورش میدهد و یک فضای اجتماعی برای رشد این جوهر انسانی به وجود می آورد، دیموکراسی است.

طور که قبلاً تذکر رفت من چند سال پیش در مقاله‌ی « دیموکراسی را چنین تعریف کرده بودم: « دیموکراسی تحقق خودارادیت مردم است از طریق دستگاه حاکمیت به وسیلهٔ نهاد قانون».

در دیموکراسی یک رابطه متقابل بین دستگاه حاکمیت و مردم وجود دارد. یعنی اگر از فورمول سوئزه و اوئزه استفاده کنیم، مردم در سیستم دیموکراسی به عنوان سوئزه یا عامل سهیم هستند.

من مطمئن هستم که هر نوع سیستم کمونیستی جبراً به استبداد مطلق حزبی منجر میشود.

کمونیسم در پهلوی فاشیسم کثیف ترین مدل سیاسی قرن بیستم بوده است. در این سیستم- طوری که گفته شد- جامعه به حزب، حزب به کمیته مرکزی و کمیته مرکزی به یک شخص خلاصه میشود. در این سیستم، جامعه در یک حوزه قیمومیت مطلق حزبی قرار میگیرد. خود حزب یک حوزهٔ وسیعی از قیمومیت های درهم تنیده میباشد. در حالی که روشنگری خود ازادی ذهن از قیمومیت ها است.

عبیدی: شما بین دیدگاه های مارکس و لینین فرقی مشاهده میکنید؟

راجل: بله . اول؛ تقدم مطلق یک حزب، مفهوم لنینی است.

لنین یک نام مستعار است. نام اصلی لنین اولیانوف بوده است. اولیانوفیزم، یک برداشت ویژه از مارکس بوده است- نظر به شرایط آن وقت روسیه.

قبل از اولیانوف، سوسیالیست های روسیه، روی مسایل دهقانی تمرکز داشتند- مثلاً: جریان نارودنیکي ها. در آغاز کودتای اکتبر روسیه، تضادهایی بین بلشویک و منشویک ها و جریان «انقلابیون اجتماعی» به وجود آمدند. و اما، مشاهده میکنیم که در همان آغاز این کودتا نه تنها منشویک ها و «انقلابیون اجتماعی»، بل شوراهای کارگری هم از بین رفتند. پس میتوان دید که مطلقگرایی بلشویکی بر ضد هر نوع گروه مخالف سیاسی از آغاز این کودتا، قابل مشاهده است.

با از بین رفتن شوراهای کارگری، دیگر کارگر به عنوان سوبژه یا عامل در تصمیم گیری های سیاسی، سهمیم نبود- یعنی تمام جامعه از جمله کارگر و دهقان به اوبژه مبدل شده بودند. به این مساله هربرت مارکوزه- متفکر چپگرای آلمان- اشاره میکند.

سوبژه یا عامل اصلی در شوروی حزب بود که به تعریف اولیانوفستی آن حزب یک گروه « انقلابی های حرفه‌ای بودند» که این «انقلابی های حرفه‌ای» در حقیقت بیروکرات ها بودند.

در اتحادشوروی تا آخر بیروکرات های حزبی - نامنکلاتور (Namenklatura) - (در حوزه سیاسی تسلط داشتند و اینان هرگز مورد انتقاد قرار نمیگرفتند. و

حتا امروز هم در روسیه ژورنالیست های منتقد نابود ساخته میشوند و ژورنالیزم انتقادی، در روسیه امروزم نیز برجیده شده است- در حالی که ژورنالیزم انتقادی در حقیقت رکن چهارم قدرت در غرب است. این قدرت انتقاد را تنها در جوامع دیموکراتیک میتوان مشاهده کرد.

عبیدی: نظر شما در رابطه به بحران فعلی نظام سرمایه داری چیست؛ آیا به نظر شما این نظام میتواند یگانه آینده بشریت باشد؛ آیا این نوع آینده میتواند مطلوب باشد، یا این که بشریت به یک دورنمای دیگر تاریخی نیاز دارد؟

مسعود راحل: به نظر من جهان به این بحران ضرورت داشت. در مجموع باید هر نوع نظامی بعد از مدتی، مورد سوال پذیری و بازاندیشی قرار بگیرد.

این بحران بازاندیشی مثبتی را در سطح جهانی خلق کرده است. البته عامل بازاندیشی، در بُعد وسیعتر فلسفه سیاسی است. و پیش شرط این بازاندیشی دیموکراسی و انتقاد آزاد است.

سوال بنیادی در شرایط فعلی این است که آیا ما این بحران اقتصادی را در چهارچوب دیموکراسی پارلمانی حل میکنیم، یا به دیکتاتوری پناه میبریم. مثلاً بحران سال ۱۹۲۹ در امریکا به شیوه دیموکراتیک حل شد- در حالی که آلمان با ذهنیت پایین سیاسی خودش به دیکتاتوری هیتلری پناه برد؛ که از نتایج آن آگاه هستیم.

نتیجه مثبت این بحران شکست مطلق دیدگاه نیولیبرال در سطح جهانی است؛ نیولیبرال ها عقیده دارند که بازار آزاد به هیچ نوع قاعده‌ی ضرورت ندارد زیرا گویا بازار آزاد قواعد خودش را خود خلق میکند.

در دهه های هفتاد و هشتاد، مقوله بنیادی قاعده زدایی (Deregulation) ورد زبان بود؛ ولی امروز خود لیبرال ها هم از این واژه استفاده نمیکنند.

امروز جهان- و مخصوصاً امریکا- متوجه این امر شده اند که بازار به اصطلاح آزاد به قاعده ضرورت دارد.

از دید نیولیبرال ها جهان یک نوع سوپرمارکت است و هدف سیاست، مدیریت این سوپرمارکت است. طوری که میبینیم، در این نظریه، دیدگاه سیاسی کاملاً در دیدگاه اقتصادی ادغام شده و دیدگاه سیاسی آزادی خودش را در رابطه به دیدگاه اقتصادی از دست میدهد و سیاست مطلقاً در حوزه قیمومیت اقتصاد قرار میگیرد. به بیان دیگر سیاست معاون اقتصاد میشود.

از دیدگاه هابرماس، یک تضاد بین سیستم «System» که میتواند سیستم اقتصادی باشد- و محیط زیست «Lebenswelt» موجود است. هابرماس از استعمار سیستم روی محیط زیست حرف میزند. محیط زیست، محیط انسانی است؛ با ضابطه ها و ارزش های انسانی؛ ولی سیستم ها روی منافع محض اقتصادی استوار هستند. هدف سیاست باید تحقق اهداف انسانی باشد- نه تحقق اهداف محض اقتصادی. بین اقتصاد و سیاست باید تضادی موجود باشد و دیدگاه سیاسی نباید کاملاً در دیدگاه اقتصادی ادغام شود.

اقتصادیت مطلق، منجر به یک نوع داروینیزم اجتماعی و تاریخی میشود. چنین ادغامی به نابودی بشریت منجر خواهد شد. ما در شرایط کنونی در سطح جهانی با یک بنیادگرایی تولیدی، طرف هستیم.

کپی‌تالیزم یک سیستم دینامیک است و مثل هر سیستم دینامیک دیگر بحران تولید میکند. مثلاً به تاریخ این بحران ها نگاه کنیم:

۱- بحران سال ۱۸۵۷ میلادی

محرك این بحران افلاس کمپنی امریکایی Ohio Life and trust Company بود که در رابطه به احتکار سهام به افلاس مالی دچار شد. از این بحران حوزه های مختلف اقتصادی چی در امریکا و چی در خارج امریکا متأثر شدند. تاثیر این بحران اقتصادی امریکا آن قدر شدید بود که در این سال ۱۴۱۵ بانک بسته شدند ۳۳ موسسه مالی از بازپرداخت پول ذخیره مشتریان خویش عاجز ماندند. تاثیرات این بحران در انگلستان، آلمان و حتا کشورهای مثل هند و اندونیزی نیز محسوس بود.

فریدریش انگلز که شاهد این بحران بود، از عواقب وخیم این بحران حرف میزد؛ ولی بانک های جهانی موفق شدند تا اواخر سال ۱۸۵۷ و آغاز ۱۸۵۸ توازن مالی خویش را دوباره به دست بیاورند.

۲- بحران سال ۱۸۷۳

در این سال در رابطه به احتکار مالی، ارزش سهام در بعضی از بانک ها تا ۴۴ درصد تقلیل یافت. این بحران مالی جهانی سبب شد تا در امریکا ۱۸۰۰۰ موسسه مالی اعلام افلاس کردند. در رابطه به این بحران بعض کشورهای صنعتی به یک رکورد اقتصادی ده ساله مواجه شدند.

۳- در اکتبر سال ۱۹۲۹ ارزش شاخص Dow Jones بازار سهام تا ۹۰ درصد تقلیل یافت. بسیاری از محترکین تمام ذخایر پولی شان را از دست دادند.

تولید صنعتی در امریکا تا ۵۰ درصد، تقلیل یافت. حجم تجارت جهانی تا دو ثلث پایین آمد. تاثیر این بحران اقتصادی جهانی در آلمان- که در عین زمان باید خسارات جنگ اول جهانی را هم به متحدین میپرداخت- فاجعه را بود.

در سال ۱۹۳۳- سالی که در آن هیتلر به قدرت رسید- مردم آلمان وضع فلاکتباری داشتند. پول آلمان ارزش خودش را کاملاً از دست داده بود. انفلاسیون غیرقابل کنترل شده بود. در این سال ۹ میلیون آلمانی بیکار بودند. یکی از مهمترین دلایل به وجود آمدن هیتلر در آلمان این بحران اقتصادی بود. این بحران اقتصادی در رابطه به شکستگی سرمایه داری در قرن بیستم قابل تعمق است. مساله مداخله دولت در امور اقتصادی پدیده تازه‌ای نیست. آدم اسمیت خود در کتاب "Theory of Moral Sentiments" در سال ۱۷۵۹ مداخله و مراقبت دولت را یک ضرورت می‌شمرد. در رابطه به بحران فعلی، جنگ میان دو دیدگاه کپیتالیسم و سوسیالیسم نیست؛ بل جنگ بین دو دیدگاه درونی سرمایه داری است.

در رابطه به بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ جان مینارد کینز John Maynard Keynes "اقتصاددان انگلیسی پایان اقتصاد له سفر (اقتصاد بی لجام) را اعلام کرد.

کینز طرفدار مداخله دولت در امور اقتصادی بود. در امریکا حکومت روزولت طرح های کینز را تحت عنوان "New Deal" مورد تطبیق قرار داد. در حقیقت

اقتصاد کشورهای صنعتی تا دهه هشتاد میلادی تحت نظریات کینز رهبری میشد- حتا ریچار نکسن خود را یک "Keynesianist" میدانست.

"Keynsianism" بیشتر از نیم قرن دیدگاه مسلط در حوزه اقتصاد غرب بود.

در دهه ۶۰ و هفتاد میلادی در رابطه به مکتب شیکاگو و نظریه های میلتون فریدمن "Milton Friedman" نظریه های تازه در اقتصاد غرب به وجود آورد. این نظریات مراجعت به اقتصاد کاملاً آزاد و قاعده زدایی اقتصادی را پیشنهاد میکردند. طرفداران این نظریات در امریکا رونالد ریگان و در انگلستان مارگریت تاچر بود. کوشش مارگریت تاچر برای نابود ساختن اتحادیه های کارگران ذغال سنگ تا اندازه زیادی موفقیت آمیز بود. البته مارگریت تاچر و رونالد ریگان از طرفداران سرسخت میلتون فریدمن بودند.

البته نظریات کینز در اقتصاد از طریق لیبرال های آن زمان سخت مورد انتقاد بود- مخصوصاً اقتصاددان اتریشی فریدریش آگوست فن هایک Friedrich "August von Hayek" که ده سال در پوهنتون شیکاگو درس داد و میتوان وی را از سردمداران مکتب نیولیبرال و استاد آقای میلون فریدمن، شمرد.

مباحثه اقتصادی امروز در حقیقت مباحثه بین «هایک» و «کینز» است که قبل از جنگ دوم جهانی صورت گرفته بود.

شاید اعطای جایزه نوبل اقتصاد در سال ۱۹۷۴ به فریدریک هایک ارزش نظریه های وی را بالا برد؛ ولی امروز بعد از این بحران سیاست اقتصادی غرب، سیاست مراجعت به نظریات کینز است.

تصادفی نیست که در این سال مطبوعات آلمان رساله های متعدد کینز را منتشر کردند. البته مقوله رستاخیز کینز را من مبالغه آمیز میدانم . من-حتا- خود اوباما را سمبول مصالحه امریکا میدانم با شرایط اقتصادی و سیاسی تازه جهانی.

سیاست نیولیبرال سه دهه اخیر، سبب شده بود تا قدرت بانک ها به عنوان قدرت های خودمختار به شکل غیرقابل باور وسعت کسب کند. یک نوع بانکسالاری اقتصاد جهانی را رهبری میکرد. در مجموع یک «کمیته مرکزی بانکی» شبیه کمیته مرکزی احزاب کمونیست به وجود آمده بود- بدون شفافیت لازم دیموکراتیک. شفافیت ماهیت دیموکراسی است؛ ولی سیستم های بانکی در عملکرد شان این شفافیت لازم را نداشتند.

در شرایط فعلی مداخله دولت در امور اقتصادی ضرورت مطلق است. یعنی سیاست یا حوزه رای و قضاوت آزاد انسانی باید روی اقتصاد یا حوزه منافع مادی انسانی تسلط داشته باشد- نه بر عکس آن

از دیدگاه عمومی تر باید گفت که تضاد بین بُعد «باید» و «هست» در فرهنگ بشری باید وجود داشته باشد.

دیالکتیک «هست» و «باید» پایان ناپذیر است. تنها در جوامع کمونیستی بود که این بُعد «باید» در بُعد «هست» مطلقا حل میشد.

عبیدی: شما به بخش دوم پرسش قبلی که «آیا به نظر شما سرمایه داری میتواند یگانه آینده بشریت باشد؛ آیا این نوع آینده میتواند مطلوب باشد، یا

این که بشریت به یک دورنمای دیگر تاریخی نیاز دارد؟» پاسخ روشن ندادید. حال به ارتباط دیالکتیک «هست» و «باید» که شما از آن سخن گفتید؛ اگر سرمایه داری را «هست» بگیریم، «باید» هم از نظر شما سرمایه داری است و یا این که «باید» چیزی غیر از سرمایه داری باید باشد و یا میتواند باشد؟

راحل: اگر در یک کلمه پاسخ بگویم، پس این پاسخ «نمی دانم» است.

تا حال در سطح جهانی این فرضیه موجود بود که نظام مطلوب اقتصادی، دیموکراسی بازار آزاد است. بازار آزاد یعنی اقتصاد دیموکراتیک. ولی امروز این سوال مطرح است که آیا بازار آزاد، مترادف با مودل کاپیتالیزم است، یا این کاپیتالیزم سیستم تسلط کانسرن ها و بانک های بزرگ است.

یک اقتصاددان بزرگ امریکایی اصلاً بازار آزاد را یک اسطوره میپندارد.

طوری که قبلاً گفتم پدیده سبسایدی (تقوی = Subvention= در اقتصاد اروپا نقش مهمی بازی میکند. مثلاً تولید ذغال سنگ در آلمان در دهه هفتاد و هشتاد میلادی تنها از طریق سبسایدی دولتی ممکن بود؛ چون در غیر آن رقابت تولید ذغال سنگ در آلمان در بازار آزاد با ذغال سنگ وارداتی ناممکن بود.

همین امسال قیمت شیر و لبنیات در اروپا - مخصوصاً در آلمان- پایین آمد. ماه گذشته بازار مشترک یک سبسایدی چند صد میلیون یورپی را به مالداران اروپایی تصویب کرد.

فکر میکنم بازار آزاد تنها در افریقا و افغانستان وجود دارد.

در افغانستان در حوزه اقتصادی سووال رابطه و توازن بین واردات و صادرات - یعنی مهمترین سووال اقتصاد ملی- از بین رفته است.

اقتصاد ملی افغانستان از زمان عبدالرحمان خان (۱۸۸۰) تا کودتای ثور (۱۹۷۸) یعنی در طول یک قرن یک اقتصاد مختلط بود.

این اقتصاد یک نوع مدرنیزیشن ابتدایی اقتصادی را به وجود آورده بود که با کودتای هفت ثور نابود شد. مثلاً تاسیس بانک ملی (در سال ۱۹۳۰) و توسعه آن (تا سال ۱۹۳۲) لاقلاً سبب تمرکز و تشویق سرمایه داخلی شد.

بانک ملی در آغاز با سرمایه دوهزار سهمدار و با مبلغ ۳،۵ میلیون دالر شروع به کار کرد . در سال ۱۹۴۸ سرمایه این بانک به ۴۰ میلیون دالر رسید.

بین سال های ۱۹۳۲ و ۱۹۴۶ بانک ملی توانست سرمایه اش را در ۵۰ شرکت سهامی سرمایه گذاری کند. در رابطه به این سرمایه گذاری یک نوآوری تدریجی در اقتصاد افغانستان پدید آمد. مثلاً در رابطه به این سرمایه گذاری، در سال (۱۹۳۶) شرکت سهامی پنبه تاسیس شد که تولید پنبه را در شمال افغانستان به قدر قابل ملاحظه بالا برد. در رابطه به تولید پنبه، در سال ۱۹۳۶ شرکت نساجی پلخمري به وجود آمد که تولید آن در سال ۱۹۵۰ به ۱۵ میلیون متر تکه تخمین میشود. و این سطح تولید برای افغانستان آن زمان قابل ملاحظه است) به ارتباط ارقام اقتصادی دیده شود وارتان گرگوریان؛ ظهور افغانستان معاصره زبان انگلیسی = Vartan Gregorian;The Emergence of

Modern Afghanistan: Politics of Reform and Modernization,
(1880-1946 در همین اثر گریگوریان میبینیم که بین واردات و صادرات
افغانستان در سال های ۱۸۸۰-۱۹۴۲ توازن برقرار است و حتا میزان صادرات
در سال های ۱۳۳۷-۱۳۴۰ بیشتر از واردات میباشد.

با کمال تاسف امروز سووال ایجاد توازن بین صادرات و واردات به کلی از بین
رفته است. امروز بازارهای افغانستان مملو از تولیدات پاکستان، ایرانی، چینیایی
و دیگر تولیدات خارجی است.

پالیسی فعلی اقتصادی افغانستان از طریق قضا و قدر تعیین میشود- اقتصاد
افغانستان کالبدی است با رگ های باز.

در سطح عمومی جهانی باید گفت که تضاد بین جبر سیستم و آزادی محیط
زیست، ادامه خواهد یافت.

بحران کنونی اقتصادی جهان را تکان داده است و دیده شود که جهان از این
بحران می آموزد یا نه.

در مجموع تضاد بین اقتصاد حقیقی - اقتصادی تولیدی- و اقتصاد مجازی و یا
اقتصاد کازینویی ادامه خواهد یافت.

به نظر من باید بین دو شیوه اقتصاد سرمایه باید فرق گذاشت:

-سرمایه داری صنعتی

(Industrieller Kapitalismus=Industrial capitalism)

-سرمایه داری بازرگانی

(Handelskapitalismus=Commercial capitalism)

در سرمایه داری صنعتی سرمایه سبب بلند رفتن تولید میشود و تولید ارزش اضافی خلق میکند. در سرمایه داری بازرگانی سرمایه از طریق احتکار ارزش اضافی کسب میکند؛ که این نوع سرمایه داری کازینویی شباهت به قمار دارد- مثل اقتصاد دویی.

حمید عبیدی: شما چی مدل رشد اقتصادی برای افغانستان را درست میدانید؟

مسعود راحل: هسته اصلی سیاست اقتصادی دولت را در افغانستان باید بلند بردن تولید و کشف شیوه های مدرن تولید تشکیل بدهد. عبدالرحمان خان در پالیسی اقتصادی اش این هدف را تعقیب میکرد .

در رابطه به گریگوریان و عده دیگری از پژوهشگران پالیسی اقتصادی عبدالرحمان خان تا به هاشم خان را درک میکنم؛ ولی من پالیسی اقتصادی آقای کرزی را درک نمیکنم.

در مجموع سطح تولید در کشورهای اسلامی به شکل غیرقابل باوری پایین است. در این کشورها در رابطه به ایجاد یک فرهنگ مادی- تولید و استهلاك- زیاد توجه نشده است. تنها ترکیه، مالیزیا و اندونیزیا توانسته اند در رابطه به سرمایه خارجی سطح تولید شان را بالا ببرند.

در مجموع میتوان گفت وضع آن گروه از کشورهایی که قبلاً «جهان سوم» نامیده میشدند، رقتبار است و روز به روز رقتبارتر میشود.

حمید عبیدی: آیا عادی نیست که چنین وضعیتی گرایش به چپ را در این کشورها نیرومند بسازد؟

مسعود راحل: در کشور ما اکثراً به اشتباه چپ کمونیستی و چپ سوسیالیستی را مترادف تلقی میکنند. این مترادف یک قرن است که از بین رفته است. به همین علت لازم است تا روی این مساله مکث کرد.

برای من، مفهوم سوسیالیزم مترادف است با سوسیال دیموکراسی است. تفاوت بین این دو دیدگاه سیاسی حتا قل از جنگ اول جهانی قابل مشاهده است.

در آن زمان سوسیال دموکرات ها گروه های اصلاح طلبی بودند که میخواستند مشکلات اجتماعی را به شیوه دیموکراتیک و در چهارچوب دیموکراسی پارلمانی حل بکنند.

هر کسی با مرور کتاب «دولت و انقلاب» لینین فرق اساسی، تضاد و حتا خصومت کمونیست ها در برابر سوسیال دیموکرات ها را میتواند دریابد.

سوسیالیزم واژه‌یی است که در متن های مختلف و متضاد از آن استفاده شده است. موسیلمینی در آغاز یک «سوسیالیست» بود. حزب هیتلر «ناسیونال سوسیالیزم» و یا «سوسیالیزم ملی» نام داشت که واژه «نازی» مخفف آن است. حزب هیتلر در اول (DAP) یعنی «حزب کارگری آلمان» بود که بعد ها (NSDPA) یعنی «حزب سوسیالیستی کارگری آلمان» نام گرفت.

امروز (CSU) یعنی « حزب سوسیالیزم مسیحی » محافظه کارترین حزب سیاسی آلمان است که حزب خواهر (CDU) یعنی « حزب دیموکرات مسیحی » آلمان در ایالت بایرن است.

در جمهوری ویمار در دهه بیست یک مبارزه شدید بین کمونیست ها و سوسیال دیموکرات ها وجود داشت. برای کمونیست ها در این دوره سوسیال دیموکرات ها دشمن بزرگتر از فاشیست ها بودند. و این خصومت به نفع هیتلر تمام شد.

آن جی در سطح جهانی به عنوان کمونیزم پیاده شد، در حقیقت بلشویزم بود به معنای دقیق اولینافیستی آن. در حالی که در آغاز کودتای اکتبر، جریان های دیگر چپی- مونشویک ها؛ انقلابیون اجتماعی و دیگران- هم بودند که با سعبیت تمام نابود شدند.

مشکل کمونیزم، مانند تمام سیستم های دیکتاتوری، مشکل مطلقگرایی دیدگاهی است. در این سیستم یک حوزه وسیعی از خودکامه گی حزبی، دیدگاهی و شخصی به وجود می آید.

سرسپرده گی مطلق به هر دیدگاهی انسان را ابله میسازد.

در دیموکراسی چهارچوب نهادی سیاسی وظیفه دارد که از این خودکامه گی سیاسی احزاب و اشخاص جلوگیری کند.

در آلمان هم مثلاً این خودکامه گی ممکن دامنگیر افراد و احزاب شود؛ ولی در این کشور و در اروپای غربی، اپوزسیون یک قدرت است، پارلمان یک قدرت است، قضا یک قدرت است، ژورنالیزم انتقادی یک قدرت است، که میتوانند چنین تمایلاتی را مهار کنند.

در آلمان «لوی خارنوالی» واقعاً یک نهاد قدرتمندی است که با استناد به اسناد و مدارک میتواند هرکسی را که مرتکب جرم و تخطی از قانون شود، در هر مقامی که باشد به محاکمه بکشد.

در دیموکراسی میکانیزم های توانا برای جلوگیری از خودسری و خودکامه گی وجود دارند. در واقع دیموکراسی یعنی مشروط ساختن قدرت از طریق نهادها.

در دیکتاتوری قدرت رهبران نامحدود میشود و هیچ نهاد سیاسی که از سواستفاده این قدرت نامحدود جلوگیری کند، وجود ندارد.

سوسیال دیموکرات ها توانستند در چهارچوب دیموکراسی پارلمانی اصلاحات عظیمی را در اروپا به وجود بیاورند.

امروز گروه های چپگرا در برخی کشورهای امریکای لاتین موفق شده اند در چهارچوب دیموکراسی پارلمانی، اصلاحات بزرگی را به وجود بیاورند.

پریزدینت لولا در برزیل موفق شده است بدون ایدیولوژی و شعار، بزرگترین پروژه انکشافی دولتی را برای بلند بردن سطح زنده گی دهاقین پیاده کند. مثلاً از طریق سرمایه گذاری مستقیم دولتی در منطقه خشکسالی زده سیرتاو (Sertao) یک سیستم وسیعی از کانال ها به وجود می آید که میتواند منطقه وسیعی را آبیاری کند و به دهاقین این منطقه کمک برساند (دیده شود راپور مجله شپینگل، شماره ۴۸، نوامبر ۲۰۰۹).

به همین سان پروژه های تقسیم اراضی در بولویا و وینزویلا در عملیه فقرزدایی و پیشرفت اقتصادی اقدامات قابل توجه شمرده میشوند.

البته که دیموکراسی پارلمانی در وینزویلا تا به حال توانسته است خودکامه‌گی آقای چاويز را مهار کند.

به هر رو، این چند مثال نشانگر آن است که اصلاحات در چهارچوب نظام دیموکراسی پارلمانی هم ممکن است و نیروهای تحول طلب در چنین چهارچوبی میتوانند دست به اصلاحات بزنند بدون این که کشور و جامعه را با مصیبت استبداد و خودکامه‌گی دچار سازند.

در مجموع فکر نمیکنم، امروز جهان در جستجوی کشف مدل ناب کاپیتالیستی باشد. امروز دولت امریکا مستقیماً در امور اقتصادی و مالی مداخله میکند- این عمل ده سال پیش غیرقابل تصور بود.

یک سیستم اقتصادی یا سیاسی تا زمانی قابل توجیه است که بتواند به احتیاجات مردم پاسخگو باشد- در غیر آن سیستم از بین میرود.

عبدی: آیا از این گفتار تان میتوان چنین نتیجه گیری کرد که شما از دیدگاه سوسیال دیموکراتیک به مسایل افغانستان مینگرید؟

راحل: البته دید سوسیال دیموکراتیک یک دیدگاه جالب است- دیدگاه اقتصادی-سیاسی اروپا در مجموع یک دیدگاه سوسیال دیموکراتیک است. ولی در رابطه به مشکلات عینی افغانستان ما مجبور نیستیم به یک دیدگاه ترافارزنده سیاسی پناه ببریم. در رابطه به تشخیص و حل این مشکلات، ما نه مارکس ضرورت داریم و نه هم به هایدیگر. مشکلات فعلی افغانستان در سطح درک ساده شهودی قابل تشخیص است.

افغانستان یک کشور فقر زده و ویران است؛ پس اقتصاد سیاسی افغانستان باید روی برنامه فقرزدایی و بازسازی استوار باشد. دولت باید در این زمینه طرح داشته باشد و این طرح ها را عملی کند. یا مثلاً دولت باید در باره مشکل آب و برق پلان داشته باشد- که ندارد.

افغانستان اصلاً یک زیربنای تولیدی ندارد. در باره همچو مسایل باید با کارشناسان حرف زد. برای حل مشکلات زیربنایی ما به کارشناس ضرورت داریم، نه به روشنفکر.

این که کانت در باره روشنگری چی گفته، مشکل دهقان ما را حل نمیکند. دهقان ما به آب و بذر و کود و وسایل کار و گذشته از همه به زمین احتیاج دارد.

البته کانت و هایدیگر هم در سطوحی باید مطرح شوند؛ ولی این را باید درک کرد که مشکلات فعلی ما مشکلات زیربنایی هستند که حل آن ها وظیفه کارشناسان است و نه کار روشنفکر.

اصلاً در سطح جهان سوم ما بیشتر به کارشناس ضرورت داریم تا به روشنفکر. در جهان اسلامی، در سطح روشنفکری الان یک قرن است که حرف میزنیم و این مباحثات روشنفکرانه هیچ مشکلی را حل نکرده است. پناه بردن به این یا آن ایزم مشکلی را حل نمیکند. ما شاهد هستیم که در سطح روشنفکری هنوز عده‌ی با مفهوم مارکسیزم استمنا میورزند.

عبیدی: پس کورگره معضله افغانستان به نظر شما کدام است و مسأله اساسی در افغانستان به نظر شما چیست ؟

مسأله اساسی این است که در حالت حاضر افغانستان ظرفیت هایی را که با داشتن آن ها یک کشور میتواند کشور باشد از دست داده است.

افغانستان فعلاً ناکشوری است در جستجوی کشور شدن.

در رابطه با این سوال که دولت فعلی افغانستان در ایجاد این ظرفیت ها چی کرده، پاسخ این است که کرده های دولت فعلی حتا در حد اقل کافی نیز قرار ندارد.

افغانستان تا سال ۱۹۷۸ به معنای واقعی کلمه یک کشور بود- کشور دارای استقرار سیاسی؛ داری ارتباط نهادی بین مرکز و ولایات؛ با نهادهای عقبمانده ولی پایدار.

مشکل اساسی فعلی افغانستان از بین رفتن مشروعیت و قدرت - مرکزیت دولت مرکزی است.

در رابطه با کودتای ۷ ثور «مشروعیت سنتی» دولت مرکزی نابود و در رابطه با بمباران ده ساله دهات از طریق دولت کمونیستی، عصبیت قبیله پی و مذهبی دوباره رشد کرد.

در افغانستان تکوین دولت و در رابطه به آن به وجود آمدن انحصار اعمال فزیکي قوه قهریه توسط دولت، تاریخ وسیعی دارد. عبدالرحمان خان به شیوه خودش- یعنی شیوه سعبیت- این مساله را حل کرده بود؛ ولی امروز ما در مرحله تاریخی قبل از عبدالرحمان خان قرار گرفته ایم.

عبدالرحمان خان عصبیت قبیله پی و مذهبی- من در این جا از مفهوم عصبیت به عنوان یک مفهوم عمومی و غیر ابن خلدونی استفاده میکنم- را مهار کرد و در رابطه به آن با سعبیت تمام انحصار اعمال قوه قهریه توسط دولت را به وجود آورد.

عبدالرحمان خان دومین بانی دولت مرکزی افغانستان است؛ ولی این دولت در سال ۱۹۷۸ مبنای مشروعیت سنتی خودش را از دست داد و در رابطه به آن عصبیت قبیله‌پی رشد کرد.

یک نگاه اجمالی به تاریخ افغانستان به ما می‌آموزد که کشور ما همیشه به انارشی گرایش داشته است.

اصلاً امپراتوری درانی در رابطه به نفاق و انارشی درونی از بین رفت.

در آغاز سلطنت زمانشاه- آخرین شاه پر قدرت در افق تاریخی ما- یک عنصر کاملاً تازه، یعنی کمپنی هند شرقی، ظاهر شد.

زمانشاه در آن آوان میخواست برای کومک به تیپوخان به هند حمله کند. مسلمان‌های هند وی را به این حمله تشویق میکردند؛ ولی کمپنی هند شرقی توانست با یک مانور ساده سیاسی این خطر را دفع کند. در آن سال ملا مهدی علی خان جاسوس کمپنی هند شرقی در ایران موظف شد که بین دولت افغانستان و ایران تضاد را به وجود بیاورد.

در رابطه به قرار داد تهران (۱۸۱۴) دولت خابین قاجار متعهد شد که در صورت حمله افغان‌ها به هند به افغانستان حمله کند (قرارداد تهران ۱۸۱۴ - دیده شود گرگوریان؛ همان متن انگلیسی؛ صفحات ۹۳-۹۴)

کور شدن زمانشاه در حقیقت کور شدن سیاسی بود در آغاز قرن نوزده- یعنی در حقیقت ما از لحاظ سیاسی نابینا وارد قرن نوزدهم شده ایم.

از آغاز قرن نوزده تا سال ۱۸۷۹ ما با سه مرحله جنگ داخلی مواجه بوده ایم:

۱- جنگ میان رقبای سدوزایی تبار

۲- جنگ بین مدعیان سدوازی تبار و محمدزایی تبار

۳- جنگ بین رقبای محمدزایی تبار

در این اوان، از دست دادن منطقه کشمیر و سند، صدمه بزرگی بر اقتصاد افغانستان وارد کرد.

در رابطه به سه جنگ داخلی، اقتصاد عصر حجر در افغانستان به وجود آمده بود. شهرهای بزرگ در افغانستان به دهکده ها مبدل شده بودند و فرهنگ شهری از بین رفته بود. سطح تولید و استهلاك و تجارت به شکل فلاکتباری پایین آمده بود. افغانستان در کلیت آن مبدل شده بود به یک دهکده آواره نشین بدون صنعت و تجارت با یک اقتصاد دست به دهن- خیلی از سیاحان اروپایی در آن زمان، وضع افغانستان را چنین تعریف کرده اند.

دو جنگ افغان و انگلیس صدمه بزرگی به اقتصاد افغانستان وارد کرد؛ ولی در رابطه به این دو جنگ شعور ملی افغان ها تقویت یافت و نیز کنجکاوای افغان ها در رابطه به اسلحه مدرن برانگیخته شد. اصلاً اولین قدم های مدرنیزیشن در افغانستان در عرصه نظامی بود.

سفر امیر شیرعلیخان به هند بریتانوی در سال ۱۸۶۹ سبب یک عده نوآوری ها در ساحه نظامی شد؛ ولی سیاست خارجی شیرعلیخان درهم و برهم بود و سبب نابودی خودش و جنگ دوم افغان و انگلیس شد.

اقدامات امیر عبدالرحمان خان در قسمت نوآوری و پیشرفت، بنیادیتر و وسیعتر بودند.

آن چی من در رابطه با تاریخ افغانستان به عنوان تز پیشنهاد میکنم، این است که ما از سال ۱۸۸۰ تا ۱۹۷۸ میلادی یعنی در طول یک قرن از یک استقرار سیاسی برخوردار بودیم که در رابطه به این استقرار سیاسی یک عده از برنامه های مدرنیزیشن در شماری از عرصه های مهم و از جمله معارف و اقتصاد پیاده شدند.

ولی امروز یک قرن بعد ما در وضعی قرار گرفته ایم که اصلاً ملت بودن ما و کشور بودن ما مورد سوال قرار گرفته است.

عبدالرحمان خان تا سال ۱۸۸۵ میلادی یک اردوی ۵۰۰۰۰-۶۰۰۰۰ نفری به وجود آورد که میتوانست از هر نوع بغاوت قبیلہ پی جلوگیری کند. او عوامل مذهبی را تابع قوانین دولت ساخت و از خودانگیخته گی مذهبی جلوگیری کرد. به گفته گرگوریان در سال ۱۹۹۰ یک دولت مرکزی پر قدرت با ساختارهای بیروکراتیک مرکزیت یافته در افغانستان به وجود آمده بود. تامین امنیت راه ها دوباره منجر به رونق تجارت شد. در کارگاههای دولتی صنایع ابتدایی توسعه پیدا کرده بودند. صنایع ابتدایی مثل چرمگری و بوت سازی و تولید تفنگ و گلوله ایجاد شده بودند. اولین شفاخانه صحت عامه در سال ۱۸۹۰ در کابل افتتاح شد (در رابطه با جزئیات مدرنیزیشن این دوره دیده شود گریگوریان).

در دوره حبیب الله خان پروگرامهای اصلاحگرایانه دولت به شکل وسیعتر تعقیب شد.

در حقیقت دوره حبیب الله خان (۱۹۰۱-۱۹۱۹) با تمام استثنائات یک دوره آرامش سیاسی و استقرار داخلی توأم با پیاده شدن یک عده از برنامه های

اصلاحگرایانه دولت بود. گریگوریان بانی معارف افغانستان را حبیب الله خان میداند.

تاسیس شعبه معارف در سال ۱۹۱۳، نطفه‌ی در رابطه با توسعه معارف جدید در سراسر افغانستان به وجود آورد. ما اصلاً پدیده محمود طرزی را به امان الله خان مربوط میدانیم؛ در حالی که دوران شگوفایی محمود طرزی و سراج الاخبار در زمان حبیب الله خان بود.

حبیب الله خان در نطق معروفی در پوهنتون علیگره هند (۱۹۰۸) روی اهمیت پیشرفت و نوآوری تاکید کرد.

تاکید من روی این جزییات به خاطر آن است تا آگاه شویم که در تاریخ افغانستان یک قرن (۱۸۸۰-۱۹۷۸) استقرار سیاسی توأم با مرکزیت یافتن دولت مرکزی، مهار شدن عناصر قبیله‌ی و مذهبی و انکشاف نسبی معارف و اقتصاد موجود بود.

در سطح رهبری این دوره یک اراده معطوف به نوآوری و تجدد موجود بود. این دستاوردهای تاریخ ارتقایی افغانستان را ما در رابطه به کودتای هفت ثور از دست دادیم.

در حقیقت تا سال ۱۹۷۸ در رابطه به یک قرن تکوین دولت مرکزی، عصبیت قبیله‌ی و مذهبی در افغانستان به شکل قابل ملاحظه‌ی مهار شده بود.

مساله طالبان پیش از آن که یک پروبلم مذهبی باشد، یک پروبلم سوسیولوژیک است- یعنی بی ریشه شدن اجتماعی و آواره‌گی یک نسل از جوانان و نوجوانان پشتون، ظرفیت‌هایی را به وجود آورد که تکوین جریان طالبان را ممکن ساخت. پاکستان از این ظرفیت‌ها حداکثر استفاده را کرد.

در زمان طالبان، افغانستان یک ایالت پاکستان بود و در صورت به وجود آمدن دوباره حکومت طالبان، افغانستان بازهم یک ایالت (اسلامی) پاکستان خواهد شد.

در تاریخ افغانستان همیشه یک رابطه دیالکتیک بین نفاق داخلی و استعمار خارجی وجود داشته است. شعار کمپنی هند شرقی این بود که «از ستلج نباید فراتر رفت»- یعنی در آغاز قرن نوزدهم کمپنی هند شرقی دریای ستلج را به عنوان سرحد بین هند بریتانوی و افغانستان قبول کرده بود؛ ولی نفاق داخلی در افغانستان زمینه آن را فراهم ساخت تا انگلیس ها از «ستلج» فراتر بروند. و امروز هم که تضادهای تباری در افغانستان از طریق کشورهای همسایه تقویت میشود بازهم یک عده از روشنفکران نابخردانه در رأس این تبارگرایی قرار گرفته اند.

عبیدی: برخی ها وجود واقعیت تنوع اتنیک و تباری و تعدد زبان ها و مذاهب را منشا معضله میدانند؛ نظر شما در این مورد چیست؟

راحل: در افغانستان مشکل اصلی تنوع تباری نه، بل تباریت گرایی است. عده‌ی می‌خواهند در رابطه به تباریت گرایی، اتحاد ملی افغانستان و ملت بودن افغان ها را مورد سووال قرار بدهند. این عده بدون شک از طرف کشورهای همسایه تقویت میشوند- باز هم یک ارتباط بین عوامل خایین داخلی و عوامل مغرض خارجی موجود است.

تنوع اتنیک در تمام کشورهای منطقه ما - از هند تا آسیای میانه و از افغانستان تا شرق میانه- و در تمام قاره آسیا و افریقا موجود است. مثلاً در ایران نظر به آمار رسمی ۳۵ میلیون شهروند آن کشور ترک‌تبار هستند. در چند دهه اخیر ترک‌تباران آذربایجان مشکلات زیادی در رابطه به نشرات به زبان ترکی داشته

اند. در این ارتباط رضا براهنی اعلامیه‌پی هم نشر کرد. آذری‌ها از شونیزم زبان فارسی در منطقه شاکی هستند. به علاوه ایران عرب، بلوچ، لر بختیاری و گروه‌های متعدد دیگر هم دارد. سنی‌مذهبان ایران هم در زمینه‌های مختلف با دشواری و تبعیض مواجه‌اند.

پاکستان هم مرکب از اقوام پنجابی، سندی، پشتون و بلوچ است. ترکیه هم اقلیت‌های زیادی دارد که کردها و مشکل کردتباران و دولت ترکیه بر همه‌گان روشن است. فقطه در این اواخر بود که دولت ترکیه حاضر شد زیان‌کردی را رسماً بپذیرد.

کشورهای آسیای میانه نیز از نظر تباری ترکیب متجانس ندارند. در روسیه نیز میلیون‌ها غیر روسی و مسلمان زنده‌گی میکنند.

در کشورهای بزرگ و پرجمعیت هندوستان و حتاً در چین نیز تنوع بسیار گسترده تباری، زبانی و مذهبی موجود است.

اصلاً تصور یک ملت متجانس از نظر زبانی و اتنیکی یک مودل اروپایی است که در سایر کشورها به هیچ وجه قابل تطبیق نیست. و این تجانس در اروپا در طول قرن‌ها با خشونت و سببیت تمام به وجود آمده است در این جا نیز مسایل موجود در بریتانیا، فرانسه، اسپانیا، بلژیک و برخی کشورهای دیگر خالص بودن چنان مودلی را زیر پرسش میبرد. از سوی دیگر کشورهای اروپایی در رابطه به مهاجرت‌های تازه تجانس اتنیکی خودشان را از دست میدهند.

امریکا در رابطه با تعلقات اتنیکی و تباری یک کشور کاملاً نامتجانس است و این عدم تجانس از نظر تعلقات دینی و مذهبی نیز موجود است.

و اما در غرب به رغم پدید آمدن برخی گرایش های منفی در میان بخش هایی از جمعیت شماری از کشورها، در اساس تضاد بین تباریت و شهروندی حل شده است.

در افغانستان ترادف بین مفهوم افغان و پشتون از بین رفته است. مفهوم افغان به یک مفهوم شهروندی مبدل شده است و تباریت های مختلف در این مفهوم شهروندی سهیم هستند.

قومگرایی در افغانستان یک بیماری است عده‌ی در افغانستان میخواهند در رابطه به تباریتگرایی، قومگرایی را پرورش دهند. روشن است که در این جریان ها کشورهای همسایه سهیم هستند.

مفهوم شهروندی یک مفهوم سیاسی است- در حالی که تباریت یک مفهوم اتنولوژیک است. اصلاً مشکل بزرگ فاشیست ها این است که آن ها تفاوت بین تباریت و شهروندی را درک نمیکنند. فاشیست ها روی مفهوم اشتراک خونی تأکید میکنند.

هیتلر میخواست یک «نژاد» ناب آلمانی با تباریت خونی خالص به وجود بیاورد. همچنان موسولینی میخواست رومی و رومی ناب را دوباره خلق کند. این برنامه ها اساس سیاست های نابودی آور را ساخت و به کشتارهای کتله‌ی بینظیر انجامید.

هیتلر هر نوع مزج اتنیکی و زبانی را رد میکرد. یگ عده از طرفداران هیتلر کوشیدند زبان آلمانی را از زبان لاتین پاک کنند- چون این زبان را بیگانه و استعماری میشمردند.

عرب ستیزی یک عده از پان ایرانیست ها و در رابطه به آن کوشش برای از بین بردن واژه های عربی در زبان فارسی، شباهت به آن برنامه فاشیستی دارد که عده‌ی از افغان ها هم از این دیدگاه تقلید میکنند.

مزج زبان فارسی با زبان عربی، همانطور یک پدیده تاریخی است که مزج زبان لاتین با زبان آلمانی، انگلیسی و فرانسه‌ی . همچنان مزج زبان فارسی و پشتو در زبان دری افغانی ما. و ما نمیتوانیم و نباید این مزج ها را بزداییم.

برای درک این که از بین بردن کلمات عربی در زبان فارسی چی فاجعه‌ی را خلق کرده است، کفایت میکند تا کتاب «سنجش خرد ناب» ترجمه آقای میر شمس الدین ادیب سلطانی را مطالعه کنید. در این کتاب، فلسفه کانت از لحاظ زبانی به سفسطه مبدل شده است- به حدی که ناممکن است تا یک فارسی زبان از طریق مطالعه این کتاب، کانت را درک کند. فقط برخی پره‌گراف های این کتاب، آن هم در رابطه به مراجعه با متن اصلی آلمانی قابل درک است. البته در این رابطه نیز یک عده مقلدین روشنفکرمآب فعال هستند.

مضحک تر این که بعضی از روشنفکر مآبان[...]. اصلاً اسم افغانستان را مورد سووال قرار میدهند؛ در حالی که پاکستانی در رابطه به ذکر نام پاکستان به گریه درمی آید و میگوید «پاکستان روح من؛ پاکستان قلب من»؛ و روشنفکرمآبان [...] ما اصلاً نام افغانستان را تحقیر میکنند. من از یک ایرانی پرسیدم که آیا شما خودتان را تاجیک میدانید، با خشم گفت: «هرگز!».

بعضی ابله ها اسم خراسان را به جای افغانستان پیشنهاد میکنند. خراسان یک اسم محلی جغرافیایی است؛ در حالی که اسم افغانستان در قاموس سیاسی جهان یک واژه جا افتاده است.

اصلاً این اسم گرایی یک برنامه عقبگرایی جهان سومی است.

کشوری که قبلاً «رودیشیا» نامیده میشد، امروز «زمبابوی» نامیده میشود. نمیدانم این تغییر نام چی بهبودی در وضع اقتصادی و اجتماعی و زنده‌گی مردم به وجود آورده است. «رودیشیا» یک زمان مخزن غلهٔ افریقا بود؛ ولی امروز زمبابوی فقیرترین و بدبخت‌ترین کشور افریقا است. تغییر نام «کانگو» به «زیر» و تغییر نام «برما» به «میانمار» هم چیز مثبتی عاید حال مردم این کشورها نساخته است.

در افریقای جنوبی «زولو»ها با پوست پلنگ و دم شیر، تباریت خودشان را به رخ میکشند؛ در حالی که گروه‌های سیاسی زولوها در افریقای جنوبی از ارتجاعی‌ترین نیروهای سیاسی هستند. دیکتاتورهای افریقایی و از جمله مثلاً «موبوتو» و «موگابه» همیشه یک نقاب تباریت افریقایی به رخ کشیده‌اند تا مردم را فریب بدهند. خوشبختانه نلسن ماندیلا موفق شده است خودش را از این تباریت‌گرایی‌های مضحک کنار بکشد و یک برنامهٔ سالم سیاسی برای کشور خودش پیشنهاد کند.

انسان‌های سطحی همیشه به سطح می‌پردازند و در نتیجه از مسایل اساسی غافل میمانند.

عبیدی: و این مسایل اساسی در افغانستان مشخصاً کدام‌ها اند؟

راحل: مشکلات اساسی فعلی افغانستان مشکلات زیربنایی‌اند- مثل فقر، گرسنه‌گی و بی‌خانه‌گی. در واقع افغانستان کنونی یگانه کشور افریقایی آسیا است.

اصلاً در رابطه با راپور آخری ملل متحد، در رابطه به کیفیت زنده گی افغانستان در رقم (۱۸۱) بعد از سرالین قرار دارد.

مشکل اساسی یک افغان در شمال یا جنوب و یا شرق و یا غرب این نیست که به کدام زبان سخن میگوید.

پرداختن به مساله زبان در شرایط کنونی یک تفنن است. و روشنفکرمانی هم که در شرایط کنونی افغانستان به این مسایل میپردازند، آدم های سطحی و متفنن اند.

اگر امروز به جهان نگاه کنیم، اسم بعضی از این کشورها را میتوان مورد سوال قرار داد- مثلاً اسم «بریتانیا».

بریتون های اولی از قبایل «کلت (Kelten)» بودند. یعنی قبایل غیرژرمانیک که از طریق تهاجم ژرمانیک انگلوساکسون به غرب این جزیره رانده شدند و امروز در منطقه ویلز (Wales) مسکون هستند. یک عده افراد این قبایل به فرانسه فرار کردند و در منطقه مسکون شدند که تا امروز نیز «بریتونی» نامیده میشود.

تباریت اصلی بریتانوی ها امروز در حقیقت به انگلوساکسون ها مربوط میشود و نه به بریتون ها.

اگر به تاریخ آلمان نگاه کنیم، میبینیم که اسم آلمان در آغاز اطلاق به قبال جنوبی این کشور میشد که تباریت مشخصی داشتند- متفاوت از تباریت بایرن ها، پروس ها و ساکسون ها.

اصلاً تاریخ المان با آلمان ها نه، بل با فرانک ها آغاز میشود.

در سال (۴۹۶) میلادی، کلودویک یا کلویس از خانوادهٔ مروئژین مربوط به قبایل فرانک، قبایل آلمانی را مغلوب کرد. از این تاریخ به بعد، آلمان مربوط به امپراتوری فرانک شد.

در زمان شارلمانی یا کارل کبیر، تسلط فرانک ها به شمال آلمان هم گسترش یافت. در سال (۸۴۳) امپراتوری شارلمانی که خودش فرانک بود و مربوط به خانوادهٔ کارونژین به دو قسمت تقسیم شد- یکی کشور فرانک غربی یعنی فرانسه و دومی کشور فرانک شرقی یا آلمان امروزی.

اسم آلمان کنونی در سال ۸۴۳ میلادی امپراتوری فرانک شرقی (Ostfränkische Reich) بود.

اسم فرانک آنقدر معمول شده بود که حتا اوتو اول (۹۳۶ میلادی) از آلمان به حیث کشور فرانک ه حرف میزند.

آلمان ها خود امروز به کشور شان (Deutschland) میگویند که این اسم خیلی بعدها به وجود آمده است.

یونانی ها تعجب میکنند و نمیفهمند که ما چرا به کشور شان یونان و ترک ها به آن «یونانستان» میگویند. قصه از این قرار است که قبایل شرقی یونان در گذشته ایون ها (Joneu) نامیده میشدند. و چون آسیایی ها نخست با این قبایل در تماس شدند، نام جز را بر کل تعمیم بخشیدند.

و یک مثال معاصر و هنوز هم جالبتر نام امریکا است، که از نام یک فرد) امریگو وسپوچی - به ایتالیایی Amerigo Vespucci: کاشف و نقشه‌نگار ایتالیایی است (اخذ شده است. این نام را «مارتین والدسیمولر» آلمانی که کار او ترسیم نقشه‌های جغرافیایی بر پایه اطلاعاتی بود که دریانوردان به او می‌دادند بر این قاره نهاد؛ زیرا وی بیشتر اطلاعات جغرافیایی مورد نیاز برای رسم نقشه‌هایش

را از دریانوردان و همراهان گروه امریگو وسپوچی دریافت می‌کرد. به همین علت در نقشه‌هایش از نام فرمانده گروه برای نامیدن قاره جدید استفاده کرد.

و باشندگان کشورهای یاد شده - و نیز کشورهای دیگر - نام کشورشان را قبول دارند و آن زیر سوال نمی‌برند؛ ولی در کشور ما یک عده روشنفکر مآب [...] اسم کشور ما را زیر سوال می‌برند. همچنان در چهارچوب این جنگ زبانی و تباری فعلی، زبان پشتو مورد سوال قرار داده می‌شود - مثلاً کلمه پوهنتون رد می‌شود.

اگر دقیق توجه کنیم، می‌بینیم که زبان پشتو مملو از کلمات فارسی. به این شعر رحمان بابا توجه بفرمایید:

که په گنج د شاهي فخر شهريار کا

عاشقانود د لبرو په رخسار کا

و طوری که می‌بینیم در این شعر واژه‌های فارسی گنج، شاهی، شهريار، دبر، رخسار به کار برده شده‌اند.

شمار کلمات پشتو در زبان دری از پنجاه شصت کلمه تجاوز نمی‌کند؛ ولی عده‌ی [...] می‌خواهند از آن به حیث ابزار به راه انداختن جنگ زبانی و مبدل کردن آن به وسیله‌ی برای نفاق و جنگ داخلی استفاده کنند.

من به هموطنان پشتون همان احترامی را دارم که به هر هموطن دیگر دارم. من واژه‌گانی چون پوهنتون، پوهاند، پوهندوی... دگروال... و څارنوال را واژه‌گان زیبا میدانم و در رابطه به افغانیتم با این کلمات خو گرفته‌ام.

تا جایی که به زبان ارتباط دارد، فراموش نکنیم که زبان محاوره‌ی ما با پشتون‌ها همیشه زبان دری بوده است و پشتون‌ها از این بابت شکایتی نکرده‌اند.

در زبان دری کلمات مغولی، ترکی و هندی هم کم نیستند که کسی به آن ها اعتراضی نمیکند. حتّا بر نام « انستیتیوت پولی تخنیک کابل » تا کنون اعتراضی شنیده نشده است و کسانی که این نام را عادی میدانند، ولی با نام پوهنتون دشواری دارند، در آن صورت معلوم است که مساله از چی قرار است.

به هر رو، زبانگرایی و تبارگرایی در مجموع یک برنامه عقبگرایی جهان سومی است.

حمید عبیدی: و شما هویت را چه گونه تعریف میکنید و در چهارچوب این تعریف هویت خودتان را چه گونه تعریف میکنید؟

مسعود راحل: هویت سیاسی و ملی من، افغانی و باز هم افغانی است- نه افغانستانی، نه خراسانی، نه تاجیکی و یا چیز دیگر. من اگر بیشتر مشخص بسازم پس میتوانم گفت که من یک افغان دری زبان هستم.

در رابطه به رشد هویت در انسان ها نظریات سارتر و مخصوصاً نظریات فیلسوف امریکایی جورج هربرت مید بسیار مهم اند. طرح کردن این مبحث فلسفی از حوزه این مصاحبه خارج است.

به صورت خلاصه باید گفت که یک کودک در روند کسب خودآگاهی و خود شدن به وساطت محیط ضرورت دارد. در رابطه به درونی ساختن (Internalisation) و یا (Verinnerlichung) محتواهای ویژه یک محیط فرهنگی رشد میکند، البته در این جا باید باز هم تذکر داد که رابطه انسان با محصط ویژه خودش یک رابطه یک طرفه نی بل یک رابطه متقابل دیالکتیکی است.

طرح مساله خود بودن و هویت در فلسفه سارتر مشکل و در عین زمان بحث برانگیز است. سارتر در کتاب «هستی و نیستی» مینویسد: «انسان عدم توافق با خودش است». یعنی اگر باور داشته باشیم که یک محیط فرهنگی ویژه، انسان را میسازد، سارتر به آن «Faktizität» میگوید، یعنی ساخته شده گی. در مقابل این «Faktizität=factuality» آزادی یا «Freiheit=freedom» قرار دارد. از این دیدگاه ظرفیت انسان در رابطه به بازآفرینی خود، لایتناهی است. به این ترتیب ما میتوانیم با خود یک رابطه نفی برقرار کنیم. فروغ فرخزاد از تولد دیگر حرف میزند.

بحث سارتر ایجاب طرح دو مقوله بنیادی «در خود (Ansich)» و «برای خود (Fürsich)» را در این دیدگاه فلسفی میکند (Fürsich). ارتباط با خود است. و این ارتباط متضمن یک فاصله با خود است. یعنی هویت همآغوشی بی واسطه با خود نیست. هایدیگر میگوید انسان موجود فاصله ها است (هستی و زمان). انسان یک موجود متضاد است.

مولانا میگوید:

زین هزاران من و ما

ای عجباً من چی منم

چون من از دست شدم

به ره من شیشه منه

گر بنهی پا بنهم

هر چه بیابم شکنم...

یک مصراع از شعر شبستری میتواند در رابطه به این بحث جالب باشد:

وجود در کمال خویش جاریست

تعیین ها امور اعتباریست

البته تقابل تعیین و جریان الگویی است که در مباحث مختلف میتوان از آن استفاده کرد.

هویت یک بعدی از تعیین را در انسان به وجود می آورد؛ ولی انسان امکان بالقوه تغیر و تعدیل این تعیین را دارد. من مطمئن هستم که تعیین شکنی یک الگوی بنیادی عرفان است.

مولانا یک انسان دگرگون بوده است. و این دگرگونی تقریبی به دیگریت های نام ناپذیر است.

من چند سال پیش هنر را به عنوان «تقرب مداوم به دیگریت های تسخیرناپذیر» تعریف کرده بودم؛ و امروز هم این تعریف را پیشنهاد میکنم. در رابطه به این مبحث برداشت دریدا از داستان رمیو و ژولیت برای من جالب است.

تفسیر دریدا از این داستان این است که این عاشق و معشوق در اسارت یک هویت-تباریت زنده گی میکنند. رومیو از قوم مونتیگو است و ژولیت از اسم مونتیگو تنفر دارد.

در صحنه یی از این داستان، ژولیت به رومیو داد میزند:

آی رومیو، رومیو! تو چرا رومیو ای. پدرت را انکار کن، نامت را نپذیر وگرنه به عشقم سوگند یاد کن دستکم تا دیگر من کابولت نباشم

رمیو و ژولیت هر دو میخواهند از هویت قومی شان فرار کنند، تا به یکدیگر برسند. رومیو در اسارت یک هویت قومی-خانواده گی زنده گی میکند؛ ولی

میخواهد از اسارت این هویت آزاد شود- تا به ژولیت برسد؛ ولی موفق نمیشود.

رومیو میگوید:

نامی ندارم

تا بگویمت که کیستم

فرشتهٔ محبوب من، نامم نفرت زادست

چرا که دشمن توست

می نوشتمش اگر

هزار پاره اش میکردم

ولی ژولیت نمیتواند فراموش کند که رومیو از خانوادهٔ مونتیگوها است و در دل شب فریاد میزند:

« ای رومیو، رومیو! تو چرا رومیو ای پدرت را انکار کن؛ نامت را نپذیر»

رومیو و ژولیت تنها میتوانند در یک بی نامی و بی هویتی مطلق به هم دیگر برسند- این ناممکن است.

ژولیت از رومیو میخواهد:

ژولیت! تنها نامت دشمن من است

و بعد:

رومیو نامت را رها کن

آه با نام دیگر باش

رومیو جواب میدهد:

فرشته محبوب من، نامم نفرت زاست

چرا که دشمن تو است

می نوشتمش اگر

هزار پاره اش میکردم

ولی ژولیت اصرار میکند:

آه با نام دیگر باش

دریدا مینویسد: « نام رومیو با وجود جدا شدنی بودن و تفکیک پذیری اش همواره گوهر او است لحظه‌ی تردید در دل ژولیت نبود، وقتی از او تقاضا میکرد که نامش را رها کند.»

تراژیدی مساله این است که هویت تباری مونثگیو جز گوهر شخصی رمیو شده است- نه رومیو میتواند این هویت تباری را در خودش بزاید- تا به ژولیت برسد- و نه هم ژولیت میتواند هویت تباری رومیو را فراموش کند. دریدا با سوژه این داستان به عنوان یک پارادیم عمومی برخورد میکند.

عبیدی: شما در مورد سهم تنظیم های جهادی به ویژه در دوره پس از سقوط حاکمیت حزب دموکراتیک خلق تا رویکار آمدن طالبان، در فاجعه افغانی هیچ چیزی نگفتید؛ آیا آنان هیچ سهمی در این فاجعه نداشته اند و یا این که تعلق خاطر قبلی به مجاهدین سبب سکوت در این مورد شده است؟

راحل: نه تعلق قبلی خاطر من به مجاهدین سبب سکوت من در این مورد نخواهد شد. در رابطه به بررسی جنایات جنگ باید یک کمیسیون به وجود

می‌آمد و این مسایل را بررسی میکرد. حتا امروز در کمبودیا هم یک کمیسیون بررسی جنایات جنگ به وجود آمده است. این که چرا چنین کمیسیونی در افغانستان به وجود نیامد باید از جلالتمآب کرزی پرسید.

بلی، در این دورهٔ انارشی جنایات زیادی صورت گرفته که باید بررسی شوند.

عبیدی: شما بالافاصله پس از براندازی رژیم طالبان توسط امریکا، در مورد نقش غرب و به ویژه امریکا در افغانستان سخت خوشبین بودید؛ آیا هنوز هم کم از کم بخشی از این خوشبینی باقی مانده است؟

راحل: بعد از براندازی رژیم طالبان، جهان هم در رابطه به افغانستان خوشبین بود؛ ولی امروز جهان در رابطه به وضع افغانستان مایوس است.

یگانه چیزی که در افغانستان در این ۸ سال سریع رشد کرده، فساد مالی دولت است. نظر به راپور «کانون شفافیت بین‌المللی» (Transparency International)، افغانستان از لحاظ مالی بعد از سومالیا فاسدترین کشور جهان است. با این وضع فساد مالی هیچ برنامهٔ بازسازی را نمیتوان در این کشور پیاده کرد.

گذشته از آن حکومت فعلی، در رابطه به تقلب در انتخابات از مشروعیت سیاسی در بُعد ملی و جهانی برخوردار نیست. و این فقدان مشروعیت سیاسی، مبارزه به طالبان را ناممکن میسازد.

عبیدی: اگر قرار باشد شما یک برنامهٔ نجات ملی برای رهایی از بحران را ارایه دهید، پایه های اساسی آن کدام نکات خواهند بود؟

راحل: در باره نجات افغانستان ضرورت نیست که ما باز هم یک اعلامیه‌صادر بکنیم. مشکلات افغانستان - طوری که قبلاً گفتم- در سطح فهم عادی شهودی قابل درک هستند.

مثلاً هوای کابل کاملاً کثیف است. دولت در رابطه با از بین بردن کثافت هوا چی پروژه‌یی در دست است.

ما در سطح جهان، در پایین ترین سطح تولیدی قرار گرفته ایم. دولت برای بلند بردن سطح تولید زراعتی و صنعتی چی اقدامی کرده است.

ما در سطح جهانی در پایین ترین سطح تولید و استهلاک انرژی قرار گرفته ایم، کوشش های دولت در تولید انرژی چی میتواند باشد.

ما باید به طور سریع و گسترده پروژه های تولید آب و برق را روی دست بگیریم. طرح پروژه های تخریکی برای استفاده از منابع وسیع آب افغانستان برای آبیاری و تولید انرژی، زمینه رشد زراعت و صنایع را فراهم میسازد.

آیا فعال ساختن دوباره صنایع نساجی در پلخمري و گلبهار و در رابطه با آن کشت پخته در افغانستان کار ناممکن است؟ این کار که در دهه سی و چهل در افغانستان ممکن بود، حالا چرا باید ناممکن باشد؟

یا مثلاً مساله استخراج معادن را بگیریم. دولت افغانستان باید در استخراج معادن سهم بگیرد، نه این که معادن را به کشورهای خارجی و یا کمپنی های خارجی بفروشد. طور مثال استفاده از معدن مس عینک را بگیریم- دولت باید حد اقل پنجاه فیصد در پروژه استفاده از این منبع عظیم ملی سهم میبود. در رابطه به عقد قرار داد همین معدن با یک کمپنی چینیایی اتهاماتی در مورد اخذ رشوت مطرح شده است. سووال دیگر این که کمپنی طرف قرارداد چه گونه و تحت چی شرایطی از این معدن استفاده خواهد کرد و پولی را که

دولت از این منبع به دست می‌آورد چه‌گونه در بازسازی افغانستان استفاده خواهد شد.

به هر رو، به باور من فروش دريست معادن به این یا آن کمپنی و یا شرکت خارجی سیاست شفاف نیست و چون شفاف نیست ديموکراتیک هم بوده نمیتواند.

در مجموع فکر میکنم که دولت در رابطه با مشکلات بنيادی افغانستان ابتکار عمل را از دست داده است- یا این که ابتکار را اصلاً در دست نداشته است.

حکومت کنونی مساله دفاع و رفاه افغانستان را دو دسته به غرب تقدیم کرده و در کابل به ديموکراسی بازی می‌پردازد؛ ولی این ديموکراسی طوری که در رابطه با قلب در انتخابات واضع شد، اصلاً ديموکراسی نیست.

سوال: آقای راحل گفت و شنود را با پرسش این که چرا شما به فلسفه رو آوردید، آغاز کردیم و در پایان هم برای خواننده گان آسمایی جالب خواهد بود که از خود شما بشنوند که شما چی تعریفی را برای فلسفه پیشنهاد میکنید و در زنده گی فکری تان کدام فلاسفه برای تان اهمیت داشته اند.

جواب: فلسفه در حقیقت وسیعترین و بنيادی ترین بُعد بازانديشی است. به نظر کانت فلسفه علم مطالعه نهایی ترین اهداف خرد انسانی است. این خرد انسانی باید تعریف و اهداف انسانی باید تعین شوند.

علوم- چی علوم طبیعی و چی هم علوم اجتماعی- در حقیقت یک افق سووالی تعین شده دارند.

افق سووالی جامعه شناسی، جامعه است؛ افق سووالی رواشنناسی، روان است؛ سووال های اساسی علوم طبیعی هم به حوزه طبیعت محدود میشوند.

و اما، افق سووالی فلسفه محدود نیست. امروز سووال هایی مثل «هستی و نیستی» یا «هستی و زمان» را تنها در فلسفه میتوانیم مطرح کنیم.

یا مثلاً اگر به مارکس نگاه کنیم سووال های متعدد مارکس به جامعه شناسی ارتباط میگیرند؛ ولی از جامعه شناسی فراتر میروند. سووال های متعدد دیگر وی به اقتصاد سیاسی ارتباط میگیرند و از اقتصاد سیاسی فراتر میروند. در حقیقت دیدگاه وی، انتقاد روی اقتصاد سیاسی آن عصر از دیدگاه فلسفی- یعنی دیدگاه وسیعتر از دیدگاه اقتصاد سیاسی- است.

مثلاً وقتی مارکس از جوهر انسانی حرف میزند، این سووال فلسفی است.

مفهوم «کار» در فلسفه مارکس تنها یک مفهوم اقتصادی نه، بل یک مفهوم فلسفی نیز است. بنابراین این حرف که مارکس «ریکاردو به علاوه مبارزه طبقاتی» است، اشتباه است. البته طوری که قبلاً یادآور شده ام، این دیدگاه فلسفی [دیدگاه فلسفی مارکس]، جبراً به دیکتاتوری میانجامد.

فلسفه در مجموع سووال هایی را مطرح میکند که در چهارچوب علوم نمیگنجند- مثلاً سووال روی واقعیت حقیقت، هستی و نیستی. سووال روی این که تفکر چیست، هنوز یک سووال فلسفی است. وقتی امروز بپرسید سرنوشت تمدن تخیلی که کجا میانجامد، این سووال، یک سووال فلسفی است.

در مرحله دوم، فلسفه بدیهت های فرهنگی، سیاسی و تاریخی را مورد سووال قرار میدهد و در رابطه به این بدیهت های قبول شده یک گستره نفی را پرورش میدهد؛ که این در واقع میتود سقراط بود.

یک ضرب المثل آلمانی میگوید: «هنر از بدیعت، معما میسازد». این حرف را در مورد فلسفه هم میتوان گفت. مثلاً: مفهوم «سیاست» در جهان امروز آن قدر بدیهی شده که کسی دیگر نمیپرسد سیاست چیست. اکثریت سیاستمداران امروز یک درک شهودی از سیاست دارند. فلسفه این مفهوم بدیهی را مورد سووال قرار میدهد و یک نوآوری تعریفی را ممکن میسازد.

برای روشن ساختن این مساله من یک مثال میدهم. ما در این اتاق نشسته ایم. من به این میز اشاره میکنم و میگویم: «این میز است». این جمله از لحاظ فلسفی قابل سووال است.

«میز» یک مفهوم کلی است- یعنی میز در هر گسترهٔ زمانی و مکانی؛ میز در همه جا و همه وقت. ولی، موقعیت فعلی من، موقعیت «حالا-این جا» است و این میز حاضر در موقعیت «حالا-این جا» یک میز جزئی است. پس ما با یک مفهوم کلی ماورای موقعیت «حالا-این جا» طرف هستیم؛ و در عین زمان با یک پدیده جزئی در موقعیت «حالا-این جا». پس درک شهودی و حتا دیدن این میز متضمن ترکیب یک امر کلی و یک امر جزئی است. کانت به این پدیده، ترکیب شهودی میگوید. مشمول ساختن یک امر جزئی در یک امر کلی ساختار قضاوت است؛ ولی در فلسفه حتا این مفهوم «این» هم مورد سووال است. از لحاظ فلسفه زبان، مفهوم «این» یک «Demonstrator» قلمداد میشود؛ که حل این مساله متضمن مباحثه وسیعی است.

در مجموع پدیدهٔ بدیهیت مساله مهمی در فلسفه است. هوسرل و هایدیگر به این مساله پرداخته اند.

در علوم از تعریف استفاده میشود؛ بدون این که پدیده مفهوم مورد بازانديشي قرار بگيرد.

در رياضي از مفهوم عدد استفاده ميشود؛ بدون آن که عدد در ماهيت آن در اين علم مورد سوال قرار بگيرد.

در فلسفه برابرايستادهاي مثل تعريف، مفهوم و يا عدد-يعني برابرايستادهاي ظاهراً بدیهی- مورد سوال قرار ميگيرند. مثلاً هوسرل در کتاب «فلسفه» حساب مفهوم عدد را مورد سوال قرار ميدهد؛ و بازانديشي روی مفهوم «مفهوم» در فلسفه ادرنو نقش مهمی بازی میکند.

علوم طبيعي از ميتودهاي علمي استفاده ميکنند، بدون آن که خود اين ميتودها را مورد بازانديشي قرار بدهند. علمای بزرگ از جمله انشتاين، ماکس پلانک و هايزنبرگ برای درک ميتودهاي علمي خودشان به فلسفه مراجعه کرده اند.

اين تعريف که فلسفه عبارت است از مطالعه اساسات علوم است (ديد قبلي حلقه ويني و نيوپوزيويست ها) کوششي است برای محدود ساختن حوزه فلسفه. اين عده فلسفه را معاون علوم قلمداد ميکنند. البته اين تعريف تقليل يافته، ارزش انتقادي فلسفه را نابود ميکند. برعکس «مکتب انتقادي» اين ارزش انتقادي را مهمترين کيفيت فلسفه ميداند.

به نظر من مهم است که مار روی چهار سوال اساسی فلسفه که کانت آن ها را در رساله يي روی «منطق» مطرح کرد توجه کنيم. اين چهار سوال عبارتند از:

۱- چی چیز را ميتوانم بشناسم

۲- چی کاری بايد بکنم

۳- چی امید می‌توانم داشته باشم

۴- انسان چی است

می بینیم که سووال اساسی کانت مربوط میشود به فلسفه شناخت. و سووال دوم به فلسفه اخلاق، سووال چهارم کانت منجر میشود به انسانشناسی فلسفی که به نظر من یکی از با ارزش ترین مکاتب فلسفی است.

در رابطه به دو سووال اول کانت باید روی این مساله تاکید کرد که بُعد نقد و سووال و بازاندیشی در فلسفه نه تنها ساحه شناخت، بل ساحه معیاریت را دربر میگیرد.

این که تمدن و فرهنگ انسانی در کدام جهتی حرکت میکنند، سووالی است که در علوم مثبتیه مطرح نیست و نمیتواند باشد.

انتقاد فلسفی نه تنها انتقاد شناختی (Kognitive Kritik) ، بل انتقاد معیاری (Normative Kritik) است. مثلاً از دیدگاه هابرماس نقد کارل پوپر نقد شناختی است و نقد ادرنو، نقد معیاری. ولی هدف نقد فلسفی از سقراط تا دریدا، مبارزه با جزمگرایی در حوزه عینی و ذهنی است.

طوری که قبلاً یادآور شدم، ما در یک حوزه بدیهت های کلی فرهنگی و تاریخی زنده گی میکنیم- بدون این که این بدیهت ها را مورد سووال و بازاندیشی قرار بدهیم.

به گفته برتراند راسل، ذهن انسان در حالت عادی در یک حوزه تعیین های بدیهی و جزئی قرار دارد. ذهن عادی انسان زندانی عادت ها و گرایش های خودش است.

بدون بازانديشی فلسفی، ذهن انسان در زندانی از تعیین ها و جزمیت ها زنده گی میکند.

شکاکیت فلسفی، ذهن را از سلطه جزمیت ها آزاد میکند. راسل از شکاکیت های رهایبخش حرف میزند.

به گفته مارتین هایدگر در کتاب «ضمیمه های فلسفی (Beiträge zur philosophie)، جهانبینی در مجموع ذهن انسان را محدود میسازد و مانع امکانات جدید تجربی میشود. در حقیقت کتاب «هستی و زمان» کوششی است برای فرارفتن از الگوهای متعین فلسفی مثل ابژه، سوژه، صورت، محتوا و امثالهم. و اما پسانترها هایدگر خود به جهانبینی مزخرفی گرایش پیدا کرد. در فلسفه فوکو، لاویناس و دریدا روی تقرب به دیگریت های ماورای تعیین های بدیهی و مسلط تاکید میشود.

در مجموع فلسفه در غرب عاملی بوده برای پرورش شک، تردید و بازانديشی و عامل بزرگ نوآوری. البته جزمگرایی فلسفی هم یکی از مریضی های فلسفی بوده است.

در حوزه فلسفه اسلامی هم، فلسفه به شیوه های مختلف تعریف شده که من به عنوان مثال از تعریف ملاصدرا یادآور میشوم. این تعریف در رابطه به دیدگاه فلسفی اسلامی در عصر ملا صدرا اهمیت به سزایی داشته است، ولی امروز نمیتواند معیاری باشد برای تعیین چه گونه گی تعقل فلسفی- با وجود آن که بعضی از نکته های این تعریف میتوانند در رابطه با چه گونه گی دید فلسفی موجه باشند. صدرا مینویسد:

« در تعریف فلسفه و تقسیم نخستین آن و غایت و شرف آن علم بدان که فلسفه عبارت است از استکمال نفس انسانی به سبب معرفت و شناخت

حقایق موجودات-آن گونه که هستند- و حکم به وجود آن ها از روی تحقیق و ثبوت، همراه با براهین، نه از روی گمان و تقلید و پندار- به مقدار طاقت و وسع انسانی- و اگر خواهی گویم: فلسفه، عالم را نظامی عقلی، به قدر توان بشری میبخشد تا تشبه به باری تعالی حاصل آید، و چون انسان موجودی است که همچون معجون از ... آمیزش به هم رسیده: صورت معنوی امر، و ماده حی خلقی، و نفی دو جهت تعلق و تجرد دارد، از روی حکمت، حب ساختار دو نشأ با صلاح آمدن دو قوه - منقسم به دو قسم میشود: نظری تجردی، و عملی تعقلی (کتاب اسفار اربعه ترجمه محمد خواجوی).

ولی در جهان امروز گفته های یک عده از فلاسفه معاصر میتوانند معیارهایی را ارایه بدهند در رابطه به چه گونه گی کیفی تعقل فلسفی. مثلاً برتراند راسل در کتاب پروبلم های فلسفه در باره ارزش های تعقل فلسفی مینویسد: «برعکس ارزش فلسفه در عدم یقین کیفی میباشد که ماهیت تعقل فلسفی را تشکیل میدهد.

انسانی که از طریق تعقل فلسفی، تحول کیفی را در خود احساس نکرده، انسانی است که در سیر حیات در زندان محدودی حرکت میکند. ذهن این انسان در محدوده ی از پیشداوری های عقل متعارف (Common Sense) و محدوده عادات مسلط فکری زبان و یا ملت خودش حرکت میکند، بدون این که در او خرد بازانديشانه رشد کرده باشد. برای چنین انسان جهان متعین، محدود و بدیهی به نظر میرسد» (برتراند راسل، پروبلم های فلسفه، متن آلمانی)

برگشت به فهرست مندرجات

سخنی در مورد گفت و شنود با سخیداد هاتف

با خواندن «اینجا مخفی گاه دشمن است!»، که در نخستین و یگانه شماره مجله «افرند» منتشر شده بود، با نام سخیداد هاتف آشنا شدم. گرچه «افرند» پر بود از پرآوازه ترین نام ها، ولی مرا نه نام نویسنده، بل عنوان نوشتار به سوی «مخفیگاه دشمن» کشانید. آن «مخفیگاه» را سرتا پا چند بار زیر و زیر کردم - مگر ممکن بود کسی که پیش از آن نامی هم از او در رسانه ها به چشمم نخورده بود و حتا استادان سرشناس ادبیات ما هم او را نمیشناختند، این مطلب را نوشته باشد؟!

مقاله چنان یک دست بود که نمیشد گمان کرد کسی رفته و از متفکران و ادبای بزرگ مفکوره ها و گفته هایی را گرفته و با هم سرش کرده و به نام خود منتشر ساخته است.

با جستجوی چندین مراتبه پی «مخفی گاه دشمن»، علاقه مندیم به نبشته و نویسنده آن بیشتر شد. کوشیدم نشانی وی را بیابم و همکاری را با آسمایی جلب کنم. بالاخره زمانی که هاتف به امریکا آمد، از روی لطف دوستان مشترک، وی را یافتم. از همان نخستین صحبتی که با هاتف داشتم از وی خواستم تا متن دیجیتالی مقاله «اینجا مخفی گاه دشمن است!» را برای نشر در

آسمایی، بفرستد. ماجرای آن نوشته به جای خودش، ولی هاتف از همکاری با آسمایی دریغ نکرد- گرچی این همکاری مد و جذرهایی داشت.

باری هاتف برایم نوشت که به دلیل داشتن کار بسیار نتوانسته است در موقع معینه مطلبی را که وعده کرده بود بفرستد. من در پاسخش نوشتم: «...اگر من امکان میداشتم و شما هم موافق میبودید چنان میکردم که کار شما تنها مطالعه و نوشتن باشد؛ تا هم وقتی که کار میداشتید مینوشتید و هم وقتی که بیکار میبودید». البته این به آن معنا نیست که با هر آن چی هاتف مینویسد من موافق هستم؛ ولی هاتف کسی است که به اگر هم با وی اختلاف نظرهای جدی داشته باشید میتوانید با او به بحث بنشینید و از چنین بحثی بهره ببرید. گاهی او حرفهایی میگوید که شما میخواستید بگویید. گاهی بر چیزهایی انگشت میگذارد که پیشتر هم پیش چشم شما بوده، اما متوجه آن نشده اید.

به هر رو، باری کسی از هاتف انتقاد کرده بود و بی پرده انتقاد کرده بود. کسی هم از روی محبت به هاتف برخاسته بود و برای دفاع از هاتف با تندی تمام، آن انتقادات را رد کرده بود. و جالب این که روز دیگر هاتف نوشت که آن انتقاد کننده وی را از قدیم و از بسیار نزدیک میشناخته است و انتقاداتش از هاتف به جا بوده است؛ چون وی در گذشته واقعاً چنان بوده است که انتقاد کننده نوشته است... و ایکاش شمار بیشتری از ما چنین صداقت و چنین انتقاد پذیری میداشتیم.

مهاجرت ما افغان ها را به شش گوشه گیتی پراکنده است. هاتف در امریکا است و من در آلمان و به رغم همکاری چندین ساله ما تا هنوز همدیگر را از

نزدیک ندیده ایم. صحبت های گاه به گاه تلفونی ما نیز فرصت کافی برای شناسایی شاید و باید فراهم کرده نتوانست. همین بود که فکر کردم اگر منی که پیوسته با هاتف در تماس هستم هنوز وی را خوب نشناخته ام، پس به احتمال بسیار خواننده گان آسمایی نیز نه تنها هاتف، بل شاید بسیاری از همکاران دیگر آسمایی را نیز چنان که شاید و باید نمی شناسند. و فکر کردم که یکی از دشواری های ما شاید ناشی از همین امر باشد که از همدیگر شناخت شاید و باید نداریم و شاید هم پیشداوری هایی در مورد همدیگر داریم که مانع از درک متقابل میشوند.

بلی به باور من جنگ روانی دراز مدت ما افغان ها را متأسفانه بسیار از هم بیگانه ساخته است. نادرست نخواهد بود اگر بگوییم جنگ روانی دل و دماغ ما را به «مخفیگاه دشمن» مبدل ساخته است. به همین دلیل ما در سلسله «از این زاویه» گفت و شنودهایی را با شخصیت های دارای خاستگاه ها، پیشینه ها، اندیشه ها، دیدگاه ها و گرایش های گوناگون انجام خواهیم دید، تا مگر از این طریق در حد امکان زمینه ها و امکانات را برای غلبه بر نتایج و پیامدهای جنگ روانی ویرانگر و غلبه بر پیشداوری هایی که مانع از روابط سالم میان روشنفکران افغان میگردند، فراهم بسازیم. باور دارم که با فروریختن هر «دیوارپیشداوری»، یک «پل همبسته گی» میتواند ایجاد شود.

گفت و شنود با هاتف که اینک به خدمت تان تقدیم میگردد، نشان داد که حتمی نیست کسانی که دیروز در دو سوی خط استقطاب قرار داشتند، امروز هم میان شان برزخ های عبور ناپذیر موجود باشد. و من با آشنایی بیشتر با

نویسنده «مخفیگاه دشمن»، کسی را یافته‌ام که کم از کم میتوانم بگویم هردوی ما برای آینده میهن و ملت مان آرمان‌ها و آرزوهای مشترک داریم ... تا نظر شما چی باشد.

شایان یادآوری است که هاتف از پاسخ گفتن به هیچ پرسشی سرباز نزد و نیز گرچی گاهی پرسش‌ها به «مرزهای سرخ» نزدیک میشوند، ولی او حتا یک بار هم از خود اثری از ناراحتی بروز نداد؛ به همین سبب جا دارد که از این بابت از وی ابراز سپاس بنمایم.

برگشت به فهرست مندرجات

۲۸ فروری ۲۰۰۹

گفت و شنود ویژه با سخیداد هاتف آینده را نباید قربانی گذشته کرد



حمید عبیدی: اگر محل و زمان تولد را انسان میتواند انتخاب بکند، شما
در کجا میخواستید چشم به جهان بگشایید و در کدام زمان ؟

سخیداد هاتف: برای پاسخ دادن به این سوال باید بتوان در جایی فراتر از نیک و بد ایستاد (در موضعی سوم و شاید در پایان تاریخ) و دست به مقایسهٔ مکان ها و زمان ها زد. اما دریغا که چنین امکانی برای من فراهم نیست. نگاه من چنان آلوده به زمانه و زمینهٔ زنده گی من است که برای ساده ترین قضاوت ها هم به ناگزیر از متن همین زمانه و زمینه سخن میگویم؛ به بیانی دیگر، این فیلتری که بر چشمان من هست تا ابد نازدودنی است. خود همین آگاهی از وجود چنین فیلتری بر نگاه انسان، کار قضاوت را سخت تر میکند. فرض کنید من بگویم که میخواستم چند قرن پیش و در زمان مولانا جلال الدین در بلخ به دنیا بیایم. این خواست معاصرت با مولانا جلال الدین و استفاده بردن از محضر او کاملاً آلوده به یک تحول تاریخی است. آن تحول تاریخی این است: من حالا که پس از چند قرن در سایهٔ شهرت جهانی مولانا آثار او را و تفاسیر آثار او را میخوانم و برای خواندن آثار او میتوانم از چندین روش مدرن استفاده کنم، فراموش میکنم که اگر در زمان مولانا زنده گی میکردم ای بسا که به مولانا اصلاً اهمیتی نمیدادم و ای بسا که خودم کاملاً بی سواد میماندم و در نتیجه همهٔ این مزایای دیر به دنیا آمدن را از دست میدادم. یعنی اگر بگویم که من میخواستم معاصر مولانا باشم، این خواسته کاملاً آلوده به شرایط عصری زنده گی من است. در اینجا در واقع پارادوکسی هست. به این شرح: من میخواهم معاصر مولانا بوده باشم، اما برای این که بتوانم چنین خواسته ای داشته باشم باید در همین عصر حاضر زنده گی کنم. چون فقط در همین عصر و در پرتو دانش معاصر و امکانات امروز است که میتوانم اهمیت مولانا را این گونه ببینم که ببینم. در نتیجه

کار به این جا میرسد که برای این که بتوانم " خواهش ـ معاشرت با مولانا " را داشته باشم، باید در همین عصر ـ حاضر زنده گی کنم.

در مورد مکان تولد هم میتوان از همین مثال مولانا استفاده کرد. کسی که فکر میکند متولد شدن در انگلستان قطعاً بهتر از متولد شدن در افغانستان است، باید بداند که متولد شدن در انگلستان یعنی از همین مولانا جلال الدین بلخی دست شستن. البته که به دنیا آمدن در انگلستان یعنی بهره مند شدن از شکسپیر. اما اگر بخواهید بدانید که بهتر است به کدام یک از این دو نفر دسترسی فرهنگی عمیق داشته باشید، باید عینک تان را ببندازید. اما این کار را نمیتوانید. شما مثلاً افغان اید و همه چیز را از پشت ـ عینک ـ فرهنگ، تاریخ، زبان و خرده تجربیات زنده گی خود در افغانستان میبینید. ژاک دریدا حتا مفاهیمی چون اعلامیه جهانی حقوق بشر را در آمیخته به ملیت آدم ها میداند که جای شرح اش اینجا نیست .

حمید عبیدی: آیا از دوره کودکی تان راضی هستید و یا این که گاهی آرزو میکنید کاش کودکی تان طور دیگری سپری میشد؟

سخیداد هاتف: گاهی که در این باره فکر میکنم تلخکام میشوم. با خود میگویم که کاش معلمان بهتری میداشتم و کاش دسترسی بیشتری به کتاب و امکانات آموزشی بهتر میداشتم. میگویم کاش کسی میبود و از همان دو ساله گی به من یک زبان خارجی (و ترجیحاً انگلیسی، فرانسوی، آلمانی یا عربی) یاد میداد. وقتی به یاد می آورم که در دوره مکتب حتا یک روز هم ننشستم و درس هایم را

نخواندم، افسرده میشوم. من استعداد سرشاری داشتم، اما تباه شد. "داشتم" اش بیان یک واقعیت است (نه ابراز یک توهّم ـ خودبینانه) و "تباه شد" اش یک اعتراف تلخ.

حمید عبیدی: از خاطرات دورهٔ طفولیت تان کدام ها برای تان دردناک ترین و کدام ها خواستنی ترین اند؟

سخنچیداد هاتف: گاهی شده است که صدای آزارندهٔ زنگی پرطنین گوش تان را بیازارد و شما نتوانید آن را خاموش کنید؟ زنگ فقر در فضای زنده گی کودکانهٔ من همین طور بود. پیوسته دل و دماغ آدم را میخراشید، اما نمیتوانستی خاموش اش کنی. این برای من بسیار دردناک بود. دردناک تر از آن دیدن پدر و مادری بود که میخواستند این زنگ منکر را خاموش کنند، اما دست شان نمیرسید. اما همین پدر و مادر به من مهری میدادند که بدون تردید امروز هم از خواستنی ترین های عالم اند.

اما اگر مورد مشخصی را بخواهید شیرین خاطرۀ زنده گی ام یک کشف است. مرا به مکتب خانه گی و نزد ملا بردند تا "قاعدهٔ بغدادی" بخوانم. آن کتاب با الفبا شروع میشود. ملا یک ماه تمام سعی کرد الف - ب - ت - ث - ج را به من یاد بدهد و موفق نشد. یاد نمیگرفتم. او هم منتظر یاد گرفتن من نماند و الفبا را تمام کرد و به ترکیبات رسید (پی آن که من چیزی آموخته باشم). برای من این نشانه ها - الفبا - هیچ معنایی نداشتند. به این میمانست که کسی هر روز چیزهای کج و معوجی را به من نشان بدهد و بعد از من بخواهد که با دیدن این

نشانه ها چیزهای بی ربط دیگری را بگویم. حالا که فکر میکنم نمیتوانستم
 میان الف ـ گفتنی و شکل "ا" هیچ نسبتی برقرار کنم. هر روز مکتب رفتن به
 معنای واقعی کلمه شکنجه بی بود. هر چه سعی میکردم بفهمم که چه کار میکنم
 و چرا به مکتب میروم و کتاب چیست و الفبا یعنی چه، ذهن ام به جایی
 نمیرسید. بعد از یک ماه، اما گویی چیزی را کشف کردم. یک شب وقتی به خانه
 رفتم و برادرم با همان حس ـ درمانده گی یک ماهه خود از من خواست که "
 آن" و "بان" و "تان" و نظایر شان را هجی کنم و بخوانم (با همان سیستم
 پیچیده الف زیر چطور و ب زیر چطور معروف)، من توانستم همه کلمات را
 بدون " هجی گی" بخوانم. دریچه بی باز شده بود و من توانسته بودم معنای
 الفبا را بفهمم. هنوز نود و هشت درصد کتاب باقی مانده بود. اما آن شب
 برادرم هر جای کتاب را که در برابرم نهاد، من بی مشکلی خواندم. یک ماه بعد
 میتوانستم قرآن، کتاب معروف پنج کتاب و دیوان حافظ را (که کتاب های
 درسی ـ مدرسی آن زمان بودند) بخوانم. شیرینی آن کشف، آن تجربه، هنوز در
 کام ام هست. هر بار هم که این خاطره را نقل کرده ام، کسی باور و قبول نکرده
 است. بدترین خاطره ام را از روزی دارم که یک مشت گندم را در گوش راست ـ
 خود ریخته بودم. راه حل های محلی به جایی نرسید و خانواده فقیر من مجبور
 شدند مرا به کابل ببرند و با تحمل مصارفی کمرشکن (برای ما) آن گندم ها را از
 گوش ام بیرون بیاورند. پیشنهاد آن کار ـ یعنی ریختن گندم در گوش خود ـ را
 هم خودم داده بودم و دو برادر زاده ام هم تاییدش کرده بودند. میخواستم
 بفهمم که اگر آدم گندم را در گوشت راست خود بریزد، آن گندم ها از گوش

چپ آدم بیرون می‌آیند یا نه ! مادرم هنوز با یاد آوری آن تجربه به شوخی میگوید که از همان کودکی دیوانه بودم.

حمید عبیدی: آیا ریختن گندم به گوش آخرین «تجربه زنده گی» تان بود و یا این که در کودکی و نوجوانی «دیوانه گی» های دیگری هم برای شناخت جهان کرده اید؟

سخیداد هاتف: نه، آن تجربه آخرین نبود. یکی از بسیار بود. من ترجیح میدهم به جای آوردن نمونه های بیشتر از آن گونه تجربه ها به یک مشکل در تربیت خانواده گی خودم اشاره کنم. چون فکر میکنم بسیاری دیگر نیز با این مشکل درگیر بودند و هستند. آن مشکل این بود: من در خردسالی خیلی زود دریافتم که بزرگان خانواده ام خوش ندارند که من زیاد مشغول تجربه با اشیای دور و بر خودم در خانه باشم. به بیانی دیگر، خانواده من خراب کاری های کودکانه مرا خوش نداشتند و من هم به سرعت سعی کردم با این نگرش همراهی کنم و "بچه"ی خوبی باشم. چرا که "خراب کاری" (بخوانید تجربه برخورد آزاد با اشیای خانه) پاداش منفی داشت و پرهیز از آن آدم را محبوب میکرد. این بود که وقتی که مثلاً من با رادیو تنها میماندم، حتا به رادیو دست هم نمیزدم، چه برسد به این که آن را روشن کنم یا پیچ و مهره های اش را باز کنم. یادم هست که از این راه شهرت خوبی هم به دست آورده بودم. میگفتند: "ماشاءالله بسیار هوشیار است، هیچ وقت چیزی را بی جا یا خراب نمیکند...". فقط سال ها بعد بود که فهمیدم این نوع برخورد کردن با تجربه های یک کودک چه قدر ویرانگر است و همراهی یک کودک با این نگرش چه آسیب ها به رشد شخصی

او میزند. اگر از نتایج منفی پنهان تر و عمیق تر این نوع برخورد بگذریم، یکی از جلوه های آشکار آن پرهیزگاری کودکانه در زنده گی فعلی من این است که حتا در روشن کردن یک بخاری هم مشکل دارم. به من نگویند که فلان جای کلکین خانه تان را ترمیم کنم تا سرما به درون نیاید، چون ممکن است سقف خانه را بر سر خود و شما ویران کنم! من تقریباً اطمینان دارم که بخش مهمی از علاقه بسیار ام به فلسفه (از همان دوره کودکی) ناشی از سرکوب شدن وجه تجربی زنده گی من است. هنوز هم به جای زنده گی کردن، در باره زنده گی فکر میکنم.

حمید عبیدی: شما از تباه شدن استعداد تان گفتید؛ آیا تنها تربیت «سر به راه کننده»، معلم و کتاب عاملین این «تباهی» بودند و یا این که کمبودها، موانع و مشکلات دیگری نیز در میان بودند؟

سخنمیداد هاتف: نخست، عرض کنم که من استثنا نبودم. حالا شما با من گفت و گو میکنید و من در باره خود سخن میگویم و در این مورد دچار هیچ توهمی هم نیستم. آدم های بسیاری در کشور من و شما نمیتوانند ظرفیت درونی خود را به خوبی بگسترانند. در مورد من نیز قطعاً عوامل بسیاری در کار بودند: فقر اقتصادی، سیستم آموزشی بسیار ناکارآمد، محیط اجتماعی بسیار بسته و شدیداً سازگاری طلب، دسترسی نداشتن به منابع آموزشی کافی و غیره. خود این عوامل هم البته محصول عوامل دیگری هستند (چیزهایی نظیر دولت، موقعیت جغرافیایی، مذهب، تعلقات اتنیک، سرگذشت تاریخی و...) که در ادامه این گفت و گو احتمالاً به آن ها خواهیم رسید. در این جا مایل ام به گونه خاص به نقش معلمان خود اشاره کنم. من برای آموزگاران خود -در همه دوره های مکتب و دانشگاه- احترامی بسیار قایل ام و میدانم که خود این آموزگاران

نیز در چارچوبی متناسب با وضعیت عمومی جامعه افغانستان پرورش یافته اند و عمل میکنند. با این همه، درک کردن وضعیت این آموزگاران سبب نمیشود که ناتوانی های اکثر آنان در عرصه آموزش را نبینیم. برای من تقریباً تمام دوره مکتب و دانشگاه در افغانستان با احساس درمانده گی سپری شد. سقف آموزش همواره چنان پایین بود که من هرگز درس نخواندم. تصور کنید که شما سال ها در موقعیت یک شاگرد نشسته باشید و کمتر آموزگاری به شما چیز تازه یی یاد داده باشد. بدتر از آن، تصور کنید که به خاطر چیزهایی نظیر دیر آمدن به صنف، بی توجهی به درس، سوال کردن بی جا و شوخی های کودکانه و از این قبیل مجازات (مجازات فیزیکی) و تحقیر شوید. کسی از هم وطنان افغان مان هست که این سخنان را مبالغه بداند؟ در چنین فضایی آن چه تباه میشود خلاقیت و استعداد است و آن چه میباید احساس درمانده گی و نا امیدی است.

حمید عبیدی: با این ثروت درونی - استعداد- و آن فقر بیرونی، جامعه و جهان به نظر تان چه گونه مجسم میشد و خود را در چنین جامعه و جهانی چي گونه مي یافتید؟

سخیداد هاتف: من وقتی که از دایره خانه و خانواده پا به بیرون نهادم، جهان را پر از نابرابری یافتم اما این احساس نابرابری به جای دوری نرفت. من به سرعت به این نتیجه رسیدم که این نابرابری پاره یی از ساختار ثابت زنده گی است. و طرفه آن که در خانواده یی که در آن خواهران ام را هرگز به اندازه من قدر نمینهادند، هیچ گاه این نابرابری را حس نکرده بودم. در بیرون از محیط

خانه بود که دریافتم کسان دیگری هستند که لباس های بهتر دارند، غذاهای بهتر میخورند و نگاه مردم به آنان به گونه دیگری است. یکی از بدی های نظام آموزشی ما این بود (و هست) که به کودکان یاد نمیدادند که چرا باید درس خواند. به بیانی دیگر، یک شاگرد نمیدانست که چرا باید شکنجه مداومی به نام رفتن به مکتب را تحمل کند. سر انجام، اگر پیامی هم در این مورد که چرا باید درس خواند به شاگرد منتقل میشد، آن پیام این بود: درس بخوانید تا صاحب یک لقمه نان شوید. فروکاستن مکتب و آموزش به جست و جوی یک لقمه نان فوراً این سوال را در ذهن آدم زنده میکرد که پس آدم های پولدار چرا باید درس بخوانند؟ این پیام برای من بسیار نا امید کننده بود. مخصوصاً که هیچ معلوم نبود که آن درس هایی که به ما میدادند چه گونه ما را صاحب لقمه نانی میکردند. اولین نتیجه گیری وحشتناکی که من از این وضعیت کردم این بود که درس خواندن هیچ فایدهی ندارد. گریز از وضعیتی که گرفتارش بودیم برای من کاملاً ناممکن مینمود و محبوس بودن در میان کوه های هزاره جات نیز این پندار را تقویت میکرد. در محیط زنده گی من هیچ چیز تغییر نمیکرد. راه ها باریک، کوه ها بلند، فضاها تنگ و فصل ها ثابت بودند. در نتیجه جهان ملالت کدهی بود که دریچه یی به بیرون نداشت. در این جهان پولدارها پولدار بودند و فقرا فقیر (و بعد ها دانستم که پولدارهای محیط من هم چندان پولدار نبوده اند!). در این جهان، من آدم گیجی بودم و نمیدانستم که به کجا میروم و این گیجی هر روز این باور را بیشتر در من تقویت میکرد که چیزی را نمیتوان تغییر داد و درس خواندن هم مشقتی بی حاصل است.

حمید عبیدی: و چه‌گونه و چی زمانی دریافتید که عقرب های فقر از کجا می‌آیند؟

سخیداد هاتف: من سال ها نمیدانستم که فقر چیست. فقط رنج اش را میکشیدم. وقتی آدم در جایی زنده‌گی کند که در آن همه چیز فرو بسته، ثابت و یک نواخت باشد، آدم فکر میکند جهان همین است که هست. در چنین حالتی آدم فقیر رنج فقر را میکشد و در آسیاب ناتوانی آرد میشود، اما آن را غیر طبیعی نمیپند. آگاهی بر فقر و آن را به نام خودش صدا کردن و چهره زشت اش را در روشنی آوردن و تماشا کردن مستلزم آن است که در اطراف آدم تغییراتی رخ بدهند که فقر را همچون وضعیتی غیر طبیعی در برابر دیده‌گان آدم قرار بدهند. ما کوه های بلند و تپه های کم ارتفاع را میبینیم اما هرگز فکر نمیکنیم که این وضعیت چیز خاصی است یا بد است و باید تغییر کند. در جامعه‌ی بسته و عقب مانده که در آن زنده‌گی جریانی است یک نواخت و کند، آدم فقر و غنا را پاره‌هایی از یک ساختار طبیعی ازی میبیند و به بیانی دیگر، فقر و غنا چنان طبیعی مینمایند که آدم اصلاً به آن‌ها توجه نمیکند؛ همان گونه که از کم ارتفاع بودن تپه‌ها و بلند بودن کوه‌ها تعجبی نمیکند. من تنها وقتی که بزرگ تر شدم و باید به معیشت خانواده کمک میکردم، کم کم متوجه شدم که فقر چیست و آن چیزها که در کتاب‌ها در باره فقر نوشته‌اند چه معنایی دارند. جالب آن که وقتی من توانستم مفهوم کتابی فقر را در برابر تجربه شخصی خودم بگذارم و در باره اش فکر کنم، تب دشمنی با کمونیست‌ها (که نمیدانستیم کی‌ها بودند) بسیار بالا بود و همه از جهاد اسلامی در برابر بی‌خداها دم میزدند. در این میانه، یکی از خوش فکرترین اندیشه‌وران موقعیت

گرای- جهان - یعنی کارل مارکس- که میتوانست به ما چیزهای زیادی در باره فقر و شکاف طبقاتی یاد بدهد، دشمن شماره یک ما بود. نمیدانستیم مارکس چه گفته، فقط میدانستیم که وظیفه داریم به او دشنام بدهیم. هنوز هم برای بسیاری قصه از همین قرار است.

حمید عبیدی: آیا با نیش های دردآورتر از نیش عقرب فقر مادی هم گاهی مواجه شده اید؟

سخیداد هاتف: بلی. من در افغانستان به نیش تبعیض گزیده شده ام که درد آورتر است. فقر- من یک وضعیت است و تبعیض نوعی نگاه که میگوید فقیر بودن من کاملاً مشروع و موجه است و باید پایدار بماند. تبعیض یعنی آگاهانه بر نابرابری صحنه نهادن و عامدانه از بی عدالتی دفاع کردن. شما تا وقتی که فقیر اید و با فقرتان سرخوش اید، میتوان گفت که بخشی از مشکل در خود شما نیز هست و رهاییتان از چنگال فقر تغییر نگاه و رویکرد خود شما را هم میطلبد. اما پیام اهل- تبعیض این است: حتا اگر شما بر فقر خود آگاه شوید و حتا اگر سعیتان را هم بکنید و در جست و جوی رهایی از فقر و بی عدالتی هم بر آیید، ما نمیگذاریم که شما به رهایی برسید. ما درها را بروی شما خواهیم بست و اسارتتان در زندان فقر و بی عدالتی و نابرابری را جاودانه خواهیم کرد. این است که نیش- افعی- تبعیض به مراتب دردآورتر از نیش کژدم- فقر است.

حمید عبیدی: و آن زمان راه و چاره بی هم برای رهایی از فقر به فکرتان رسید؟

سخیداد هاتف: من تا حدی که مجال اش بود و توانایی هایم اجازه میدادند سعی کردم با فقر خانواده‌گی مقابله کنم. سال ها دور از خانواده کارهای مختلف کرده ام (از کار در نهاد های آموزشی تا کار در رستوران ها تا کار در ان جی او ها تا ترجمهٔ اعلانات بی معنا برای موسسات). توفیق بسیاری هم نداشته ام، گرچه خوش حال ام که اعضای خانواده ام حد اقل لباسی برای پوشیدن و نانی برای خوردن دارند و هر شب که میخوابند از ترسِ گرسنه‌گی فردا بیدار نمیمانند. این را هم اضافه کنم که در طول سال ها نگاه من از دایرهٔ فقرِ خانوادهٔ خودم فراتر رفته است. اکنون فکر میکنم که مشکل فقر در افغانستان باید در شکلی گسترده حل شود. رها کردن اکثر مردم در دامان فقر و گوشهٔ قبابی خود را برجیدن و برکناره نشستن سر انجام همهٔ ما را (و از جمله به ساحل سیری رسیده گان را) به روزی سیاه خواهد نشاند.

حمید عبیدی: وچی زمانی وچه گونه از آن «دایره خانواده‌گی» به مرز اجتماعی رسیدید و در این مسیر چی پله هایی را پیموده اید؟

سخیداد هاتف: بخشی از این روند طبیعی است. با بالا رفتن سن تعامل آدم با جامعه معمولاً بیشتر میشود و رفته-رفته آدم یاد میگیرد که داد و گرفت با دیگر افراد جامعه یک انتخاب نیست، بل ضرورتی گریزناپذیر است. به هر حال، من وقتی بزرگ تر شدم دریافتم که فقر خانوادهٔ من پاره‌ی از فقرِ عمومی در جامعه است. یادم می‌آید که یک روز در زیر درخت سیبی که پیش حویلی ما بود نشسته بودیم. من با پدرم صحبت میکردم. در کنار من قوطی خالی بود که بر روی آن به دری نوشته بودند: پنسیلوانیا. من از پدرم پرسیدم که این

کلمه یعنی چه. پدرم گفت که پنسیلوانیا نام یک شهر(!) در امریکا است. برای من تعجب آور بود که چطور یک قوطی از امریکا به خانه ما رسیده بود (و هنوز نمیدانم در کجا کلمه پنسیلوانیا را با خط خوش نستعلیق بر آن قوطی نوشته بودند). آن روز پدرم به من گفت که همه چیزهای ما خارجی اند و در افغانستان چیزی ساخته نمیشود. آن گاه برای من تا حدی روشن شد که وضع مملکت ما چندان خوب نیست. از آن پس این واقعیت که ما مردمی عقب مانده هستیم هر روز برای من روشن تر شد. بعدتر، فهمیدم که فقر یک تک مفهوم گسسته از دیگر وجوه زنده گی اجتماعی نیست و سیاست و دین و فرهنگ و جغرافیا و ... نیز در چند و چون پدیده یی چون فقر اقتصادی دخیل اند.

حمید عبیدی: در شکل گیری دید شما نسبت به جامعه و جهان تا چی حد تجربه زنده گی شخصی و محیطی و تا چی حد مطالعات تیوریک تاثیر داشته اند و از چی زمان آشنایی شما با آثار آن « دشمن شماره یک» و اندیشه ورن دیگر آغاز شد؟

سخیداد هاتف: بی تردید طرز نگاه من نسبت به جامعه و جهان با تجربه های زنده گی شخصی ام ربطی محکم دارد. برای همه ما این طور است. محیط زنده گی اولیه و تجربه های نخستین یک فرد به هزار راه به او القا میکنند که تعلق خاطرش به چه چیزی بیشتر باشد و نگاه اش بر چه چیزهایی بیشتر متمرکز شود (اگر چه ممکن است نقشه دقیق این تاثیرگذاری را همواره در خود آگاه خود نیابیم). پدر من آدم با سواد بود و تحصیلات آخوندی داشت. شعر میخواند و پیوسته یادداشت مینوشت. یکی از برادران ام که معلم بود و هنوز معلم است- نیز آدمی بسیار با سواد و خوش ذوق است. او همیشه مرا تشویق

به خواندن و نوشتن میکرد و برایم کتاب می آورد. این برادر ام حتی یک روز هم از پرورش فکری من غفلت نمیکرد و این کار را با مهربانی آمیخته به نوعی سخت گیری انجام میداد. این محیط خانوادگی سبب شد که من همه توجه ام را بر شعر و داستان و ادبیات متمرکز کنم. تا آنجا که در همین دوره بزرگ ترین خطای زنده گی ام را مرتکب شدم و آن خطا وداع کردن با ریاضی بود. از سویی دیگر، عشق افراطی ام به دین و مذهب (که باز محصول زنده گی کردن در یک خانواده و جامعه بسیار مذهبی بود) در آن سال ها سبب شده بود که کتاب های دینی هم زیاد بخوانم. خواندن کتاب های دینی یک وجه بسیار جالب دیگر هم داشت: کتاب هایی که من میخواندم معمولا به شدت از دین اسلام دفاع میکردند و آن را به عنوان تنها راه روشن رستگاری معرفی میکردند. برای این کار دلیل هم می آوردند. من هر روز بیشتر از پیش عاشق دلیل هایی میشدم که در این کتاب ها میخواندم. آن وقت نمیدانستم که دلیل آوردن در عرصه دینداری مثل یک تیغ دودم است. از یک سو مدعای یک آدم دیندار را تحکیم میکند - آنچنان که برای من میکرد- و از سویی دیگر آن مدعا را در برابر چالش های عقلانی کسانی قرار میدهد که ممکن است دلیل های مخالف بیاورند و دلایل شان قوی هم باشند. بخشی از مواجهه من و هم نسلان من با چیزی به نام کمونیزم و مارکسیزم هم از طریق خواندن همین کتاب های دینی ممکن شده بود؛ بخشی دیگر ناشی از تبلیغات مجاهدین در سال های اشغال افغانستان به دست شوروی سابق بود. در کتاب هایی که من میخواندم مارکسیزم دشمن اسلام معرفی میشد. گویی مارکس واقعا دشمن شماره یک دین ما بود و همه آثارش را به خاطر ضربه زدن به دین اسلام نوشته بود. مرتضی مطهری نویسنده روحانی ایرانی کتابی دارد به نام "جامعه و تاریخ" و در آن کتاب همه آموزه های مارکسیزم را یکسره رد کرده است. من سال ها عاشق آن کتاب بودم. کتاب دیگری بود با عنوان "درس هایی در باره مارکسیزم"، نوشته

جلال الدین فارسی. این کتاب نیز مرا مسحور میکرد. خواندن جزوۀ " دین تریاک نیست"، اثر نویسندهٔ وطنی خودمان مرحوم اسماعیل مبلغ، که با مقدمه‌یی از جلال الدین فارسی چاپ شده بود نیز برای من سکر آور بود. کتاب‌های اسلام‌شناسی داکتر علی شریعتی (شماره‌های شانزده، هفده و هجدهٔ حسینیه ارشاد) نیز برایم بسیار جذاب بودند. معلمی داشتم به نام عبدالغفور ربانی و او این سلسله را برایم درس میداد. در همین درس‌ها بود که برای اولین بار دیدم که مارکسیزم چیزی بیش از یک جبههٔ ضد اسلام است. اما شریعتی هم در نهایت میخواست برتری آموزه‌های اسلام بر آموزه‌های دو زاویهٔ دیگر مثلث (یعنی مارکسیزم و کاپیتالیزم) را اثبات کند. برخورد کاملاً تصادفی من با کتاب " ایدیولوژی- شیطانی یا دگماتیسم نقابدار" - نوشتهٔ داکتر عبدالکریم سروش- و خواندن آن کتاب مرا کاملاً متقاعد کرد که دلایل مسلمانان در برابر مارکسیزم و مارکسیست‌ها از هر جهت برتری دارد. خواندن این کتاب اما آغاز ورود من به دنیای متفاوتی از اندیشه بود. دیری نگذشت که کتاب " تضاد دیالکتیکی" سروش را خواندم. آن کتاب تیشه بر ریشهٔ مارکسیزم و ادعای علمی بودن آن مکتب میزد، ولی در همان حال مسایل و روش‌های استدلال کاملاً تازه را معرفی میکرد که خیلی فراتر از حوزهٔ مقابله با مارکسیزم میرفت. خواندن آن کتاب در کنار کتاب " دگماتیسم نقابدار" بدون شک مهم‌ترین رویداد در مسیر جست و جویابی تابانۀ من بود. با خواندن " تضاد دیالکتیکی" سوال بسیار ویران‌گری در ذهن من رویید. آن سوال این بود: چه طور است که روش‌های استدلال به کار رفته در این کتاب را در برابر اسلام نیز به کار ببریم؟ آن کتاب که در نقد تضاد دیالکتیکی نوشته شده بود به نحوی صاحبان آن تیوری را هم معرفی میکرد و نشان میداد که در جهان کسان دیگری هم هستند که مسلمان نیستند اما اذهان خلاق و پیچیده و سخنان بسیار شنیدنی، دل‌انگیز و تأمل آور دارند.

حمید عبیدی: کدام اثر و یا آثار بیشتر از همه بر شما اثر داشته اند؟

سخیداد هاتف: در دوره های مختلف آثار مختلف نظام باورها و دانسته ها- و احتمالا خصوصیات اخلاقی و شخصیتی- مرا دچار تنش و تغییر کرده اند. من چون کتاب خوان- آماتور ام، بهتر است از اثر یا صاحب اثر خاصی (جز آن چه در پاسخ به سوال قبلی آوردم) نامی نیاورم. مخصوصا وقتی نوبت به بزرگان دانش در غرب میرسد، نمیخواهم با نام بردن از آنان یا آثار- شان تظاهری کنم یا سربوشی بر چاه- عمیق نادانی خود بگذارم. من کمی انگلیسی میدانم و در این زبان چیزهایی میخوانم.

حمید عبیدی: شما که بیشتر به فلسفه و جامعه شناسی علاقه دارید، چرا در این رشته تحصیل نکردید که رفتید دنبال تحصیل ادبیات؟

سخیداد هاتف: من میخواستم اقتصاد بخوانم ولی نشد. گفتند نمرة کانکورام کافی نیست. در دانشکده ادبیات بلخ هم ژورنالیزم را انتخاب کردم. روزنامه نگاری را بسیار دوست میداشتم. اما دیری نگذشت که احساس کردم که به قول آن شاعر " به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است" و در دانشگاهی مثل دانشگاه- بلخ فرقی نمیکند که در کدام رشته تحصیل کنی. چرا که در هیچ رشته اش چیزی نیست. با وجود این درس ام را تمام کردم. البته دانشگاه ما رشته فلسفه و جامعه شناسی نداشت.

حمید عبیدی: این را که میگویید مشکل فقر در افغانستان باید به صورت گسترده حل شود، آیا باید به این معنا درک کرد که به نظر شما مشکل بنیادین جامعه ما عقبمانی شدید اقتصادی و اجتماعی است؟

سخیداد هاتف: امیدوارم استفاده از عباراتی چون "مشکل-بنیادین" ذهن-ما را به سوی تحلیل های- "تک عاملی" نبرد. چرا که اگر چه توصیف کردن مشکلات با عبارات "بنیادین" و "فرعی" و امثال آن ارزش تحلیلی موقت دارد، لزوماً پرده از آرایش واقعی پدیده ها و رویدادها بر نمیدارد. گذشته از این که عوامل بزرگ هم در تعامل با هم کارساز میشوند، گاهی مجموعه‌ی از عوامل خرد چنان به هم میرسند و به گونه‌ی با هم تعامل میکنند که از نتیجه‌ی تعامل شان رویدادی بزرگ یا تغییری چشم گیر خلق میشود. آن گاه کسانی که معمولاً چارچوب های تحلیلی-پیشین دارند، سعی میکنند این تغییر چشم گیر یا رویداد بزرگ را در همان چارچوب های شناخته شده‌ی معمول خود تحلیل کنند. این کار تا آنجا که با ذهنی باز انجام شود عیبی ندارد. همه‌ی تحلیل ها به صورت مستقیم و غیر مستقیم به نظریه های زیرنشین متصل اند. اما نباید فراموش کرد که عوامل خرد-سلسله ساز نیز همیشه در کار اند. این عوامل هیچ کدام به تنهایی "بنیادین" نیستند، اما به هم رسیدن شان تحت بعضی شرایط میتواند به اندازه‌ی عواملی که بنیادین شان میخوانیم تاثیر گذار باشد. مثلاً میتوان جنگ های داخلی افغانستان را در مجموع در چارچوب های تحلیلی گنجانده که بر عناصر مهمی چون توازن یا عدم توازن در قدرت، روابط قومی، هویت مذهبی، فقر اقتصادی، عقب مانده گی فرهنگی و... تاکید میکنند. اما گاهی ممکن است یک سوء تفاهم کم اهمیت نیز در تعامل با چند عامل کم اهمیت دیگر تا شعله ور شدن یک جنگ داخلی برسد.

اما در پاسخ به سوال تان باید بگویم که فقر اقتصادی جز آن که فقیران را به صورت مستقیم رنجور میکند فرساینده‌ی اخلاق و ویران کننده‌ی بافت اجتماعی

نیز هست و بنابر این روزگار همه‌گان را سیاه میکند. این که تبلیغ قانون از منبر دولت و تبلیغ اخلاق از منبر دین این قدر در جامعه ما بی اثر است تنها به این خاطر نیست که مبلغان خود به گفته‌های خود پابند نیستند. این هست. اما علت دیگر این ناکامی این است که اکثر مردم افغانستان شب و روز گرفتار یک گفت و گوی درونی بی وقفه با خود و درگیر پرسش " حالا چه کنم؟ " اند. غریو فقر جا را بر هر صدای دیگری تنگ کرده است. به قول سعدی:

همه روز اتفاق میسازم

که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز میبندم

چه خورد بامداد فرزندم

فرض کنید کسی در یک اداره دولتی کار میکند و از مردم رشوت میگیرد. این فرد ممکن است آدم بدی نباشد. این فرد کار غلطی میکند. اما پیش از آن که به این کار غلط (غیر قانونی و غیر اخلاقی) برسد، با خود دو کار کرده است: یا زیر فشار فقر در درون خود شکسته و فرو پاشیده و با خود گفته است که اخلاق و قانون حرف‌های مفت اند. یا با خود استدلال کرده که در شرایط کنونی و به صورت موقت (مثلاً چند سال) کومک خواستن اش از کسانی که به او مراجعه میکنند کاملاً موجه و مشروع است. اما نتیجه عینی کارش بر هر مبنایی همان رشوت ستانی است که غیر قابل قبول است. به بیانی دیگر، چه این فرد باور خود به اخلاق و قانون را کاملاً از دست داده باشد و چه این باور را موقتاً به حالت تعلیق در آورده باشد، نتیجه کارش همان رشوت ستانی است که غیرقانونی و غیر اخلاقی است. حال اگر شما بروید و برای این آدم قانون و

اخلاق تبلیغ کنید، وضعیت زنده‌گی او اجازه نمیدهد که تبلیغات شما به گوش او بروند.

من چند سال پیش در جایی خواندم که وقتی نازی‌ها میخواستند عده زیادی از زنان و مردان اسیر را که در میدانی گرد آورده بودند- اعدام کنند، نزد آن اسیران رفتند و به آنان گفتند که پانزده دقیقه بعد همه شان اعدام خواهند شد. چند تن از زنان و مردان اسیر که با هم هیچ نسبتی نداشتند و همواره فاصله میان همدیگر را رعایت میکردند، در حضور همه گان برهنه شدند و شروع کردند به مقاربت جنسی. آن گاه تعداد بیشتری به آنان پیوستند. نویسنده نوشته بود که چیزی به نام " شرم" (در گونه متعارف اش در یک فضای عادی) برای آنان دیگر معنایی نداشت. هیچ اصل اخلاقی دیگری هم معنا نداشت. پیوستن افراد بعدی به کسانی که آن کار را شروع کرده بودند نیز به این معنا بود که در حضور مرگی ناعادلانه چشم انداز اخلاقی بسیاری از اسیران یگانه شده بود.

اما آیا این سخنان به این معنا است که فقر ابو المعایب و ام المفاسد است و تا مشکل فقر حل نشود هیچ مشکل دیگری حل نخواهد شد؟ به نظر من پاسخ مثبت دادن به این سوال نیز بسیار مشکل آفرین است. چرا که به همان اندازه که فقر میتواند به بی قانونی و بد اخلاق دامن بزند، بی قانونی و بد اخلاقی (در متن جامعه مربوط) نیز میتواند به زایش و گسترش فقر بیانجامد. قانون و اخلاق هر دو در میان رعایت کننده گان خود اعتماد ساز اند و گسترش اعتماد در میان افراد جامعه رفتارها را پیش بینی پذیر میکند. داد و ستد و امور بازار بر وجود اعتماد و پیش بینی پذیری رفتار کسانی استوار است که در یک معامله مشارکت میکنند و همدیگر را به عنوان عاملان عاقل میشناسند. این اعتماد

و پیش بینی پذیر بودن رفتار و ساختار را بردارید، چیزی که بر جا میماند فقر عمومی است. چه کسی حاضر است به شما پول قرض بدهد اگر مطمئن نباشد که شما پول او را (بی بهره یا با بهره) به او برخواهید گرداند؟ چه کسی دکانی باز میکند بی آن که بداند که هفته آینده هم دکان او در همان جا خواهد بود و به تاراج نخواهد رفت؟

این است که هر رویکرد معطوف به حل کردن مشکل فقر باید در توازن و تناسب با برنامه هایی باشد که دیگر جنبه های زنده گی اجتماعی را هدف میگیرند.

حمید عبیدی: در دهه شصت مبارزه با فقر، عقمباندگی اقتصادی و بی عدالتی اجتماعی در محراق توجه جریانات سیاسی چپی آن زمان قرار داشتند؛ چرا آنان نتوانستند میان میلیون ها انسانی که در زیر بار سنگین فقر زنده گی میکردند، نفوذ کنند؟

سخیداد هاتف: اولاً جریان های سیاسی چپ رویکردی بسیار نا متوازن داشتند و مبنای این رویکرد نا متوازن یک پیش فرض کاملاً غلط بود. آن پیش فرض این بود که مردم خلاف منافع خود عمل نمیکند. فکر میکردند که اعتقادات و باورهای مردم محصول مستقیم وضعیت معیشتی آنان و زائیده نظام طبقاتی برخاسته از توزیع ناعادلانه منابع است. همان قصه روساخت و زیرساخت. این است که چپ ها فکر میکردند اگر در زیر ساخت ها دست ببرند، روساخت های فرهنگی و دینی بازدارنده نیز فرو میریزند. اما واقعیت (به گواهی شواهد تاریخی) آن است که آدم ها مکرراً از نان و لباس و خانه فراتر میروند و به باورهای دینی و فرهنگی خود نیز اهمیت فراوان میدهند. مشکل

دیگر در رویکرد جریان های چپ این بود که با همه مسایل برخورد ایدیولوژیک میکردند. وقتی شما از "فلان مشکل باید به نحوی حل شود" به "فلان مشکل باید به نحوی انقلابی حل شود" عبور کردید، دیگر باید مطمئن بود که شما شایسته گی حل مشکلات را ندارید. عین این برخورد ایدیولوژیک را در میان محافظه کاران مذهبی هم دیدیم و میبینیم. مجاهدین هم به طبیب بودن یک طبیب راضی نبودند و دنبال "برادر مبارز و متعهد داکتر فلانی" میگشتند. هم چپ های غیر مذهبی و هم راستگرایان مذهبی با دانشی که در دستگاه های ایدیولوژیک تولید نشده بود، دشمنی میکردند. نتیجه این شد که هر دو میخواستند بهشت های ایدیولوژیک خودشان را در افغانستان بیافرینند، اما تنها به خلق جهنم توفیق یافتند.

حمید عبیدی: به سرنوشت تجربه های ایدیولوژیک دهه های اخیر شما کوتاه اشاره کردید. و اما، چرا هنوز هم صحنه سیاسی افغانستان تقریباً در انحصار همان گروه هایی است که به «خلق جهنم» توفیق یافتند - حتا بدون آن که از این گذشته خود درس گرفته باشند؟...

سخیداد هاتف: سلطه پایدار این گروه ها بر صحنه سیاسی افغانستان ریشه در وضعیت اجتماعی و سطح رشد فرهنگی، سیاسی و اقتصادی مردم دارد. البته فراموش نکنیم که ظهور جریان های چپگرا در جامعه سنتی افغانستان با هر حسابی نوعی خروج از نرم غالب در جامعه بود و ریشه های غیر محلی داشت. کاری که جریان های ایدیولوژیک چپگرا کردند این بود که تنش درون سیستمی جامعه را تشدید کردند. در حالت نرمال هر جامعه ای تنش های درون سیستمی دارد، اما افراد جامعه معمولاً زنده گی شان را میکنند و پیوسته بر

حضور و چه گونه گی باورهای ذهنی و خصوصیات اعتقادی خود آگاهی ندارند. به گفته شاعر: ماهیان همیشه اندر آب / پرس پرسان ز هم که آب کجاست ؟ به بیانی دیگر، در حالت نرمال بسیاری از مردم پیوسته خود را در موقعیت تحکیم باورها و دفاع از اعتقادات خود نمیابند. اما وقتی تنش درون سیستمی یک جامعه تشدید شود، افراد بر موقعیت های مختلف خود هوشیار میشوند و از خود میپرسند که چرا مثلاً فلان باورها و اعتقادات را دارند و باید داشته باشند. با این حساب، جریان های چپگرا که فکر میکردند باید به قول خودشان با ارتجاع مبارزه کنند و آن را از میان ببرند، دقیقاً به نتایج معکوس رسیدند. جریان های ایدئولوژیک مذهبی رشد کردند و به دفاع رسمی از چیزی پرداختند که خود اعتقادات اصیل اسلامی ـ ملت شهیدپرور افغانستان میخواندند

میدانیم که در غیبت تفکر انتقادی ـ چالش انداز آن دسته از آموزه ها خوب دل و دماغ مردم عادی را تسخیر میکنند که بسیار ساده باشند و دنیای اخلاقی بسیط و مسطح ـ عوام را تایید و تقویت کنند. ایدئولوژی مذهبی در میان مردم افغانستان دقیقاً همین کار را میکند. این که گفته اند وقتی فقر از در وارد شود، ایمان از پنجره فرار میکند درست است. اما به شرطی که پنجره پی باشد و گرنه فقر و ایمان همخانه میشوند. هنوز کسی نتوانسته برای مردم فقیر افغانستان این دریچه را باز کند. این است که اگر چه مردم بی نوا در زیر سلطه بنیادگرایان مذهبی خون دل میخورند، اما راه دیگری هم نمیشناسند.

حمید عبیدی: پس از این همه تجربه هایی که به «خلق جهنم» منتج شدند، چرا ما هنوز به توانایی فکری نفی این تجربه ها و کسب توانایی تشخیص و

انتخاب راه و روش موثر برون رفت از بحران نرسیده ایم و به گفته شما «دریچه»ی فرار از فاجعه را باز کرده نتوانسته ایم ؟

سخن‌پرداز هاتف: تجربه های دردناک ممکن است عبرت آموز باشند، اما گاهی بعضی تجربه ها برگشت ناپذیر یا به مشکل برگشت پذیر اند. در این حالت ها، عبرت هست اما کسی نمیتواند کمر خود را راست کند تا از این عبرت استفاده کند. آگاهی بر همین نکته است که نظام های دموکراتیک را سر پا نگه میدارد. یک نظام دموکراتیک اساسا بر این مبنا استوار است که افراد یک جامعه نمیخواهند وارد قلمرو تجربه های برگشت ناپذیر شوند. میگویند: درست است که ما بر سر تمام مسایل با همدیگر توافق نداریم و درست است که اختلافات مان گاه بسیار شدید میشوند، با این همه میدانیم که نباید هزینه تصمیم های کلانی که میگیریم بر فایده های آن تصمیم ها بچربند. در نظام های دموکراتیک اکثر افراد جامعه میدانند که به بعضی راه ها، نظیر انقلاب، اصلا نباید رفت. چرا که میدانند که فروپاشی اجتماعی تجربه پی نیست که به آسانی بتوان از زیر آوارش کمر راست کرد. وقتی جامعه پی دچار فروپاشی میشود (مخصوصا در میانه جریان تند جهانی شدن)، دیگر حتما آگاه شدن بر ابعاد این فروپاشی و تمایل برای خروج از آن نیز ممکن است زیاد کار آمد نباشد. این را برای این نمیگویم که پس دست های مان را زیر بغل مان بزنیم و بنشینیم. در عوض، میخواهم بر این نکته تاکید کنم که این که عده پی فکر میکنند آگاهی به تنهایی میتواند نجات بخش باشد، گمان خطایی میزنند. کسی که خودش را از طبقه چهل ام یک ساختمان پنجاه طبقه پی به پایین انداخته ممکن است

در میانهٔ راه بفهمد که کار غلطی کرده است، اما عوامل بسیار دیگر باید در کار شوند تا او نجات بیابد و این آگاهی او برای دفعه های بعد به کارش بیاید.

در کشور ما در کوتاه مدت امید چندانی به بهبود اوضاع نیست. دیگران یعنی بازیگران بین‌المللی- هم نخواهند گذاشت که ما از پیامدهای تجربه های وحشتناک خود هر طور که دل مان خواست فاصله بگیریم. تنها کاری که فعلا میتوانیم بکنیم این است که تجربه ها و عبرت هایی را که گرفته ایم ثبت کنیم و روایتی متقاعد کننده‌ی از این تجربه ها و عبرت ها را برای نسل نو عرضه کنیم تا مگر آنانی که پس از ما می‌آیند با دید بهتری به مسایل نگاه کنند و با خطای کمتری با همدیگر و با دیگران رابطه برقرار کنند.

حمید عبیدی: در تفاوت از دهه شصت که جریان‌ات سیاسی عمده هم در چپ و هم در راست، خصوصیت اتنیکی، سمتی و زبانی نداشتند، در دهه نود شاهد غلبهٔ گرایش های اتنیکی، سمتی و زبانی بر صحنهٔ سیاسی افغانستان هستیم. از نظر شما چرا چنین شد؟

سخیداد هاتف: بعد از سقوط حکومت شاهی در افغانستان و آمدن نظام جمهوری (بماند که آن نظام جمهوری چه قدر غیر شاهی بود) هم مردم و هم فعالان سیاسی بر یک " امکان" وقوف یافتند. به بیانی دیگر، عملا دیدند که ممکن است کسی را که چهار دهه حکومت کرده است از حکومت برکنار کرد و حتا نوع نظام را از شاهی به جمهوری تبدیل کرد. آگاهی بر این امکان - امکان رخنه انداختن در چیزی که قبلا ناممکن پنداشته میشد- پیامدهای گستردهٔ

بسیاری داشت. در سطح جهانی هم این که مثلاً انقلاب در یک کشور حاکمان یک کشور دیگر را نگران میکند، به این خاطر است که انقلاب در یک کشور پیامِ امکانِ چنین کاری را برای بقیه هم میفرستد. من گمان نمیکنم که گروه های اتنیکی، زبانی و مذهبی ای که در دههٔ شصت چندان ابراز وجود نمیکردند و در حاکمیت مشارکت نداشتند از وضعیت خیلی راضی بودند یا به هویت های خود اهمیتی نمیدادند. از طرف حاکمیت هم این طور نبود که گروه حاکم خیلی ملی اندیش بوده باشد و بر پلورالیزم سیاسی، قومی، مذهبی و زبانی در افغانستان صحنه گذاشته باشد. این طور نبود. آنچه در دههٔ نود میلادی اتفاق افتاد در واقع رها شدن یک آتشفشان مکتوم بود. تمرین یک "امکان" بود در برابر تجربه های تاریخی ای که این امکان را نفی میکردند.

حمید عبیدی: آیا این گفته شما را باید چنین فهمید که آن جنگ های خانمانسوز اجتناب ناپذیر و حتا قابل توجیه بودند و یا این که رهبران سیاسی به اثر بی کفایتی نتوانستند راه ها و شیوه های حل مسالمت آمیز و به دور از خشونت مسایل را مطرح کرده و تحقق ببخشند و یا هم به اثر بی مسوولیتی برای تحکیم موقعیت خود شان به ابزارسازی مسایل قومی، سمتی، زبانی و مذهبی پرداختند؟

سخنیداد هاتف: برای دیدن همهٔ لایه های این مسأله پیچیده باید به چندین نکته توجه کرد. جنگ های داخلی دههٔ نود در کشور ما خانمان سوز و ویران گر بودند. اما این جنگ ها را باید در بستر تاریخی و اجتماعی ای بررسی کرد که مقدمات این جنگ ها را فراهم کردند. به این میماند که در جایی خرمی باشد

و کسی این خرمن و یک نقطه دور در همان محیط را با یک رشته آغشته به پترول وصل کند. وقتی این فرد آن سر رشته را آتش بزند، این آتش در امتداد یک خط معین به طرف خرمن حرکت میکند و مدتی وقت میگیرد تا به خرمن برسد. آتشی که در دهه نود خرمن زنده گی ما را در کام کشید به چندین رشته متصل بود. یکی از این رشته ها به شناخت ناقص حکومت شاهی از تنوع و عمق تنش های اجتماعی میرسید. حکومت ظاهرشاه میتوانست تنش های تبند در جامعه خود را به دقت مطالعه کند و چشم انداز روشن تری از گسترش این تنش ها در آینده به دست بیاورد. اما حکومت ناکارآمد ظاهرشاه تنش های درون سیستمی گسترده در جامعه را نمیفهمید و گمان میبرد که جز اعتراض های گاه به گاه گروه های کوچک معترض تنش بزرگ تر دیگری در زیر پوست جامعه جریان ندارد و تعامل رسمی با این گروه ها تدبیری کافی برای حفظ ثبات اجتماعی و نظام شاهی است. از پا افتادن رژیم شاهی به جامعه علامت داد که این نظام حتا از مدیریت صحیح بحران داخل حکومت نیز عاجز بوده است. موفقیت کودتای داوود خان در برابر شاه و موفقیت کودتای کمونیست ها در برابر داوود خان این پیام را به سرتاسر افغانستان فرستاد که دیگر قلعه آهنینی وجود ندارد که نتوان در دیوارهای اش رخنه انداخت. ناممکن ها از این پس ممکن شده بودند.

در تمام سال های تجاوز شوروی سابق بر افغانستان، مردم پیوسته در حال تمرین به چالش کشیدن قدرت بودند؛ قدرت یک نیروی خارجی اشغال گر و قدرت حکومت مرکزی. مخصوصا اقوامی که قبلا تجربه مشارکت در قدرت را

نداشتند مجال یافتند که امکان مشارکت در قدرت سیاسی را با جدیت بیشتری سبک و سنگین کنند. شکست شوروی سابق در افغانستان و فروپاشیدن حکومت کمونیستی در کابل معنایی جز این نداشت که زمانه تغییر کرده است و دیوارهای آهنین رخنه پذیر شده اند. مجاهدین وارد کابل شدند. اما عبارت " ورود مجاهدین به کابل " - که به راحتی از آن استفاده میکنیم - در واقع عبارت گمراه کننده‌ی است. مجاهدین پیش از آن که وارد کابل شوند دریافت شده بودند که منازعات خونین در کشور وارد مرحله‌ی تازه‌ی شده است و این مرحله‌ی تازه بیش از آن که در چارچوب ایدیولوژی - جهاد قابل فهم و توضیح باشد در چارچوب روابط نژادی قابل فهم و توضیح است. مجاهدین وقتی وارد کابل شدند، دیگر مجاهد نبودند. برای اسلام و میهن اسلامی نمیجنگیدند. رهبران مهم تر و قدرت مند تر - مجاهدین نماینده گان چهار قوم بزرگ ازبک، تاجیک، هزاره و پشتون بودند. بزرگ ترین و مهم ترین تنش درون سیستمی جامعه [۲] که اساسا بر محور - روابط اقوام شکل گرفته بود - میرفت که چهره‌ی کامل خود را آشکار کند. شکاف های پنهان سر باز کرده بودند. در این مرحله بود که یکی از محبوب ترین، هوش مندترین و قدرت مند ترین رهبران جهادی [۳] یعنی احمدشاه مسعود - که در سراسر زنده گی سیاسی و نظامی خود کارنامه‌ی درخشانی از موفقیت خلق کرده بود، در دام - اعتماد به نفس بیش از حد خود و حزب - خود افتاد. به خاطر همین اعتماد به نفس - بیش از حد، او بر آن شد که حکومت تک قومی تاجیک ها را جانشین حکومت تک قومی پشتون ها کند (منتها با کمی دلجویی از رهبران جهادی - پشتون). این برنامه‌ی او نه فقط بر گلبدین حکمتیار - پشتون بل بر عبدالرشید دوستم ازبک و عبدالعلی مزاری

هزاره نیز گران آمد. برای این دو رهبر اخیر [۲] مزاری و دوستم- فرقی نمیکرد که چه کسی در راس حکومت تک قومی باشد که بقیه را از ساختار قدرت سیاسی کنار بگذارد. در نتیجه شکست رهبران جهادی برای رسیدن به یک طرح- سیاسی جامع و قابل قبول برای همه، جنگ های داخلی شعله ور شدند و بر کشور رفت آنچه رفت.

حال، به گمان من اگر بپذیریم که یکی از پدیدارهای مهم در حیات اجتماعی انسان ها است، باید نشست و جنگ ها را با رویکردی پدیدارشناسانه کالبد شکافی کرد. جنگ چیز وحشتناک و ویران گری است، اما باید وجوه و عناصر مختلف آن را با دقت و انصاف بررسی کرد. در جنگ های داخلی افغانستان دو عنصر بسیار مهم به هم رسیدند. یکی خواست کاملاً مشروع اقوام محروم برای مشارکت در ساختار قدرت سیاسی و دیگری ناتوانی رهبران چهار قوم بزرگ افغانستان برای برپا کردن مکانیزمی کار آمد در جهت برآورده کردن این خواست. معنای این سخن این است که جنگ های داخلی در افغانستان - در دهه نود میلادی- تنها محصول خشک مغزی و وحشی گری عده ای از رهبران جاهل نبودند (آن گونه که عده ای تبلیغ میکنند). وجه مهمی از این جنگ های داخلی بازتاب یک باور تازه پخته شده در دوران جهاد بود. آن باور این بود: از این پس اگر کسی زورگویی و انحصار طلبی کرد و خواست که شما را حذف کند یا به حاشیه براند، برای شما " امکان مقاومت " هست. بخشی از جنگ های داخلی در دهه نود ناشی از استفاده از این " امکان " بود. در باره قابل توجهیه یا مشروع بودن جنگ های داخلی باید گفت که در جنگ ها همیشه چیزهایی اتفاق میافتند که هر جنگ مشروعی را نیز غیر قابل توجیه و نامشروع کنند. به بیانی دیگر، جنگ بهتر است در نگردد. وقتی در گرفت دیگر

به مشکل بتوان پیچیده‌گی‌های آن را با مقیاس‌هایی نظیر " قابل توجیه و غیر قابل توجیه" و " مشروع و غیر مشروع " سنجش کرد. گاهی میبینیم که کسانی میگویند که ما از خود " دفاع" میکردیم. اما دفاع هم جنگیدن است و کلمه دفاع جنگ را از جنگ بودن نمیاندازد. به بیانی دیگر، جنگی که اسم اش دفاع است نیز میتواند به اندازه تجاوز ویران گر باشد. این را آوردم تا روشن شود که به ساده‌گی نمیتوان جنگی را محکوم کرد یا از آن دفاع کرد. همیشه باید وجوه، عناصر و جزئیات سازنده یک جنگ را با دقت و انصاف ارزیابی کرد. درست است که در جنگ‌های داخلی افغانستان رهبران و گروه‌های جهادی بسیار بد عمل کردند، اما نباید با چشم پوشی از علل و زمینه‌های دیگر جنگ‌های داخلی، ریشه تمام این جنگ‌ها را به بی‌خردی یا بدکارگی رهبران جهادی تقلیل داد.

حمید عبیدی: این پاسخ شما در ذهنم چندین پرسش دیگر را برانگیخت؛ یکی از این پرسش‌ها این است که در جریان این جنگ‌ها جنایات سنگینی به وقوع پیوسته‌اند که از جمله و به خصوص این رهبران سیاسی-نظامی به ارتکاب آن‌ها متهم‌اند؛ اگر جنبه حقوقی مسأله را مطرح کنیم - جرم و جنایات ارتکاب عملی است که در قوانین ملی و یا بین‌المللی نافذ، جرم و جنایت تعریف شده‌اند- شما موافق خواهید بود که همه متهمان صرف نظر از هرگونه تعلقات و گرایش‌ها و مدعاها، به دست عدالت سپرده شوند؟

سخیداد هاتف: بلی. محاکمه کردن کسانی که طراح، عامل و هدایت‌گر جنایت‌های بی‌شمار جنگ‌های داخلی بودند برای هر آدم عدالت‌طلبی معقول و مقبول است (به شرطی که روند محاکمه عادلانه و غیر سیاسی باشد). اما در این جا نکته ظریفی هست که باید به آن توجه کرد. ما معمولاً مدل‌های

عدالت، آزادی، رفاه، دموکراسی، قانون و غیره خود را از دنیایِ مدرن میگیریم. این کاری معقول است. کشورهای پیشرفته در پروسهٔ پژوهش و خطا به نتایجی رسیدند و آن را در معرض دید بقیهٔ جهان گذاشتند. دیگران میتوانند از این تجربه ها بیاموزند و از پرداختن هزینه های سنگین برای رسیدن به آن نتایج بپرهیزند. مثلاً اگر در کشور پیش رفته با امن و ثباتی دست دزد را نمیرند و مجریان قانون معتقد اند که بریدن دست دزد راه حل خوبی برای جلوگیری از دزدی نیست، این سخن آنان را میتوان پذیرفت. خود امن، ثبات و پیش رفته گی آن کشور به آن سخن اعتبار کافی میبخشد. اما باید توجه کرد که در کشور های با ثبات، با امنیت، پیش رفته و دارای نظام های دموکراتیک وقتی مجرمی را محاکمه میکنند، در واقع به او میگویند که چرا ثبات، امنیت، رفاه و نظم دموکراتیک موجود را تهدید میکند. به مجرم میگویند که چرا از چارچوب قانونی که تضمین کنندهٔ عدالت اجتماعی است خارج شده و جامعه را به سوی بحران میراند. به بیانی دیگر، محاکمه کردن یک مجرم در این کشورها تلاشی است برای دفاع از نظم، عدالت و قانونی که در جامعه هست. مجرم در برابر نظم، عدالت و قانونی که در جامعه جاری است محاکمه میشود. حال، برویم به افغانستان. ما دست آوردهای قانونی کشور های پیشرفته امروز جهان را قبول کرده ایم. قانون اساسی ما بازتاب دهندهٔ این واقعیت است. اما آن نکته ظریفی که گفتم در این جا است که قانون های مدرن در کشورهای پیشرفته محصولات ارگانیک و بومی آن کشورها نیستند و از پروسهٔ پژوهش و خطای اجتماعی گذشته اند. اما در کشوری مثل افغانستان ما فقط نسخه هایی از این قانون های مدرن را انتقال داده ایم. این است که وقتی مجرمی را محاکمه میکنیم، او

را در برابر یک کاغذ محاکمه میکنیم نه در برابر یک وضعیت اجتماعی. چرا؟ به خاطری که ما نمیتوانیم به مجرم بگوییم که چرا نظم، رفاه، عدالت و ثبات جامعه را تهدید کرده است. چون این چیزها از اول هم وجود ندارند. در کشورهای پیشرفته به مجرم میگویند که فلان کارها را نکن تا نظم، عدالت و قانون جاری در جامعه از میان نرود. در کشوری مثل افغانستان به مجرم میگویند که فلان کارها را نکن تا نظم و عدالت و قانون به وجود بیاید. حال، با این مقدمه بپردازیم به محاکمه رهبران سیاسی-نظامی ای که در جریان جنگ های داخلی مرتکب جنایت های فراوان شدند. مسلم است که این رهبران را در برابر یک کاغذ به نام قانون اساسی و ملحقات جزایی اش محاکمه خواهیم کرد. چرا که نمیتوان آنان را در برابر یک وضعیت اجتماعی محاکمه کرد. نمیتوان گفت که در جامعه ی مرفه و با ثبات نظم عادلانه و دموکراتیکی برقرار بود که همه شهروندان از آن سود میبردند و شما آمدید و این وضعیت را به آشوب کشانید. اکنون، مساله این است که محاکمه این رهبران در برابر یک کاغذ هیچ ربطی به وضعیت اجتماعی ندارد و هیچ چیزی در وضعیت اجتماعی را به نحوی مثبت تغییر نمیدهد. شما این رهبران را محاکمه کنید و به زندان بیندازید؛ فردا از درون همین جامعه ی که این رهبران را پرورده است، ده ها رهبر مشابه این رهبران سر بر خواهند آورد. جامعه افغانستان، یا بهتر بگویم جامعه های افغانستان، نمیگویند که خوب کردید که این رهبران را محاکمه کردید، چون این ها کشوری با ثبات دارای نظم و عدالت و دموکراسی را غرق در بحران کرده بودند. پشتون ها خواهند گفت که دیگران را محاکمه کنید اما گلبدین حکمتیار یک قهرمان ملی است و نباید محاکمه شود. هزاره ها خواهند

گفت که کریم خلیلی معصوم است و البته که دیگران باید به پنجهٔ عدالت سپرده شوند. تاجیک ها از فرزند دلیر، پاک و مومن ـ قوم یعنی قسیم فهمیم دفاع خواهند کرد و خواهان محاکمهٔ هر چه زودتر دیگران خواهند شد. ازبک ها از محاکمهٔ رهبران جنایتکار استقبال خواهند کرد و به این که رهبر فرزانه و متعهد ازبک ها [?] استر جنرال عبدالرشید دوستم ـ هرگز دست اش به جنایت آلوده نشده افتخار خواهند کرد. میبینیم که محاکمهٔ این رهبران در برابر یک وضعیت اجتماعی نخواهد بود؛ در برابر یک کاغذ ـ بی ربط به وضعیت اجتماعی خواهد بود.

اکنون، میتوان گفت که جنایت کار جنایت کار است و باید محاکمه شود (در هر نوع جامعه یی). به نظر من این نوع برخورد کردن با این مساله برخوردی بسیار خام و نسنجیده است. شدت ـ شوق ما برای عدالت و شدت ـ خشم ما نسبت به جنایت به هیچ وجه تضمین نمیکند که نتیجهٔ کار به نفع ما و جامعه باشد. اگر میخواهیم از این گردابی که در آن هستیم بیرون بیاییم، باید با مسایل برخورد سنجش گرانه و عقلانی کنیم. اگر نمیخواهیم جنایاتی که در هنگام ـ جنگ اعمال میشوند، صورت بپذیرند باید کاری کنیم که جنگی در نگیرد. روشنفکران و اهل قلم باید برای صلح و آشتی قلم بزنند . مردم باید یاد بگیرند که نماینده گان منتخب خود در حکومت را تحت فشار بگذارند که در هر سخنی که میگویند و در هر طرح و برنامه یی که میریزند و در هر ارتباطی که برقرار میکنند و یا میگزینند، باید به تقویت راه حل های مسالمت آمیز و مبتنی بر مذاکره متعهد باشند. چرا که وقتی جنگی در گرفت دیگر تفاوت یک رهبر

فرزانهٔ عدالت خواه و دموکرات با یک رهبر جنایتکار خون آشام به سرعت از میان می‌رود. جنگ و خونریزی و انتقام فضای خاص خود را ایجاد میکنند و از نیت پاک و قلب مهربان هیچ رهبر و فرماندهی پیروی نمیکنند.

بنا بر آنچه گفتم، برای من پرسش مهم این است که حاصل محاکمه کردن رهبران سیاسی- نظامی درگیر در جنگ های داخلی افغانستان برای جامعه چیست؟ ما که نمیخواهیم فقط دل مان را یخ کنیم. گفتن و شنیدن این سخن که این محاکمه ها در شرایط فعلی بی حاصل و حتا خلاف پرور اند تلخ است. اما در مواقع لازم با تلخی ساختن یکی از ضوابط عقلانیت عملی است.

حمید عبیدی: آیا از این استدلال باید چنین نتیجه گرفت که خواست به محاکمه کشانیدن جنایتکاران جنگی و جنایات ضد بشریت، مطالبهٔ بی جا است و کنوانسیون های ژنیو و قوانین بین المللی دیگر نیز بی جا و بی فایده؟

سخیداد هاتف: کنوانسیون ها و قوانین بین المللی برای مجازات جنایت کاران جنگی و عاملان جنایات ضد بشریت خوب اند. اما فراموش نکنید که خود این قوانین بر پای خود ایستاده نیستند و در خلاء عمل نمیکنند. این قوانین کاملاً تابع مناسبات قدرت و منفعت اند. گاهی هم یک آدم جنایت کار است، هم همهٔ مردم جهان میخواهند که او محاکمه شود، هم توافق میان فلان دو کشور قدرت مند بر سر فلان پیمان امنیتی و اقتصادی منوط به محاکمه او شده، هم تبلیغات انتخاباتی فلان رئیس جمهور برای انتخاب شدن در دور دوم از محاکمه آن جنایت کار نفع میبرد، هم دو هزار روشنفکر برجسته بیانیه داده

اند و خواستار محاکمه او شده اند، هم فلان ابر قدرت از فلان ابر قدرت دیگر می‌خواهد زهر چشمی بگیرد و این محاکمه فرصتی برای این کار است و هم این لیست را تکمیل کنید. وقتی همه این شرایط به هم رسیدند، فلان جنایت کار در یک محکمه بین‌المللی محاکمه میشود و آدم به وجود عدالت جهانی امیدوار میشود. می‌لوسویچ رهبر صرب‌ها بیش از دو صد هزار نفر بوسنیایی را به قتل رساند. او را گرفتند و در یک محکمه بین‌المللی محاکمه کردند. خوب کردند. اما فرد دیگری به نام جورج دبلیو بوش بنا بر برخی آمارها بیش از سه صد هزار نفر را در عراق به قتل رسانده است و یک کشور را به خاکستر نشانده است. شما فکر میکنید او را نیز چون می‌لوسویچ محاکمه خواهند کرد؟ همین صدام حسین وقتی که بر ایران حمله کرد و از حمله اش و جنگی که آن حمله در پی داشت صدها هزار نفر به قتل رسیدند، جنایت کار نبود. صدام حسینی که در سه روز پنج هزار کرد را از دم تیغ گذراند جنایت کار نبود. اما چند سال بعد و در حالی که صدام به هیچ جا حمله نکرده بود لازم شد که او جنایت کار باشد و چنان مجازات شود که همراه با او صدها هزار نفر دیگر نیز جان خود را از دست بدهند. جنگ داخلی افغانستان نیز تا پیش از آن که این سرزمین مامن طالبان و القاعده شود، در نگاه بانیان و حافظان قوانین و کنوانسیون های بین‌المللی جنایت مهمی تولید نمیکرد و جنایت کار قابل اعتنایی نداشت.

طلب عدالت طلبی بی جا نیست، اما طلبی خالص و غیر مشروط هم نیست. مخصوصاً وقتی که سخن از اجرای عدالت و احقاق حق در داخل افغانستان میرود، باید امکانات موجود در داخل کشور را پروراند و زیاد بر کومک های بیرونی تکیه نکرد. افغان ها یا خود زمینه رفاه، عدالت و دموکراسی را در کشور

خود فراهم میکنند، یا تا ابد زندانی. جهنم. جنگ و جهل و جور خواهند ماند. دیگران نه کومک فی سبیل الله میکنند و نه برای شان اهمیتی دارد که افغانستان از نقشه جهان محو شود. از کیسه کنوانسیون ها و قوانین بین المللی شان هم زمانی شیر و شکر میریزد که در شرایطی نادر خواست عدالت من و شما و نگرانی های اخلاقی. جمعی از آدم های خوب این دنیا با منافع قدرت های بزرگ همسو شده باشند یا برهم افتاده باشند. و چون این اتفاق نادر است، باید خودمان به حال خود فکری بکنیم. یکی از فکرهای خودی ^۲ که همین نظر من. شهروند افغانستان باشد- این است که محاکمه رهبران متهم به جنایات جنگی در شرایط کنونی به دلایل کاملاً عملی بی حاصل است

حمید عبیدی: پس چون این یا آن رهبر این و یا آن کشور خارجی، محکمه نشده اند، ما باید کسانی را که به ارتکاب جنایات سنگین در کشور ما متهم اند، نه تنها عفو کنیم بل باید ادعاهای بلندبالای آنان را نیز بپذیریم و حتا به عنوان سپاسگزاری و بزرگداشت در برابر شان سرخم کنیم... این یکی از مسایل جدی است و به همین جهت اجازه بدهید روی آن کمی بیشتر تأمل بکنیم.

چنان به نظر میرسد که این استدلال برای رئیس جمهور به درد بخور است که توضیح بدهد چرا با متهمان مورد نظر چنان که قانون حکم میکند برخورد نشده اند؛ و اما آیا روشنفکر مگر این مسوولیت را ندارد تا به مردم بفهماند که چرا نباید چنین شود و چرا نباید چنین بکنند و چرا باید مسأله جنایت جنگی و جنایات ضدبشریت باید حل شود و چه گونه باید حل شود و اگر حل نشود چی نتایج و پیامدهایی خواهد داشت؛ و بالاخره این که روشنفکر در پرمخاطره

ترین موقعیت هم اگر چیزی را بر زبان رانده نمیتواند لاقبل با پا دایره رسم کند
تا مردم دچار گمراهی نشوند؟

سخیداد هاتف: من نمیگویم که جنایت کاران را به اسم دیگری صدا کنیم، یا در برابر شان سرخم کنیم و سپاسگزار شان باشیم. اما فکر میکنم که احقاق حق و اجرای عدالت نباید سبب حق کشی و بی عدالتی بیشتر شود. نگاه من در این مورد نگاهی کاملاً عمل گرایانه و پیامد گرایانه است. ما در افغانستان امروز شرایط خاصی داریم. زخم های مان عمیق اند و از این زخم ها بسیار خون رفته است. حال، ما دو انتخاب داریم: یا میگذاریم که این زخم ها کمی التیام بیابند و یا سر این زخم ها را باز میکنیم تا کاملاً به زانو در آییم. در کشور ما گاهی دو چیز خلط میشوند. بسیاری فکر میکنند که خوب بودن یک اندیشه و عالی بودن یک آرمان به صورت خود کار عملی کردن آن اندیشه و آرمان را بی توجه به آنچه در جامعه جریان دارد واجب میکنند. اما واقعیت آن است که اندیشه ها و آرمان های نیکو همیشه در یک بستر اجتماعی پیاده میشوند و همواره با صدها عامل دیگر وارد تعامل میشوند. از منظری که من به مسأله محاکمه جنایت کاران نگاه میکنم محاکمه آنان در شرایط کنونی نه حق را به کسی میرساند و نه عدالتی را در پی می آورد. فراموش نکنیم که اجرای عدالت با دل خود را سر کسی یخ کردن فرق دارد. از همین رو قانون اجازه نمیدهد که شما در سر کوچه مغز کسی را با تفنگچه متلاشی کنید و آن گاه دلیل بیاورید که او حق شما را خورده بود.

حال، ببینیم که آرایش عوامل در شرایط کنونی چه گونه است. اکثر کسانی که جنایت کار پنداشته میشوند در دولت فعلی فعال اند. آیا باید همه شان را محاکمه کرد؟ اگر نه، کدام یک از آنان را باید محاکمه کرد؟ با کدام ترتیب؟ اگر اقوام ـ هر کدام از این افراد در پشت سر ـ آنان بسیج شدند، چه کار کنیم؟ سرکوب ـ شان کنیم؟ تسلیم شان شویم و بگوییم محاکمه بی محاکمه؟ آیا پارلمان کشور را باید منحل کرد؟ چند نفر از مقامات بلند پایه دولت (وزیران و رییسان و مدیران) باید به پنجه عدالت سپرده شوند؟ اگر آشوبی برخاست چه گونه میتوان آن را مهار کرد؟ و ده ها سوال دیگر. مجاهدین میگفتند دولت ـ داکتر نجیب دولتی مزدور، فاسد و از نظر عرف افغانی و شریعت اسلامی غیر مشروع است و میراث دار صدها حق کشی و بی عدالتی است. فرض کنید همه این ها درست بودند و بنا بود که آنان این کژی ها را راست کنند. مجاهدین وارد کابل شدند و همه جشن گرفتند. اما آنان روی ـ تمام جنایتکاران پیش از خود را سفید کردند. چرا؟ برای این که از ترکیب ـ یک نیت روشن و یک اراده قوی لزوماً نتیجه بی نیکو به دست نمیآید. باید سهم محاسبه عقلانی و دور اندیشی را هم داد. من گمان نمیکنم که مجاهدین در بدو ورود خود به کابل میدانستند که چه بر سر مملکت خواهند آورد. حال که همه چیز ویران شده، بعضی میگویند که کاش همان دولت داکتر نجیب سقوط نمیکرد. نیت نیک، اراده قوی و اشتیاق ـ سوزان برای برقراری عدالت کافی نیستند، باید محاسبه دقیق را نیز در کار آورد. بنا بر محاسبه من (و من نیز یکی از عاشقان عدالت ام) محاکمه کردن جنایت کاران در شرایط کنونی کشور ممکن است در میان ـ مدت و دراز مدت به حق کشی ها و بی عدالتی هایی منجر شود که هیچ یک از ما عدالت دوستان خواهان شان نباشیم.

حمید عبیدی: آیا میتوان پذیرفت که چشم پوشیدن از عدالت و تسلیم به زعامت افرادی که به ارتکاب جنایات سنگین متهم اند، و حتا ستایش از آنان، عین مصلحت است و سبب معذب شدن وجدان اجتماعی و جنایتزده‌گی فاجعه آور جامعه نمیگردد و از جمله این یکی از عوامل بروز مجدد بحران در افغانستان به شمار نمی‌رود؟

سخیداد هاتف: اگر کثیری از افراد جامعه زعامت این یا آن جنایت کار را پذیرفته باشند و همواره آنان را با القاب و عناوین پر طمطراق ستایش کنند، آیا خود همین واقعیت چیزی به ما نمیگوید؟ به گمان من در چنین جامعه‌ی محاکمهٔ جنایت کاران مورد بحث مان را باید در آخر لیست برد. کاری فوری تر روشنگری با زبان و عملی متین، تنش زدا و معطوف به صلح و آشتی است. رفتار کنونی کسانی که در گذشته جنایت کرده اند با رفتار گذشته شان تا حدی متفاوت است، یعنی به اندازهٔ گذشته بحران زا نیست. اما محاکمهٔ آنان ممکن است خود به عاملی بحران زا تبدیل شود. ما سنگ های کوچک را از سر راه مان بر میداریم، سنگ های بزرگتر را به کومک دیگران از سر راه خود بر میداریم، اما گاهی به این نتیجه میرسیم که سنگی که بر سر راه ماست آن قدر بزرگ است که فعلا ناچار ایم از کنار اش بگذریم. این تسلیم شدنی ذلیلانه نیست، محاسبهٔ عاقلانه است. ما آن قدر باخته ایم که دیگر قمار زدن به نفع مان نیست. قمار باز سه بار میبازد و بار چهارم فکر میکند که همهٔ سه نوبت باخت خود را جبران خواهد کرد. باز هم میبازد. ما قمار زیاد زده ایم، حالا وقت آن است که دست برداریم و کمی عقل مان را به کار بیندازیم.

حمید عبیدی: البته که عدالت چیزی و انتقامجویی و دل یخ کردن چیز دیگری است. اگر مثلاً به گفته شما تأمین عدالت از طریق رویه های معمول قضایی ممکن نباشد و یا مثلاً مشکل آفرین باشد، در این صورت آیا فکر نمیکنید که توجه به تجربه آفریقایی جنوبی میتواند راه و شیوه ممکن برای حل این معضله باشد؟

سخنمیداد هاتف: نلسن ماندلا بیست و هفت سال در زندان ماند، اما وقتی از زندان برآمد و معلوم بود که اتوریته پی مقاومت ناپذیر دارد مسالمت، گذشت و آشتی را بر انتقام جویی ترجیح داد. بسیاری این رویکرد ماندلا را به خصوصیات شخصیتی و اخلاقی او نسبت میدهند. این نسبتی نادرست نیست. ماندلا شخصیتی عظیم دارد. اما او محاسبه هم کرده بود که گسترش عدالت در جامعه بیشتر از طریق زدودن کینه ها، آغاز کردن مرحله پی تازه برای آفریقایی جنوبی و تباه نکردن انرژی خود و دیگران بر سر تسویه حساب های های گذشته ممکن است. در افغانستان، ما باید به فکر فرزندان مان هم باشیم. کودکی که امروز متولد میشود رو به آینده دارد و به صورت تجربی نمیداند که مثلاً در چند دهه پیش بر کشور چه رفته است. ما میتوانیم به این کودک تاریخ یاد بدهیم، اما درست نیست که زنده گی اش را غرق در بحران کنیم. ما باید پیاموزیم که از جایی شروع کنیم و به طرف ثبات، اعتماد اجتماعی و صلح حرکت کنیم.

حمید عبیدی: آیا مدعیان خارجی در شعله ور ساختن، تشدید و طولانی ساختن جنگ هایی فرقه پی هیچ نقشی نداشتند و یا این که حق حلال شان بود تا چنان بکنند که کردند و چنین بکنند که میکنند؟

سخیداد هاتف: خارجی ها قطعا نقش داشتند و بلی " حق حلال" شان هم بود که برای منافع ملی خود خون ما را بمکند. این سخن عجیب مینماید، اما اجازه بدهید آن را کمی باز کنم. تهی شدن سیاست از اخلاق (در روابط بین کشورها) درد آور است. اما این پدیده سیاست فارغ از اخلاق به اندازه این کوه روبروی خانه من واقعیت دارد. من این کوه را در آنجا نمیخواهم، اما حضور اش را پذیرفته ام . بعضی امیدوار اند که روزی این کوه از مقابل خانه من برداشته شود. من نیز امیدوارم. اما تا آن وقت اگر بخواهم به جایی بروم، بدم، به چیزی نظر کنم و ... در همه این احوال حضور این کوه را در محاسبات ام میگذارم. به نظر من ما باید دست از گلایه کردن از خارجی ها برداریم. دنیای سیاست و روابط بین المللی همین است که هست. نزدیک ترین دوستان بین المللی مان هم وقتی که بخواهند از میان منافع ملی خود و نابودی کشور ما یکی را انتخاب کنند، همان منافع ملی خود را انتخاب میکنند. اعتراض های اخلاقی و گلایه های سیاسی عیبی ندارند، اما باید به روشنی دانست که این اعتراض ها و گلایه ها تنها ابزار فشار اند و باید از تمام برنامه های ستراتیژیک کشور حذف شوند. من و شما دو شهروند افغانستان ایم. حال اگر کسی از پاکستان یا ایران یا امریکا و ... آمد و من و شما را جنگاند؛ این مشکل من و شما است و نه مشکل آن خارجی. او یک ماموریت طراحی شده دقیق. غیر اخلاقی را به انجام رسانده است.

حمید عبیدی: پس در این صورت باید بپذیریم که به کار برد اصطلاحاتی مثل کشور دوست و برادر پاکستان، کشور دوست و برادر ایران، کشور صلحدوست هندوستان، و امثالهم گمراه کننده اند ؟

سخیداد هاتف: نه. این عبارات گمراه کننده نیستند. این ها بخشی از ادبیات دیپلوماتیک در منطقه هستند و گاهی میتوانند بازتاب دهنده حدی از دوستی واقعی هم باشند. فقط نباید فراموش کرد که همه کشورها منافع ملی خود را بر منافع ملی دیگر کشورها ترجیح میدهند و هر روز شمار بیشتری از کشورها به جای روابط ایدیولوژیک روابط مبتنی بر منافع دو طرف با دیگر کشورها برقرار میکنند. به بیانی دیگر چه شما مثلاً پاکستان را کشور دوست و برادر خطاب کنید و چه کشور رقیب و دشمن، پاکستان سعی خواهد کرد ببیند که امکانات واقعی شما برای تعامل دوستانه یا دشمنانه با آن کشور در چه حد است. مراکز مطالعات استراتژیک در پاکستان میبینند که پشت پیشانی ترشی ها و تبسم های شما چه مایه قدرت واقعی برای متاثر کردن موقعیت پاکستان هست. دولت ایران یکی از حامیان دولت کرزی است و در عین حال به طالبان هم اسلحه میدهد. ایران نمیخواهد طالبان در افغانستان حکومت را در دست بگیرند. اما چرخش روزگار چنان آورده که ایران برای ادامه برنامه های اتمی خود به فرصت نیاز دارد و فشار طالبان بر امریکا میتواند در فراهم کردن این فرصت کمک کند. این که طالبان افغانستان را به تباهی میکشند و به خاطر همین طالبان هر روز بی گناهان کشته میشوند، برای ایران اهمیتی ندارد.

حمید عبیدی: آیا بدون به حاشیه راندن «گرایش های فرقه گرا» و «غلبه گفتمان های روشنگرانه- ملی» بر «گفتمان های فرقه گرایانه»، شکلگیری نیرو های سیاسی هوادار تحول و پیشرفت و معتقد به دموکراسی که بتوانند دریچه رفتن به سوی فردای بهتر را باز بکنند، ممکن است؟

سخیداد هاتف: در این تردیدی نیست که آنچه شما گفتمان های فرقه گرایانه مینامید ما را در رسیدن به یک زنده گی بهتر در یک وطن مشترک کامیاب نخواهند کرد. اگر بپذیریم که دموکراسی بهترین نظام شناخته شده برای تدبیر امور اجتماع است، آن گاه نگاه های قبیله گرا از شکل گرفتن چنین نظامی در افغانستان جلوگیری میکنند. چرا که نگاه های قبیله گرا بیشتر بر دور شدن از عرصه های مشترک تاکید دارند و این عرصه های مشترک قلب تپنده دموکراسی است. از سویی دیگر، درخت دموکراسی را پلورالیزم آب میدهد. پلورالیزم یعنی پذیرفتن تکثر و تنوع. نگاه پلورالیستی اساسا نگاهی کیفی است، به این معنا که برای تجربه های سیاسی، فرهنگی، مذهبی، زبانی و اتنیکی گروه های مختلف جامعه عمیقاً اعتبار قایل است. در نگاه تکثرگرایی واقعی که از پلورالیزم فقط به عنوان تاکتیک های موقتی استفاده نمیکند، در مثل شماره گان افراد یک قوم نیست که جایگاه آن قوم را در کشور تعیین میکند. ببینید که در کشور ما چه دعوای داغی بر سر مسأله اقلیت و اکثریت جریان دارد. گویی که اگر معلوم شود که خانواده من هشت نفر دارد و خانواده شما شش نفر، این به خودی خود به من حق میدهد که شما را نادیده بگیرم یا به حاشیه برانم.

در کشور ما متأسفانه بسیاری در یکی از دو نهایت میایستند: یا فکر میکنند که حفظ هویت خود جز در جدا ماندن ممکن نیست، یا فکر میکنند که برای حصول وحدت ملی کسی نباید نامی از هویت اتنیکی یا زبانی و مذهبی خود ببرد. در حالی که این دو (وحدت ملی و حفظ هویت های گروهی) دو مفهوم ذاتاً متنافر نیستند و میتوانند با هم جمع شوند.

حمید عبیدی: آیا فکر نمیکنید این تا حد زیادی تقصیر نخبه گان سیاسی و روشنفکران است که نتوانسته اند موضوع را به مردم بفهمانند و ملت شدن را با توجه به واقعیت های اجتماعی افغانستان درست تعریف بکنند ؟

سخیداد هاتف: شاید پاره‌ی از مشکل ناشی از قصور و تقصیر نخبه گان و روشنفکران باشد. اما احساس تعلق ـ شهروندان به یک " ملت"، تنها با آگاهی یک شهروند واقعیت نمییابد. شهروندان یک مملکت باید بتوانند در تجربه ها و افق های دید ـ همدیگر مشارکت کنند. مثلاً یک شهروند که همیشه در حاشیه قدرت سیاسی نشسته، باید بتواند تجربه حضور در متن ـ قدرت سیاسی را هم داشته باشد تا بتواند بگوید که " این دولت ـ ملت از آن ـ من هم هست و من مثل دیگر شهروندان به آن احساس تعلق میکنم". در زمینه های اقتصادی و فرهنگی نیز همین طور. میبینیم که وقتی در باره تجربه مشارکت ملی یک شهروند فکر میکنیم به جز نقش نخبه گان و روشنفکران در تعریف و توضیح این تجربه عوامل دیگر نیز در میان می آیند. جغرافیای افغانستان یکی از این عوامل است. کوه های افغانستان و توزیع اتنیکی و جمعیت شناختی ـ محصور در میان این کوه ها سبب شده اند که مردم افغانستان با همدیگر روابط کافی نداشته باشند و نتوانند در تجربه ها و افق های دید همدیگر مشارکت کنند. نبودن جاده و امکانات ـ ترانسپورت فقط زنده گی مردمان محبوس در قلاع ـ کوهستان ها را مشکل نکرده است؛ بر تجربه تعلق شان به یک ملت نیز اثر منفی گذاشته است. دولت های افغانستان هم همواره از منظری سیاسی به این مساله نظر کرده اند. در حالی که خواست ـ عدالت اجتماعی خواستی صرفاً اخلاقی یا سیاسی نیست. بدون عدالت اجتماعی ملت هم ساخته نمیشود. این

است که وقتی دولتی در افغانستان به توزیع عادلانه ثروت، قدرت، معرفت و منزلت در میان همه شهروندان مملکت بی اعتنایی میکند، در پروراندن احساس تعلق ملی در میان این شهروندان نیز ناکام میماند. این است که مردن صد نفر در سرمای زمستان ـ ولایت غور، مردم جلال آباد را به خشم نمیآورد و کشته شدن هفتاد نفر بی گناه در پکتیا (در اثر بمباران نیروهای خارجی) باعث تظاهرات در بدخشان نمیشود.

حمید عبیدی: پس به نظر شما در روند زمانبر رفع عقبمانی و با دستیابی به رشد اقتصادی ـ اجتماعی متوازن و شکستگی فرهنگ مدرن، به حیث ملت ـ دولت؟ مدرن تبارز خواهیم نمود ؟

سخیداد هاتف: من به آینده کشور ام خوش بین ام و فکر میکنم که امروز برای مردم ما بیشتر از گذشته روشن شده است که این تنها وطنی که داریم با بی خردی، کین و تعصب آزاد و آباد نمیشود. این را در برخورد مردم عادی در کوچه و بازار میتوان دید. این که روزی دولت های ما نیز (همچون دولت های کشورهای پیشرفته و دارای نظام های دموکراتیک) مشروعیت خود را از خواست و اراده ملت بگیرند، واقعا زمان زیادی خواهد برد. چرا که ما هنوز با مسأله ملت مشکل داریم. دولت ـ ملت ها از هم آهنگ شدن سامان سیاسی و ساختار قدرت با تنوع و تکثر اجتماعی ایجاد میشوند، و این تکثر اجتماعی (به لحاظ فرهنگی، اتنیک، دینی و...) سازنده و بازتابنده یک هویت ملی است. در کشور ما کثرت ـ پراکنده به رسمیت شناخته میشود و مثلا همه قبول دارند که در افغانستان چندین قوم زنده گی میکنند. اما تکثر به عنوان پروسه طبیعی که

از طریق آن هر یک از اعضای سازندهٔ یک ملت نقش و جایگاه شایستهٔ خود را احراز کنند- معمولاً طرد و انکار میشود. به بیانی دیگر، در افغانستان رابطهٔ مکانیکی میان افراد برقرار است، اما رابطهٔ ارگانیک گروه های اجتماعی با همدیگر- که شرط اساسی شکل گرفتن یک ملت است- وجود ندارد. در رابطهٔ مکانیکی اجمل قبول میکند که محمود وجود دارد و در افغانستان زنده گی میکند و حتی ممکن است در کارخانهٔ بوت سازی خود به او کار هم بدهد. اما وقتی پای- تعلقات- گروهی (نژاد، زبان، مذهب و ...) به میان بیاید، اجمل به درون گروه خود میخزد و رابطه اش را با محمود قطع میکند. مثلاً اگر آدمی که اجمل نمیشناسد اما میداند که با او هم قبیله است با محمود نزاعی داشته باشد، اجمل از همان فرد ناشناختهٔ هم قبیلهٔ خود طرفداری میکند و محمود را که برای او کار میکند و آدم خوبی هم هست مقصر میشناسد. در رابطهٔ ارگانیک اجمل محمود را با همهٔ تعلقات اش به رسمیت میشناسد و میداند که گروه- اجتماعی- محمود و منافع و مناسک و آرمان های اش چنان به گروه- اجتماعی خود او گره خورده که دیگر نمیتوان به ساده گی این دو گروه اجتماعی را از هم جدا کرد. در این حال، اجمل در نزاع میان محمود و یکی از هم گروهی های نا شناختهٔ خود اش با چشمان بسته محمود را مقصر نمیداند و احتمالاً به خاطر داشتن مشترکات صنفی با او از او حمایت میکند. در همهٔ کشورهایی که ملت شکل گرفته و قوام یافته، تکثر اجتماعی پروسه یی کاملاً ارگانیک در بدنهٔ جامعه است. وقتی سامان سیاسی و ساختار قدرت با این تکثر هم آهنگ میشوند، دولت- ملت به وجود می آید. ما رسیدن به این نقطه راه درازی در پیش داریم و من گمان نمیکنم در باقی ماندهٔ زنده گی من (حتی اگر من پنجاه سال

دیگر زنده باشم!) چنین چیزی اتفاق بیفتد. در امریکا پنجاه سال پیش سیاهان را به مراکز رفت و آمد سفیدها راه نمیدادند و همه چیزها در زنده گی سیاهان از زنده گی سفیدها جدا بودند. حالا امریکا یک رییس جمهور سیاه پوست دارد. ما اما خیلی کند حرکت میکنیم.

حمید عبیدی: و باز هم آیا فکر نمیکنید این تا حد زیادی تقصیر نخبه گان سیاسی و روشنفکران است که نتوانسته اند به مردم بفهمانند که منظور از اکثریت و اقلیت در یک نظام دیموکراتیک، اکثریت و اقلیت قومی و دینی و مذهبی و زبانی نیست؛ بل در دموکراسی اکثریت و اقلیت سیاسی است؟

سخنپاد هاتف: توجه داشته باشید که اولاً خود نخبه گان و روشنفکران ما هم پرورده همین نظام و ساختار اجتماعی کشور هستند و جامعه تعلقات را پوشیده اند. ثانیاً این دولت های افغانستان بوده اند که همواره روشنفکران را در میان مردم بی اعتبار کرده اند. این که روشنفکران ملی اندیش پیوسته متهم میشوند که تماس خود را با واقعیت های جامعه از دست داده اند به این علت است که مردم فکر میکنند این روشنفکران کور اند و نمی بینند که قدرت سیاسی حاکم چه میکند. روشنفکر میتواند در باره مساله اکثریت و اقلیت و دیگر مسائل سخنان خوبی بگوید، اما به محضی که حاکمیت سیاسی نشان بدهد که همه برنامه هایش رنگ و بوی قبیله پی دارند، مردم به طرف روشنفکر بر میگردند و میگویند: شما چه وقت از آسمان تخیلات شیرین خود فرود خواهید آمد و واقعیت های اجتماعی افغانستان را درک خواهید کرد؟ به این ترتیب قصور و تقصیر روشنفکران را [۲] که در موارد بسیاری نمیتوان نادیده گرفت- نباید جدا از ساختار و مناسبات قدرت سیاسی در جامعه تحلیل کرد.

حکومت های انحصارگرا و استبدادی روشنفکران را ناگزیر از توده گرایی میکند . مثلاً اگر روشنفکری باشد که توانایی تولید اندیشه داشته باشد، مردمی که تحت حاکمیتی نا مطلوب زنده گی میکنند چنین روشنفکری را مجبور میکنند که با چنین حکومتی درگیر شود یا به عنوان آدمی بی درد و بی خبر گلیم خود را بردارد و برود .

حمید عبیدی: پس چی باید کرد که نه رفتن در مسیر بادهای هرزه باشد، نه قرار گرفتن در مواضع افراطی، ماجراجویانه و غیرمسئولانه باشد و نه هم شانه خالی کردن از مسئولیت های روشنفکرانه؟

سخنپاد هاتف: سوال سختی است. اما بگذارید من به سه چهار حد اقل ـ سلبی و ایجابی ای اشاره کنم که زمینه ساز تعادل اند. ما تجربه های سهم گینی را از سر گذرانده ایم و در این تجربه ها رنج های فراوان برده ایم. همه ما چوب ـ افراطی گری ایدیولوژیک، قومی، زبانی و مذهبی را خورده ایم. باید در رویکردهای مان بازنگری کنیم. باید تعامل آشتی جویانه و مذاکره را قلب ـ هر برنامه اجتماعی و سیاسی قرار داد. باید با شجاعت و البته با همدلی از بی رسمی ها و افراطی گری ها انتقاد کرد حتا اگر هدف انتقاد هم قبیله پی های خودمان باشند. نباید کورکورانه به جوش و خروش عوام پیوست و نباید با چشم و گوش بسته نگرانی ها و اعتراض های عوام را به عنوان احساساتی بی اساس محکوم کرد. ما معمولاً یکی از این دو کار را میکنیم. در عالم روشنفکری حد اقل باید خواند و خواند و خواند. باید اندیشید و اندیشید و اندیشید. نباید قضاوت کردن را از بن تعطیل کرد (کاری که روشنفکران پست مدرن افغانستان میکنند

و میگویند که ما هرگز نخواهیم دانست که چه چیزی بد است و چه چیزی خوب! . در عین حال نباید هر روز را با چند قضاوت بی اساس و نسنجیده آغاز کرد. این ها به خاطری اهمیت دارند که مردم به کسانی که فکر میکنند اطلاعات بیشتری دارند گوش میدهند و از آنان تاثیر میپذیرند.

پاسخ جامع دادن به این سوال حد اقل مجالی در حد یک مقاله مفصل میخواهد.

حمید عبیدی: فکر نمیکنید که افراطیونی که خودسرانه مدعی اند سخنگوی این یا آن گروه اتنیک، زبانی و مذهبی اند، با مطرح کردن خواست های افراطی و زیادتخواهانه و آن هم با طرح نادرست مسایل نه تنها بر منافع همه گانی، بل حتا بر منافع آن بخشی که ادعای دفاع از منافع آن را دارند، نیز صدمه وارد میکنند؟

سخیداد هاتف: باور رایج در میان ما این است که چیزی وجود دارد به نام " مردم " و چیزی دیگر به نام " مدعیان سخنگویی از جانب این مردم ". آن گاه این مردم خوب و معصوم اند و توسط مدعیانی که خود را سخنگوی آنان میدانند به گروگان گرفته شده اند. به نظر من این برداشت غیر واقع بینانه است. قدرت گرفتن افراطی ها یا میانه رو ها در یک جامعه چیزی هم در باره مردم آن جامعه میگوید. نماینده گان مردم از آسمان نازل نشده اند و اگر خوب اند یا بد در جامعه جایگاه و پایگاه دارند. درک نکردن همین نکته بود که آدمی شجاع، پرانرژی و با روحیه پی چون ملالی جویا را از ساختار قدرت بیرون

انداخت. برای این که بدانیم که نماینده گان مردم افغانستان در ساختار قدرت بر منافع مردم صدمه وارد کرده اند یا نه، لازم نیست جای دوری برویم. فقط کافی است که بر فقر فزاینده، ساختار اقتصادی از هم پاشیده، اعتماد از میان رفته، بی قانونی و بد اخلاقی گسترده و ناآرامی های پیوسته در کشور نظری بیندازیم. این ها هستند. با این همه فکر نکنید که جامعه ما و اقوام مختلف این کشور نماینده گان بهتری داشتند که نتوانستند روی صحنه بیایند. حتی اگر نماینده گان بهتری هم بودند، جامعه افغانستان آنان را همچون نماینده گان بهتر نمیدیدند و انتخاب هم نکردند. در انتخابات پارلمانی سال ۲۰۰۵ میلادی که گمان میرفت چهره های تازه‌ی به نماینده گی از مردم ظهور کنند، دیدیم که باز همان هایی آمدند که فکر میکردیم جامعه طرد شان خواهد کرد.

پاره مهمی از مشکلات ما ریشه در گذشته دارند. ناکارآمدی حکومت شاهی و بی اعتنائی اش نسبت به عدالت اجتماعی زمینه ساز ظهور جریان های چپگرا با شعار عدالت اجتماعی شد. برخورد سرسری جریان های چپگرا با باورهای دینی مردم و طرد کردن آن ها به عنوان محصول های ارتجاعی و روبنایی فیودالیزم جامعه را به سمت افراطی گری مذهبی راند. جنگ های طولانی در سال های مقاومت در برابر اشغال و ضعف حکومت مرکزی مجال واسعی فراهم کرد که اقوام رانده شده به حاشیه قدرت سیاسی نیز وارد متن منازعات قدرت شوند. ورود آنان در این منازعات با هویت قومی ناگزیر بود. اما فهمیدن این که وقتی همه درگیر تثبیت هویت قومی خود شوند و در این مسیر با همدیگر بجنگند یک کشور چه تجربه‌ی را از سر خواهد گذراند، هوش زیادی نمیخواهد. این ها را به این خاطر میگویم که نشان بدهم چه گونه تصمیم

گیری های کلان در نظام های غیر دموکراتیک جامعه را به سوی تجربه های سهمگین و گاهی برگشت ناپذیر میرانند.

حمید عبیدی: برای زنده گی بهتر در وطن مشترک چی باید کرد- آیا فکر نمیکنید که همین قانون اساسی موجود امکانات حقوقی برای حل این مسایل از طریق تعاملات دموکراتیک را باز کرده است؟

سخیداد هاتف: قانون اساسی موجود امکانات حقوقی خوبی برای بنای یک زنده گی بهتر در افغانستان فراهم میکند. اما کارآمدی امکانات و ساختارهای حقوقی را باید در مقایسه با امکانات و ساختارهای حقیقی سنجش کرد. مثلاً میدانیم که پارلمان حق استیضاح وزیران و دادن رای عدم اعتماد به آنان را دارد. پارلمان ما به عنوان مرکز ساختار حقوقی قدرت داکتر اسپنتا وزیر خارجه دولت آقای کرزی را استیضاح کرد و به او رای عدم اعتماد داد. اما ساختار حقیقی قدرت مانع اجرای تصمیم نماینده گان پارلمان شد و داکتر اسپنتا را در مقام اش ابقا کرد. انتخابات ریاست جمهوری باید در بهار سال جدید برگزار میشد (بنا بر پیش بینی ساختار حقوقی انتقال قدرت)، اما ساختار حقیقی که همان اراده رئیس جمهور و اطرافیان اش باشد برگزاری انتخابات را به تعویق انداخت و ظاهراً چنان مینماید که در موعد مورد قبول رئیس جمهور نیز انتخابات برگزار نخواهد شد. قانون اساسی میگوید که متهمان به ارتکاب جرایم باید در یک محکمه عادلانه محاکمه شوند و حکمی که در مورد شان صادر میشود قضایی و فارغ از نفوذ سیاسی حکومت باشد. آقای کرزی رئیس جمهور ما در سخنرانی خود گفت: کسانی که در قندهار بر روی دختران مکتب تیزاب پاشیده اند باید دستگیر و اعدام شوند. حکم اعدام صادرکردن برای مجرمان از پشت میز خطابه معنایی جز این ندارد که خود بالاترین مقام حکومتی ما پروای

ساختار حقوقی را ندارد. مجلس چیزی را تصویب میکند و آن را برای اجرا به وزیر اطلاعات و فرهنگ [۲] آقای کریم خرم- میفرستد. وزیر مذکور آن را رد میکند. یعنی مرجع عالی- قانونگذاری مملکت در برابر ساختار حقیقی قدرت کاری کرده نمیتواند. در این حالت قانون اساسی کاغذپاره‌ی ارزشی میشود که فقط به درد آزار دادن مظلومان و ناتوانان میخورد. این وضعیت فعلی قانون اساسی کشور ما است. با وجود این، من امیدوارم که هر چه ما بیشتر از تجربه های مان بیاموزیم (و این برای نسل نو امکان روشنی است)، احتمالاً با احتیاط بیشتر و با رعایت بیشتر قانون عمل خواهیم کرد.

حمید عبیدی: اگر مثلاً کسی بگوید که همین مردم و همین پارلمان، همین حکومت و همین رییس جمهور، چنین استدلالی مورد پسند و قبول شما قرار خواهد گرفت؟

سخیداد هاتف: نه. این استدلال برای من پذیرفته نیست. رهبر باید همواره چند گام پیشتر از بقیه حرکت کند. اگر دیدن چشم انداز های آینده است، اگر عبرت گرفتن از گذشته است، اگر احترام به قانون است، اگر مبارزه با فساد است، اگر کم کردن فاصله های زیان مند است و ... در همه این احوال رهبران باید پیشتر و سریع تر از بقیه مردم حرکت کنند و گرنه رهبری شان معنایی ندارد. وقتی مثلاً رییس جمهوری در خطابی تهدید آمیز کشور همسایه خود را از غیرت افغانی و امکان حمله خود میترساند، قصابی که در پل- باغ عمومی در دکان خود نشسته است و تلویزیون را تماشا میکند میتواند بگوید: این قدر اش را که من هم بلد بودم!

حمید عبیدی: کم از کم از یک سده است که نخبه گان ما به عقبمانی افغانستان از بقیه جهان پی برده اند و اما تا کنون هر کوششی برای رفع این عقبمانی با ناکامی انجامیده است. و ما هنوز راهی را که ما را سرانجام به کاروان مدنیت معاصر نزدیک سازد نیافته ایم. علل این ناتوانی به نظر شما کدام ها اند و چه گونه میتوان بر آن ها غلبه نمود؟

سخیداد هاتف: من واقعا نمیدانم چه کار باید کرد. یعنی نمیدانم متن کار چیست، اما میدانم که حد اقل فراهم کردن بعضی از مقدمات برای مقابله با عقب مانده گی ما لازم است. این که مشکل یک فرد بیمار دقیقا چیست و کدام طبیب و چه دواهایی برای درمان او خوب خواهند بود پس از آن می آید که مریض متواضعانه پذیرفته باشد که مریض است و از وضعیت خود گزارشی صادقانه ارایه کند. اگر مریضی اصلا نپذیرد که مریض است نمیتوان درمان اش کرد. مریضی هم که کاملا دست از جان شسته باشد، تن به مداوای طبیب نخواهد داد. ما در افغانستان با هردوی این وضعیت روبرویم. در مکاتب به ما یاد میدهند که کشور ما سرشار از افتخار است. حتا کوه های بلند و رودهای خروشان را که چیزهایی کاملا طبیعی اند و ما در بلندی یا خروشان شدن شان دخالتی نداشته ایم هم از جمله افتخارات ما میدانند. وقتی یک رعیت ذوق زده عبارتی چون "کوه های سر به فلک کشیده هندوکش" را در کتاب درسی جغرافیه (بلی در کتاب درسی) مییابد و آن را با صوتی سرشار از شعف دکلمه میکند، فکر نمیکنید در این جریان چیزی کج و توهمی در کار است؟ از سویی دیگر، شاید هیچ مردمی به اندازه مردم افغانستان در باره ناقابل و کج ذوقی و بی خردی خود فکاهی نگویند. وقتی میشنویم که کسی خطایی کرده است، شانه

های خود را بالا می‌اندازیم و با بی‌اعتنایی می‌گوییم: "افغان است دیگر." یعنی این که ما هیچ ایم و از همان ابتدا دیوانه‌گی محض است که از ما بخواهید از عقل مان استفاده کنیم. می‌بینید که ما صبح اصلاً نمی‌پذیریم که مشکلی داریم و شام اعلام می‌کنیم که کار. ما تمام است و دیگر امیدی به چیزی نمی‌توان بست. با این رویکرد به جایی نمی‌رسیم.

به گمان من، یک گام مهم در جست و جوی راه برون رفت از مشکلاتی که داریم همان برخورد واقع بینانه و صادقانه با وضعیتی است که گرفتار اش هستیم. لازمه این برخورد واقع بینانه این است که نظری انتقادی بر همه اسطوره‌ها، باورها و اعتقادات خود بیندازیم و از رخنه‌ی که ممکن است در نتیجه تفکر انتقادی در برج و باروی این اسطوره‌ها، باورها و اعتقادات بیفتد نهراسیم. این رویکرد واقع بینانه به ما کمک می‌کند که بر باد تکیه نکنیم و با باد و بر باد حمله نکنیم. مولوی می‌گفت: ما همه شیریم، شیران ـ علم / حمله مان از باد باشد دم به دم. یعنی ما شیر که نیستیم، نقش شیر بر پرده ایم و اگر بادی بیاید و پرده را به پیش براند آن گاه ما نیز گویی حمله می‌آوریم! باید توهّمات مان را به روشنی بیاوریم و از شرشان تا آنجا که ممکن است خلاص شویم. صمد بهرنگی نوشته بود که باید کودکان را از چنگ ـ امیدهای بی پایه وارهاند. در ضمن یک رویکرد انتقادی واقع نگارانه به ما کمک می‌کند که خود مان را یکسره هیچ هم ندانیم. تاریخ ما هم سراسر شرم و تباہی نبوده است و خطوط درخشانی در آن میتوان یافت. اکنون نیز، اگر همتی کنیم و از مغز ـ مان استفاده کنیم میتوانیم وضعیت ـ اسف بار خود را کم کم پشت سر بگذاریم و به چشم انداز بهتر و امیدوارکننده تری برسیم.

برای رسیدن به این مرحله باید به علم و یافته های آن در دنیای امروز بیشتر بها بدهیم. در افغانستان ما معمولا وقتی در باره کشورهای پیشرفته فکر میکنیم، این طور فکر میکنیم: در این کشورها آدم ها دانش هایی را پروراندند و ابزاری را تولید کردند که بتوانند به بهبود وضع زنده گی شان کمک کنند. فکر میکنیم که این دانش ها و ابزارها در خدمت آنان قرار گرفتند و آنان به پیش رفت نایل شدند. این روایت عمومی غلط نیست، اما جزئیات بسیار سرنوشت ساز را پنهان میکند. در دنیای پس از عصر روشنگری اروپا این نظر در میان دانشمندان غالب شده بود که یک حکم علمی تا آن زمان معتبر است که حکم دیگری و کشف تازه پی آن را از مسند اعتبار فرود بیاورد. تا اینجا هم گام بزرگی برداشته بودند. یعنی اگر مثلا فکر میکردند که آب از ترکیب سودیم و هایدروجن پدید می آید، وقتی تایید میشد که آب از ترکیب اکسیجن و هایدروجن به دست می آید تسلیم این واقعیت علمی میشدند. نمیگفتند که پذیرفتن این واقعیت علمی توهین به مقدسات یا اساطیر ماست و ما نمیتوانیم قبول اش کنیم. اما دانشمندی به نام " کارل پاپر " آمد و گفت که در انتظار نشستن و تن دادن به احکام علمی معتبر آینده کافی نیست و باید فعالانه در پی ابطال نظریه ها و یافته های خود بر آمد. یعنی قوت یک نظریه در ابطال پذیری اش است نه در استعداد اش برای پذیرفتن موارد تایید کننده. این رویکرد معنای اش این است که پیش رفته شدن کشورهای پیشرفته به این علت نیست که آنان خوب میفهمیدند چه گونه دنیا را در مسیر تایید باورهای خود تغییر بدهند. بر عکس، آنان دریافتند که باید ذهن خود را باز کنند و به استقبال حقایق گاه ناراحت کننده و تنش آور اما نهایتا مفید و راه گشا بروند. در تاریخ

فرهنگ اسلامی هم گاهی چیزهای جالبی مییابیم. مثلاً در میان مسلمانان کسانی بودند که با طرح شبهه‌هایی قوی در برابر متعلقات ایمانی مسلمانان آنان را به چالش میخواندند. از قضا در دوران همان شبهه‌اندازی‌ها تمدن اسلامی رونقی داشت.

ما اگر فعالانه در پی آزمودن نظام عقاید و باورهای مان بر نمی‌آییم، باید حد اقل در هنگامی که همه شواهد بر خطا بودن این باور و یا آن رویکرد مان دلالت میکنند دست از لجاجت برداریم. وارد شدن در چنین سطح و ساحتی به معنای فرو نهادن رویکردهای ایدیولوژیک و ترک حقیقت‌های فرا زمانی و فرا مکانی است. در عرصه اجتماع و سیاست این به معنای باز کردن مجال برای درجه‌پی از پراگماتیسم است. گمان من این است که جامعه ما برای پذیرفتن این سخن که آوردم کم کم آماده میشود و اگر تعداد بیشتری از ما به شرح و بسط و انتقال این مفاهیم به متن جامعه بپردازیم، امید آن هست که حد اقل گامی در مقدمات بهبود وضع مملکت برداریم. منظور من از این سخنان دادن تقدم یا نقش برتر به جنبه‌های معرفتی خروج از عقب مانده‌گی نیست. فقط فکر میکنم که در این حوزه وضع ما بحرانی تر است و از این رو توجه بیشتر میطلبد.

حمید عبیدی: به نهضت‌های مشروطه خواهی و تجددطلبی در افغانستان که بنگریم، در آن‌ها نقش روشنفکران بسیار برجسته است. دیدگاه‌های آنان نیز ^{۲۷}فرقه‌گرا^{۲۸} نبود. در شرایط کنونی به باور شما، بهبود در روابط میان روشنفکران و بر کدام مبانی امکان پذیر شده میتواند؟

سخیداد هاتف: اگر روشنفکران ما به همدیگر گوش بدهند و به صورت پیشینی همدیگر را مستوجب آتش دوزخ ندانند، گام اول برای بهبود روابط برداشته میشود. فرض کنید کسی مقاله‌ی نوشته و در آن قوم مرا به هزار ناروا متهم کرده است. من باید مقاله او را با همدلی و دقت بخوانم و با انصاف سعی کنم ببینم سخنان او در ترازوی تحقیق بی طرفانه چه قدر وزن دارد. باید سعی کنم دریابم که چرا بعضی کسان چنان چیزهایی مینویسند. اگر ده روز بعد نوشته دیگری از همان شخص در مورد دین اسلام دیدم، نباید فوراً به این نتیجه برسم که نوشته او ارزش خواندن ندارد و حتماً از جنس همان مزخرفات همیشه‌گی است. روشنفکری در سطوح متعالی اش درجه بالایی از پابندی به جست و جوی حقیقت را میطلبد. در افغانستان هر انسان یک بار مشهور میشود و تا زنده است نان یا چوب همان شهرت خود را میخورد. گویی انسان ها اصلاً تغییر نمیکنند. مثلاً اگر روشنفکری پانزده سال پیش پرچی بود و ایدیولوژی مارکسیزم را تبلیغ میکرد تا ابد همان خواهد بود که پانزده سال پیش بود. اگر همان شخص امروز نقدی بر مارکسیزم بنویسد اکثر ما یا او را به ریا کاری در نظام جدید متهم خواهیم کرد، یا به خاطر تزلزل در اعتقاد محکوم اش خواهیم کرد. مگر نه این است که مرد باید در پای اعتقاد خود - همان یک اعتقادی که یک بار با آن مشهور شده است- بمیرد؟ (بگذریم از این که زنان اصلاً در هیچ یک از محاسبات مان جایی ندارند). روشنفکران ما اگر با شکیبایی به همدیگر گوش بدهند و تغییر در اعتقادات یک روشنفکر را زیاد غیر طبیعی ندانند و برای هر کس سهمی از اعتبار قابل باشند، گام بزرگی در بهبود روابط با همدیگر برداشته اند.

حمید عبیدی: به باور شما، بهبود در مناسبات روشنفکران تا چي حد میتواند به ارتقای مثبت نقش آنان در جامعه بینجامد و چنین تحولی چه گونه امکان پذیر خواهد شد؟

سخیداد هاتف: روشنفکران با جامعه پیوند دارند و رفتار و گفتار شان به صورت مستقیم و غیر مستقیم بر دید و رفتار بقیه افراد جامعه اثر میگذارند. در میزان این تاثیر گذاری در جامعه افغانستان نباید مبالغه کرد. با وجود این، سالم و مدنی بودن روابط میان روشنفکران راه را برای تاثیر گذاری های مثبت بیشتر باز میکند. اگر تعداد زیادی روشنفکر دور اندیش در میان گروه های مختلف سیاسی ـ ما وجود میداشتند و در روابط بین گروهی نقش بازی میکردند شاید بعضی از بدترین تجربه ها و نزاع ها در کشور خود را به گونه دیگری و با عمق و شدت کمتری از سر میگذراندیم. از سویی دیگر بخش مهمی از تولید و حمل و نقل اندیشه به توسط روشنفکران به انجام میرسد و همکاری و همدلی آنان با همدیگر به تعمیق و تسریع این روند کمک خواهد کرد. در کشور ما نتایج بسیاری از برنامه ها و پروژه های اجتماعی را از روی نیت بانیان آن برنامه ها حدس میزنند و فکر میکنند که اگر برنامه پی با نیت خیر و با صداقت کامل اجرا شود، حتما برآیند خوبی هم خواهد داشت. گاهی اشاره میکنند که فلان برنامه در فلان کشور و در فلان سال خوب کار داد و ما نیز میتوانیم آن را در افغانستان اجرا کنیم. روشنفکران میتوانند در روشن شدن زمینه ها، ابعاد و پیامدهای این برنامه ها کمک کنند. روشنفکران میتوانند در همراهی با همدیگر به بسط آزادی های فردی، حقوق بشر و دموکراسی در کشور کمک کنند. یک دست بی صداست و صدای دو دست کافی نیست. به چندین دست و چندین صدا نیاز است.

حمید عبیدی: آیا نوعی «تقسیم وظایف» میان روشنفکران در داخل و خارج از کشور مفید و لازمی نیست و اگر است این تقسیم به نظر شما چه گونه باید باشد؟

تقسیم کار رسمی که عملی نیست. اما همین قدر که یاد بگیریم اهمیت کارهای همدیگر را درک کنیم کفایت میکند. معمولاً روشنفکرانی که عملاً در فعالیت های سیاسی-اجتماعی هر روزه درگیر اند بعضی دیگر را به سرگرمی های انتزاعی و بریده از زنده گی واقعی متهم میکنند. از آن طرف نیز گاه گاهی تیرهای ملامت پرتاب میشوند. کسانی که در امور پژوهش کتابخانه‌ی مشغول اند، گاهی روشنفکران درگیر در سیاست روز را به سطحی‌گری و بی‌اعتنایی به شناخت عمیق مسایل متهم میکنند. به نظر من باید پذیرفت که همه چیزهای خوب در یک نفر جمع نمیشوند. به مشکل بتوان کسی را یافت که فیلسوف گرانمایه‌ی باشد و در همان حال پیوسته در میدان های مبارزه سیاسی هم به گونه مستقیم حضور داشته باشد. پخته شدن در هر کاری وقت میگیرد. یکی از نیورولوژیست ها به نام دنیل لویتین از "قانون ده هزار ساعت" سخن میگوید. به این معنا که برای پخته شدن در هر کاری باید ده هزار ساعت صرف ممارست در آن کار کرد. حال اگر بخواهیم که کسی در کار خود پخته باشد نباید از او انتظار داشته باشیم که در هر عرصه‌ی فعالانه حاضر باشد. بهتر است قبول کنیم که عده‌ی از طریق پژوهش های کتابخانه‌ی به تولید و توزیع دانش بپردازند و عده‌ی دیگر درگیر فعالیت سیاسی و ترجمه کردن تیوری به عمل باشند. نقش "واسطه" ها را نیز به هیچ وجه نباید از یاد برد. دیده باشید

که عده‌پی در یک کار خیلی خوب اند: واسطه شدن میان افراد مختلف و گرد-هم آوردن شان در یک مجموعه، زیر یک سقف. این ها کسانی اند که تحول و پیشرفت را ممکن میکنند اما معمولاً به نقش شان اهمیتی داده نمیشود. همه ما گاه خود را در خانه کسی مییابیم که نه فعال سیاسی برجسته‌پی است و نه در هیچ رشته‌پی از معارف دستی دارد، اما همو است که حیات-نشریه ها، انجمن ها و گرد هم آپی های مهم به وجود اش بسته است.

حمید عبیدی: شما قبلاً به فضای روانی و فکری که شما در آن به جوانی رسیدید اشاره کردید؛ آیا آن فضا شما را به سوی فعالیت های سیاسی و وابسته‌گی های سازمانی هم کشانید ؟

سخیداد هاتف: نه، من هیچ وقت فعال سیاسی نبوده ام و به سازمان های سیاسی وابسته‌گی نداشته ام. این را به عنوان یک روایت از یک واقعیت میگویم نه از این جهت که بخواهم خودم را به این خاطر بستانیم یا ملامت کنم. گرچه گاهی کمی به سمت ملامت کردن خود کج میشوم. با وجود این، من روحیه حزبی و سازمانی خوبی ندارم. کار حزبی و سازمانی کردن الزاماتی دارد که بازنده‌گی آدم-پراکنده ذهن، پراکنده گفتار، پراکنده رفتار و پراکنده خویی چون من نمیسازد. حد اقل پیش از این این گونه بوده.

حمید عبیدی: شما هویت تان را چه گونه تعریف میکنید؟

سخیداد هاتف: من افغان یعنی شهروند افغانستان ام و آن گاه در دل-این افغانیت مسلمان ام، شیعه ام، هزاره ام و زبان مادری ام فارسی-دری است.

برای من همهٔ این عناصر سازندهٔ هویت اجتماعی ام مهم اند. من وقتی زاده شدم با این عناصر یا در میان این عناصر زاده شدم. انتخابی نداشتم. اما بعد ها آموختم که این عناصر خشت های یک زندان نیستند و میتوان آن ها را روی هم گذاشت، بر فراز شان ایستاد و جهانی بزرگ تر و متنوع تر را تماشا کرد. این تجربهٔ تماشای جهان بزرگ تر بود که به من یاد داد که میتوان مرزهای هویت خود را سیال کرد، به گونه‌ای که آدم ضمن تعلق به یک هویت جمعی نمایندهٔ فردیت خاص خود باشد. من افغان ام، اما میدانم که افغان ذره‌ی بر دیگران برتری ندارد و ذره‌ی از دیگران فرو تر نیست. من هزاره ام اما میدانم هزاره همان تاجیک و ازبک و بلوچ و پشتون و... است. یعنی هیچ چیز در هزاره بودن نیست که مرا نسبت به دیگران برتر یا فروتر کند. من مسلمان ام، اما میدانم که مسلمان همان یهودی و مسیحی و بودایی و... است. شیعه ام، اما میدانم که شیعه همان سنی است. کسی باید مرا متقاعد کند (با لیست کردن تفاوت های شیعه و سنی) که این دو واقعا با هم فرق دارند. هنوز استدلال متقاعد کننده‌ی در این زمینه ندیده ام و نشنیده ام. یا باید کسی مرا متقاعد کند که رفتن من به مسجد و نماز خواندن ام چیزی متفاوت از رفتن فلان مومن بودایی به معبد خویش است. این نگرش وجه مهم دیگری هم دارد و آن این است: حالا که سنی و شیعه تفاوتی ندارند، چرا باید من شیعه سنی شوم؟ چرا باید از هویتی آشنا که با آن راحت ام بگسلم و هویتی تازه برگزینم که هیچ مزیتی بر هویت اولیهٔ من ندارد؟ چرا باید از افغان بودن خود شرمسار باشم، در حالی که انگلیسی شدن یا پاکستانی شدن چیزی بر انسانیت ام نمیافزاید؟ چرا منی که مسلمان ام مثلا مسیحی شوم، در حالی که میدانم مسیحیت چیزی بر ایمان دینی ام نمیافزاید؟ من شدیداً مخالف تبلیغ دینی با هدف تغییر دین افراد ام، چون فکر میکنم این کار بی فایده و کاملاً غیر عقلانی است. چرا که با آمدن کسی به دین شما نه دین شما بهتر میشود و نه آن فرد چیز تازه‌ی به دست

می‌آورد. در حالی که میتوان انرژی و هزینه این کار را بر سر ابتکاری بهتر و مفیدتر گذاشت.

به گمان من هر فردی باید به نزدیک ترین و آشناترین منابع هویت خود مراجعه کند و به سرعت و آسانی هویت خود را مشخص کند. آن گاه بقیه عمر خود را صرف درگیری با محتویات عملی زنده‌گی کند. هویت‌ها [۲] با همه طمطراقی که در عصر حاضر دارند چیز زیادی به آدم نمیدهند. بحران هویت هم زمانی رخ مینماید که آدم در اهمیت رسیدن به یک هویت دقیق و خالص مبالغه کند.

حمید عبیدی: شما چه گونه فردایی را برای افغانستان آرزو میکنید؟

سخن‌داد هاتف: نمیدانم چه بگویم که یکی از کلیشه‌های معروف در باره وطن نباشد. من میخواهم فردا وطن‌ام جایی باشد که در آن افراد و گروه‌ها به روشی همدلانه به نگرانی‌ها، ملاحظات و خواسته‌های همدیگر توجه کنند و به جای چسپیدن به دگم‌های ایدیولوژیک، مذهبی و قبیله‌ی رویکردی پراگماتیستی‌تر در پیش بگیرند و از طریق مذاکرات مداوم به راه حل‌های عملی و عادلانه مشکلات برسند. من برای فردا (و البته امروز) وطنی میخواهم که در آن دانش-شک انگیز نسبت به یقین-آرامش آور قدر بیشتر ببیند. میخواهم در وطن‌ام عقلانیت جا را بر غیرت تنگ کند. آرزو دارم در وطن‌ام دین و سیاست با هم یکجا باشند، اما به نقش‌های متمایز همدیگر احترام بگذارند (چون میدانم که این دو هرگز از همدیگر جدا نمیشوند). میخواهم در وطن‌ام شماره‌گان افراد یک قوم معیار برتری و شایسته‌گی افراد و گروه‌ها برای اداره امور مملکت نباشد

و یک گروه اتنیک و مذهبی ده نفره همان قدر از حقوق و فرصت های شهروندی برخوردار باشد که یک گروه اتنیک ده میلیونی. می‌خواهم در وطن ام به گوشت و پوست و خون و استخوان افراد بیشتر و بیشتر از عقیده و ایمان شان توجه شود. می‌خواهم در وطن ام همه با سواد شوند و البته وقتی با سواد شدند شروع کنند به خواندن و هرگز از این کار باز نایستند.

به نظرم این آرزوها پایانی ندارند و فکر میکنم همین چند سطر روشن میکنند که من فردای وطن ام را چه گونه می‌خواهم.

حمید عبیدی: ببخشید در این بخش من همه سخنان دیگر تان را بدون نیاز به توضیح درک کردم و اما متیقن نیستم این را که می‌گویید «رزو دارم در وطن ام دین و سیاست با هم یکجا باشند، اما به نقش های متمایز همدیگر احترام بگذارند (چون میدانم که این دو هرگز از همدیگر جدا نمیشوند)» درست فهمیده باشم؛ لذا اگر ممکن باشد آن را توضیح بدهید تا مبدا خواننده گان نیز مانند من دچار سرگردانی شوند.

سخیداد هاتف: در وطن ما کم نیستند کسانی که پیوسته تکرار میکنند که دین باید از سیاست جدا باشد. این دو هم از جدا نمیشوند. به این دلیل ساده که آدم ها را نمیتوان دو پاره کرد. تاملات و تحقیقات هم نشان داده اند که رگه های احساسات، تعلقات و ارزش های مان را در همه جا میتوان یافت، حتا در گزاره هایی که فکر میکنیم صرفا از یک واقعیت خنثا خبر میدهند. این که می‌گوییم دین و سیاست باید از همدیگر جدا باشند به خاطر این پیش فرض

است که فکر میکنیم سیاستمدار دیندار همه چیز را در زیر چتر دین خواهد برد و در نتیجه بسیاری از حقوق مدنی افراد جامعه را لگدمال خواهد کرد. این تجربه در گذشته ما و دیگران بسیار اتفاق افتاده است. اما این پیش فرض همیشه صحیح نیست. ما وارد عصری دیگر شده ایم. منابع معرفت دینداران امروز بسیار گسترده تر است و در نتیجه فهم شان از نقش دین - آن گونه که هست یا باید باشد- بهتر شده است. یعنی امروز امکان این که کسی هم دیندار باشد و هم سیاستمدار و در عین حال نگذارد که باورهای دینی خصوصی او قوانین مدنی را نقض کنند، بیشتر شده است. سیاستمدار عاقل سعی نمیکند دین را از همه گوشه و کنار سیاست یا زنده گی بیرون براند و دیندار عاقل نمیکوشد که همه گوشه و کنار سیاست را تسخیر کند. سیاستمدار دیندار عاقل میان دین و سیاست توازی مفید برقرار میکند. در افغانستان هم دیندار بی مغز حکومت کرده است و هم سیاستمدار بی دین و از هیچ کدام خیری ندیده ایم. این است که به نظر من واقع بینانه تر آن است که فعلا دعا کنیم سیاستمداران دیندار عاقل زمام امور را در دست بگیرند، تا نه عوام هر روز از دست شیوع کفر به جاده ها بریزند و نه کسی برای آن که یک مقاله در باره قرآن خوانده است بیست سال حبس بگیرد.

حمید عبیدی: نخست عرض شود که وجود احزاب دموکرات مسیحی در غرب خود ثبوت این است که در غرب هم دموکراسی به معنای جدایی دین از سیاست نیست؛ بل مسأله روی جدایی دین و دولت است؛ آیا شما چنین چیزی را هم برای دین و هم برای دولت مفید میدانید؟

سخیداد هاتف: این تمایز مفیدی است. در کشور ما شعار جدایی دین از سیاست زیاد سر- زیان ها است نه جدایی دین از دولت. در ضمن در امر جدایی دین از دولت هم سوء تفاهمی هست. عده‌ی فکر میکنند که دینداران نباید وارد دولت شوند و تبلیغات شان برای یک حکومت سکولار هم ناشی از همین دیدگاه است. فکر میکنند که دینداری مطلقا با عقلانیت سازگار نیست و بنا بر این آدمی که باورهای دینی دارد اسیر دگم های تعبیدی است و از تفکر انتقادی ناتوان است. در حالی که اداره امور این جهان نیاز به فاصله گرفتن از باورهای متعبدانه دارد. به نظر من این دیدگاهی نادرست است، چرا که عقلانیت را به نحوی مطلق از ارزش ها، احساسات و تعلقات آدمی جدا میپندارد، گویی تعقل - خالص ممکن است. از سویی دیگر، یک آدم میتواند دین دار باشد و در همان حال خود را عملا ملتزم به رعایت قوانینی بداند که در مواردی در چارچوب باورهای دینی او نمیگنجند. این که کسانی را میبینیم که باورهای دینی شان جایی برای قوانین مدنی نمیگذارد، دلیل نمیشود که فکر کنیم همه دین داران همین طور اند و نمیتوانند طوری دیگر باشند. یک دیندار میتواند عاقلانه تصمیم بگیرد که با مصالح قوانین مدنی کنار بیاید. همه ما در همه حال در نظامی از توجیهات سازگار کننده زنده گی میکنیم و دین داران هم از این قاعده بیرون نیستند. وقتی جامعه‌ی دین دار باشد، دین را از دولت هم نمیتوان جدا کرد. همین که سیاستمداری غیر دین دار به دین مردم احترام بگذارد و دین داری اهل سیاست نقش های متمایز قوانین دینی و مدنی را به رسمیت بشناسد و به آن ملتزم باشد، کافی است.

حمید عبیدی: آیا توضیح قبلی شما را باید به آن معنا فهمید که شما خواهان تبارز دموکرات های اسلامی - چیزی شبیه دموکرات های مسیحی- هستید ؟

سخیداد هاتف: نه، من خواهان حکومتی دموکرات و سکولار هستم که نسبت به دین مردم بی طرف باشد. این خواست من است و ممکن است خواست آدم های بسیاری باشد. اما من نگاهی بر وضعیت اجتماعی مان هم دارم و میدانم که فعلا داشتن چنین حکومتی فقط خیالی خوش است. این است که واقع بینانه آرزو دارم که در کشور ما کسانی به حکومت برسند که هم دیندار باشند و هم آن قدر به اهمیت قوانین مدنی پی برده باشند که این قوانین را قربانی باور های دینی خود نکنند.

حمید عبیدی: اسلام شما با درک رایج در کشور ما از اسلام چی تفاوت هایی دارد ؟

سخیداد هاتف: در خود فرهنگ و متون دینی ما اصلی هست که میگوید هر کس در برابر اعمال خود مسوولیت دارد. گفته میشود که در قیامت هر کس صرفا در برابر اعمال خود پاسخگو است. اگر این طور است معنای این سخن برای من این است که هیچ کس حق ندارد هیچ باوری دینی را بر من تحمیل کند. این کاری غیر معقول و ظالمانه است. چرا منی که فردا باید به تنهایی پاسخگوی باورها و اعمال دنیوی خود باشم امروز دنبال کسانی بروم که در روز قیامت با من نخواهند بود و ذره پی از مسوولیت فردی مرا بر دوش نخواهند کشید؟ بنا بر درک غالب از اسلام در کشور ما همه باید از تفسیر غالب و رسمی دین تبعیت کنند. اما من فکر میکنم که حالا که هر کس مسوول اعمال خود است، منطقا باید همه آزاد باشند که تصمیم بگیرند چه باورهایی داشته باشند یا نداشته باشند. این است که در چارچوب مسلمانان من، کفر و ایمان کسی به من ربطی ندارد. مثلا اگر کسی تصمیم گرفته که نماز نخواند، خوب نخواند. خودش هم پاسخگوی نماز نخواندن خود خواهد بود. همین طور اگر

کسی تصمیم گرفته که بیست و چهار ساعت نماز بخواند، خوب بخواند. این قدر هست که من نباید نماز خواندن یا نخواندن خود را وسیله فشاری بسازم برای تغییر دادن سبک زنده‌گی دیگران. اما آیا میتوانم یعنی حق دارم استدلال کنم که مثلاً نماز خواندن به حال فرد یا جامعه مفید است؟ بلی. همین طور به نظر من کسی حق دارد که (در همین مثال) استدلال کند که نماز نخواندن بهتر است. به نظر من این بزرگ ترین تفاوت در مسلمانی من با مسلمانی در جامعه سنتی ما است. آنچه مهم است هم همین تفاوت در چارچوب کلان ـ نگاه دینی است. اختلاف در جزئیات ـ عقاید زیاد اهمیتی ندارند. از همین رو، به نظر من تشیع و تسنن [۲] ـ دو فرقه بزرگ مذهبی در اسلام ـ در نهایت هیچ تفاوتی با هم ندارند چون هر دو در یک چارچوب عمل میکنند. در مثل، یکی از اختلاف های اهل تسنن و تشیع بر سر این است که چه کسی باید بعد از پیامبر فوراً خلافت را بر عهده می‌گرفت. حال، چارچوب کلان مساله این است: "چه کسی باید هزار و چند صد سال پیش در جزیره العرب خلیفه میشد؟". شما تا وقتی که به این سوال جواب میدهید، این اهمیتی ندارد که جوابی که به این سوال میدهید چه قدر با فلان جواب دیگر در آن سر ـ دیگر طیف فرق دارد. چرا که چارچوب کلان مساله برای هر دوی تان یکی است. اما اگر پرسید: " اساساً این سوال که چه کسی در آن زمان و در فلان جا خلیفه میشد چه اهمیتی برای زنده‌گی من دارد؟ " در این جا شما اصل چارچوب مساله را تغییر داده اید و همین است که تفاوت ساز میشود.

حمید عبیدی: آیا این با اسلام در مغایرت نیست که مثلاً در یک کشور اسلامی یک عیسوی، یهودی، بودایی، هندو و یا سکّهِ و یا هم کسی که اصلاً مذهبی نیست، رئیس جمهور شود؟

سخیداد هاتف: این با بعضی قرائت ها از اسلام مغایرت دارد. اما برای بعضی دیگر از مسلمانان مشکلی ایجاد نمیکند. در قرائت های بنیادگرایانه و سنتگرایانه حاکم اسلامی باید مسلمان باشد. اما بنا بر دیدگاه های جدید تر در میان مسلمانان نواندیش زمامداران را باید مردم انتخاب کنند و حق انتخاب شدن یک زمامدار برخاسته از حق شهروندی او است نه از مسلمانی اش.

حمید عبیدی: آیا اگر چنین کسی در افغانستان نامزد ریاست جمهوری باشد و از لحاظ همه معیارهای دیگر نسبت به نامزدهای دیگر برتری داشته باشد، شما به وی رای خواهید داد؟

سخیداد هاتف: بلی. قطعاً. تصور کنید زیبایی افغانستان را که در آن مردم در انتخاباتی آزاد و عادلانه به شهروند با کفایتی رای بدهند که مثلاً سکه باشد.

حمید عبیدی: شما قبلاً در مورد غلبه ذهن پرسشگر و جستجوگر بر ذهن متحجر در دوران روشنگری در اروپا و تأثیرات آن در پیشرفت و ترقی اروپا سخن گفتید؛ برخورد خود شما در مورد مشکل دین و علم چه گونه است- مثلاً آخرین انکشافات علمی از جمله دانش ژنتیک بر نظریه داروین مهر تایید میزنند؛ در حالی که هیچ دینی و به ویژه اسلام نمیتواند چنین چیزی را بپذیرد؟

سخیداد هاتف: برای من رستگاری اصل است. رستگاری یعنی شکوفایی همبسته تن، روان، ذهن و زبان آدم. این رستگاری باید در همین جهان تجربه شود. به این معنا که من باید تا زنده ام تنی سالم، روانی متعادل، ذهنی باز و رشد یابنده و زبانی توانا بر بیان و ارتباط داشته باشم. من مطمئن ام که مثلاً

موء من دين دارى كه خودش نداند كه رستگار هست يا نه، رستگار نيست. آدم بايد رستگارى را در زنده گى خود تجربه كند. من نميتوانم بپذيرم كه آدمى كه روبرويم نشسته است و از نگاه و حرركات و سكنات اش اضطراب و نفرت و خشم ميبارد رستگار است (هر قدر كه عبادت كند يا هر قدر كه سرمايه علمى داشته باشد). البته رستگارى به نظر من درجه دار است. ميتوان درجه بالاى از آن را داشت و ميتوان به بهره كمترى از آن رسيد. آنچه گفتم به اين معنا است كه براى من زياد مهم نيست كه فلان باور دينى ام در برابر فلان يافته علم به پيچ و تاب ميافتد، يا در هم ميشكند. بگذار چنين شود. يا بر عكس، فلان باور دينى يا عرفانى ام با فلان نگرش يا داده علمى نا سازگار است. بگذار چنين باشد. به نظر من تجربه هاى وجودى ما مهم تر اند. ما پيوسته درگير اين مساله نيستيم كه داستان آدم و حوا درست است يا روايت داروين از تطور انواع. ما در اكثر مواقع با خود و تجربه هاى موجود خود درگير هستيم و در اين حالت ها براى مان فرق نميكنند كه تبار ما به حضرت آدم ميرسد يا به كسى ديگر. اين است كه من از تجربه انبساط وجودى و رستگارى خود دفاع ميكنم نه از باورهاي دينى. يا يافته هاى علمى. اين درست است كه آدم گاه گاهى تناقض را تجربه ميكند، اما هيچ كسى در پيچ تناقض ها اقامت نميكنند. ما سعى ميكنيم عقايد و باورهاي مان با همدیگر سازگار باشند. اما اگر سازگار هم نشدند به زنده گى خود ادامه ميدهيم. و در اين ادامه دادن زنده گى است كه بايد با تجربه هاى تناقض آلود رستگارى را احساس كنيم.

حميد عبيدى: در يكي از پرسش هاى قبلى تلويحاً از برخورد نابرابر والدين نسبت به پسران و دختران شان انتقاد كرديد؛ آيا شما خود به دخترتان همانقدر حقوق و آزادي قايل خواهيد شد كه براى پسرتان؟

سخیداد هاتف: بلی، حتما این کار را خواهم کرد.

حمید عبیدی: اگر پسر تان به عقایدی معتقد گردد که شما آن را خطا میدانید و یا به چنان شیوهی از زنده گی رو کند که برای شما ناپسند است چی خواهید کرد؟

سخیداد هاتف: اول سعی خواهم کرد دقیقا معلوم کنم که چرا پسر من به چنان باورها و شیوه زنده گی رو آورده است. بعد کوشش خواهم کرد با او مذاکره کنم، به او گوش بدهم و مطمئن شوم که او به راه غلط می رود و نه این که روش و منش اش صرفا با آنچه مورد پسند نسل من است تفاوت دارد. سعی خواهم کرد موضع خودم را در این زمینه کاملا برای او روشن کنم. آن گاه سعی خواهم کرد محیط زنده گی و رشته ارتباطات او را تغییر بدهم. البته من طرفدار استفاده از تاکتیک هایی چون تحریم و قهر (عاری از خشونت فیزیکی) نیز هستم. این را هم میدانم که گاهی هیچ چیز کار نمیدهد و فرزند آدم از دست آدم می رود. بعضی از فرزندان بعضی آدم ها بد میشوند. به همین خاطر در جامعه آدم های بد هم داریم. یکی از این آدم های بد ممکن است فرزند من باشد. در این زمینه باید خیلی واقع بین بود. جرگه آدم های بد در جامعه همواره به اعضای جدید نیاز دارد و ساده دلی و بی مغزی محض است اگر فکر کنیم که این آدم های بد در خانه ما هرگز پرورده نخواهند شد.

حمید عبیدی: اگر پسر تان بخواهد با یک دختر یهودی که حاضر نیست دینش را تغییر دهد، ازدواج بکند، چی خواهید کرد؟

سخیداد هاتف: به پسر ام خواهم گفت که این کار به دلایل عملی غلط است و او بهتر است با یک افغان ازدواج کند. به او خواهم گفت که او میتواند حق انتخاب همسر اش را با برداشتن گام های معتدل تر و با ریسک کمتر تجربه کند. به او خواهم گفت که دین فرد مورد علاقه او برایم اهمیتی ندارد، اما نگران ام که پس از فرو نشستن موج عواطف فاصله فرهنگی میان آن دو بحران زا شود و آن دو نتوانند به نحوی معقول به حل مشکلات ناشی از این فاصله موفق شوند. نمونه هایی از پیوند های نا موفق این چنینی را برای پسر ام ارایه خواهم کرد. اما اگر با همه این ها او همچنان بر خواست خود اصرار کرد، سعی خواهم کرد او را در امر ازدواج اش کومک کنم و هر جا که ممکن بود برای حل مشکلات در کنار شان باشم.

حمید عبیدی: و اگر دختر تان بخواهد چنین بکند چی خواهید کرد؟

سخیداد هاتف: عین برخوردی را که با پسر ام میکنم، با دختر ام نیز خواهم داشت.

حمید عبیدی: عقاید سیاسی شما به کدام یک از مکاتب و گرایش های شناخته شده در جهان نزدیک تر است؟

سخیداد هاتف: پاسخ متواضعانه تر این است که نمیدانم. شما ظاهرا مرا خیلی جدی گرفته اید. من هر چیزی را که به نظرم درست بیاید، از هر جا بیاید قبول میکنم. و این تا حدی ناشی از اعتقاد ام به پراگماتیسم است. بسیاری از

مکاتب فلسفی و سیاسی یک دکترین محوری عرضه میکنند و هر روز که میگذرد چارچوب اصلی این داکترین برای چالش های تازه تنگ تر میشود. آدم های تازه‌یی که در درون آن چارچوب های اولیه رشد میکنند شروع میکنند به تغییر و تفسیر آن ها، تا آن جا که گاهی میان نسل نو پیروان یک مکتب با بنا کننده گان آن مکتب کمتر شباهتی بر جا میماند. امروز چالش ها چنان فراوان شده اند و شاخه های معرفت چنان متنوع که کمتر کسی را میتوان یافت که جز در حوزه باریک تخصص خود (که خود دنیایی است) برگستره بزرگی از حوزه معارف تسلط داشته باشد. این است که امروز زیاد " مکتب " هم تولید نمیشود. غول علم، فلسفه و غیره هم زیاد نداریم. چرا که غول های امروزی گرفتار خرده شاخه هایی از معرفت اند که کافی است عمر کسی را ببلعند و فوق العاده با اهمیت اند. اما اهمیت شان در بیرون از محیط های تخصصی برای بسیاری از مردم بسیار ملموس نیست. این وضع برای آدم های پی هنری چون من گیج کننده است.

حمید عبیدی: این را فکر میکنم درست فهمیده باشم که شما هوادار میانه روی هستید و طرفدار تغییر و تحول تدریجی و نه انقلابی؛ و در این صورت درست خواهد بود تا شما را شخصیت دارای تمایلات فکری و سیاسی چپ میانه تعریف کرد ؟

سخیداد هاتف: شاید. من به برنامه هایی علاقه مند ام که برای بهتر شدن زنده گی آدم های دارای گوشت و پوست و خون و استخوان (نه آن مردمی که نام شان هست و نشان شان را نمیپاییم) کار بدهند. معنای این سخن این است

که من به رویکردهای ایدیولوژیک به مسایل اجتماعی مطلقا علاقه‌ی ندارم. همواره سعی میکنم ذهن ام را برای چیزهای تازه باز نگه دارم. اما طبیعی است که بسیاری از مفاهیم و رویکردها همبسته اند و در مجموع میتوان از روی ردیابی کردن حرکت یک فرد در درون این سلسله همبسته او را در جایی از طیف تمایل سیاسی قرار داد.

حمید عبیدی: اگر شما را در قطار کسانی تعریف کنند که میخواهند روشنگری کنند، به واقعیت نزدیک تر خواهد بود و یا این که شما را در شمار تحلیلگران امور سیاسی و اجتماعی قرار دهند؟

سخیداد هاتف: گمان نمیکنم میان روشنگری و تحلیل گر بودن امور سیاسی و اجتماعی منافاتی باشد؛ چون تحلیلگران هم به نحوی روشنگری میکنند یا حد اقل فکر میکنند که روشنگری میکنند. اما من از تحلیل هایی که مینویسم قصدم این است که زاویه های نسبتا تازه‌ی را در میان خواننده گان افغان خود معرفی کنم. این زاویه های تازه یا روشی اند یا محتوایی، و البته نمیدانم میزان توفیق ام در این کار چه قدر است. ادعایی ندارم.

حمید عبیدی: شما گاهی پیوسته مینویسید و گاهی از دنیای مجازی مفقود میشوید و مدتی هیچ نمینویسید؛ دلیلش چیست؟

سخیداد هاتف: بخشی از این پیوستن ها و گسستن ها مربوط به امور زنده‌گی شخصی من میشوند (داشتن وقت، وضع صحت و غیره) و بخشی از آن به علاقه بیشتر من به خواندن ربط دارد. من هر وقت که مینویسم و در آن وقت

نمیتوانم بخوانم ناراحت میشوم. گاهی از نوشتن نا امید میشوم؛ چون به ندرت میتوان با کسی وارد گفت و گویی معنا دار شد.

حمید عبیدی: آیا شما بر آدم ها باور میکنید مگر این که دلایل موثقی برای غیرقابل اعتماد بودن کسی بیابید؛ یا بر کسانی اعتماد میکنید که دلایلی کافی برای اعتماد بر وی دارید؟

سخیداد هاتف: سابقا فکر میکردم که هر آدمی خوب است مگر این که ثابت شود که بد است. بعد ها فهمیدم که این سخن تقلید ناقصی است از عرصه قانون و حقوق. من سعی میکنم با افراد (چه مورد اعتماد ام باشند و چه نباشند) به گونه پی رفتار کنم که باورها و ارزش های اخلاقی خودم را نقض نکنم و به باورها، ملاحظات و ارزش های طرف مقابل پی احترامی نشود. اما به تجربه آموخته ام که این که آدم اعتماد خود را کمی به تاخیر بیندازد عیبی ندارد. اعتماد چیز ارزشمندی است و بایدش با احتیاط مصرف کرد. اما از همان آغاز اعتماد خود را به کسی ندادن معنای اش این نیست که آن فرد را آدم بدی میدانید. فقط هنوز با بعضی تجربه های قبلی تان مشورت میکنید. با این همه، من بر این باور نیستم که باید همیشه شکاک ماند و احتیاط را به اهانتی به سلامت شخصیت افراد تبدیل کرد.

حمید عبیدی: از چی چیزهای هاتف خوش تان نمیآید؟

سخیداد هاتف: از تنبلی ویران گر اش. از کمبود شجاعت اش. از بی نظمی غیر قابل درمان اش.

حمید عبیدی: اگر سرنوشت قابل انتخاب باشد می‌خواهید در آینده در چی
شغل و مصروفی خود را ببینید؟

سخیداد هاتف: می‌خواهم معلمی کنم.

حمید عبیدی: آیا فکر نمی‌کنید که نویسنده بودن، تحلیلگر بودن و گام نهادن
در راه روشنگری، در جامعه ما خودش در پیمانه وسیع تری به نوعی همان
نقشی را ایفا میکند که معلم در مقیاس محدودتر به آن می‌پردازد؟

سخیداد هاتف: این درست است. اما معلم معمولاً در چارچوبی سامان مند
تر عمل میکند. از سویی دیگر معلم معمولاً با مجموعه‌ی نسبتاً خالص از
کودکان، نوجوانان و جوانان سر و کار دارد و این به او مجال میدهد که با
تمرکزی بیشتر به پرورش نسلی بپردازد که استعداد رشد و تغییر بیشتری دارند.
اکثر میان سالان و بزرگ سالان کمابیش به ثبات و حتا رخوت فکری میرسند و
به اندازهٔ کودکان، نوجوانان و جوانان از اندیشه‌های نو استقبال نمی‌کنند.

حمید عبیدی: من با خواندن " این جا مخفی گاه دشمن است! "، با نام
سخیداد هاتف آشنا شدم؛ آیا میشود در مورد این که این مطلب را چه گونه و
در کجا و با کدام انگیزه‌ها نوشتید، کمی توضیح بدهید؟

سخیداد هاتف: در پیشاور پاکستان من در موسسه‌ی " به نام " روزنه " کار
میکردم (این موسسه در زمینهٔ دفاع از حقوق زنان فعالیت میکرد). در آنجا
همکاری داشتیم به نام " گلنور بهمن ". آقای بهمن – که خود نویسنده و شاعر

بود- به من گفت که میخواهد نشریه‌ی به نام "افزند" منتشر کند و من نیز باید چیزی برای نشریه بنویسم. در آن زمان بیشتر آثاری که در پیشاور منتشر میشدند رگه‌های برجسته‌ی از مقاومت داشتند. چرا که در آن وقت طالبان در افغانستان در اوج قدرت خود بودند و به نظر میرسید که سیاهی و تباهی فراگیر شده بودند و باید در مقابل شان مقاومت میشد. این رگه‌های مقاومت در آثار ادبی گاهی بسیار عریان میشدند. در آن زمان من به این فکر میکردم که در چنین شرایطی نقش ادبیات چیست و چه کار میتواند بکند؟ حاصل تاملات ام در این مورد را به عنوان "طرحی در شرح وضعیت دشوار ادبیات در شرایط جنگی" (و البته با عنوان اصلی- اینجا مخفی گاه دشمن است!) نوشتم و در افزند چاپ شد.

حمید عبیدی: شما در مقدمه‌ی بر نشر دوباره این مقاله در اینترنت نوشته اید: روشن است که این نوشته هم از نظر شکل و هم از نظر محتوا منعکس کننده درگیری‌های ذهنی آن روزگار من است و اگر امروز بخواهم این نوشته را باز نویسی کنم ای بسا که به آن مایه و جامه دیگر ببخشم. آیا ممکن است کمی در این مورد توضیح بدهید؟

سخیداد هاتف: منظور ام آن بود که در این هشت- نه سالی که از نشر آن نوشته میگذرد من به مسایل مختلف بیشتر اندیشیده ام، چیزهای تازه‌ی خواننده ام و تجربه‌های نوی کرده ام. شاید اگر آن نوشته را امروز بنویسم نکات تازه تری در آن بگنجانم و به لحاظ ساختاری و شکلی هم آن را به یک مقاله استاندارد تبدیل کنم. البته هنوز هم به اصل درونمایه آن مقاله معتقد

ام. این قدر هست که حالا به نقش مهم ادبیات مصرفی و شعاری هم بیشتر واقف شده ام. آن وقت ها به گونه‌ی افراطی به اصالت یک اثر و ماندگاری اش اهمیتی انعطاف ناپذیر میدادم (یازده – دوازده سال پیش هر وقت که جلوه‌هایی از این افراط در گفتار ام ظاهر میشدند، حسین ساعی -دوست دیرینه ام- لبخندی میزد و میگفت: خیر است، زیاد سخت نگیر. و سال‌ها وقت گرفت تا من این درس را بیاموزم).

حمید عبیدی: مهاجرت چی تأثیری بر شما داشته است ؟

سخن‌پرداز هاتف: آدم چون همیشه با خود زنده‌گی میکند، زیاد متوجه تغییراتی که در ذهن، زبان، روان و رفتار اش آمده اند نمیشود. باید بنشینم و این تغییرات را به خود آگاه خود بیاورم. با این همه، اگر به این سوال شما پاسخی فوری بدهم، بزرگ‌ترین تأثیر مهاجرت بر من تشدید احساس تعلق ام به وطن خودم یعنی افغانستان بوده است. قبلاً به آن شعر سعدی اعتقاد داشتم که " نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم"، اما امروز احساس میکنم که شوق تپیدن بر سر آن خاک – که زادگاه ام است- و آرمیدن در زیر آن خاک در من ریشه دار تر از آن بوده است که فکر میکرده ام.

باز شدن چشمان ام بر چشم انداز وسیع انسانیت و دیدن مردمان مختلف از چهار سوی جهان تجربه مهم دیگری است که بی مهاجرت ممکن نبود. شاید دسترسی به دنیای کتاب شیرین تجربه من در دنیای مهاجرت بوده است و میدانم که رد پای این دسترسی راحت به دنیای کتاب و دنیای از کتاب را میتوان در همه تغییرات در من یافت.

حمید عبیدی: در جامعهٔ امریکا چی چیزهایی را بسیار پسندیده و چی چیزهایی را بسیار ناپسندیده یافتید؟

سخیداد هاتف: در جامعهٔ پیشرفته‌ی چون امریکا نادانی عمومی نسبت به بقیهٔ جهان آزارنده و حیرت آور است. حتا پس از یازده سپتامبر نیز این وضع بهبود چندانی نیافته است و بعضی آمارها در این زمینه آدم را به خنده میاندازند. از قضا یکی از پسندیده ترین خصوصیات مردم امریکا هم این است که با تفاوت های نژادی، مذهبی، فرهنگی و زبانی بسیار راحت اند. از خوبی های دیگر شان میتوان از انضباط، ساده زیستی و همت عملی شان برای برآورده کردن آرزوهای دور و بزرگ نام برد.

حمید عبیدی: از نظر شما راز پیروزی اوباما در چی است و از این تجربه چی درس هایی میتوان آموخت؟

سخیداد هاتف: پیروزی اوباما را نمیتوان از شخصیت فرهیخته و کاریزماتیک خودش جدا کرد. او آدم فوق العاده هوشمندی است و سخت کوشی و انسجام روانی اش مثل زدن دنی اند. اما این سفید پوستان امریکا بودند که او را پیروز کردند. تعداد بی شماری از این مردم میخواستند در حرکت جمعی و سمبولیک بر تاریخ شرم آور نژادپرستی در امریکا نقطهٔ پایانی بگذارند. میخواستند تصویر انسانی تری از خود را باز یابند. آنان رای دادند و اوباما را به ریاست جمهوری رساندند. البته سیاهان نیز تصمیم گرفته بودند که با رای دادن بی سابقه به صورتی سمبولیک تاریخ فرومانده گی خود را پشت سر بگذارند. در کنار این ها، عوامل مهم دیگری هم در کار بودند. تیم مبارزات انتخاباتی اوباما بهترین تیم انتخاباتی

در تاریخ امریکا نام گرفته است. دو تن از خبره ترین و هوشمندترین افراد در این زمینه (دیوید آگزلراد و دیوید پلاف، که هر دو سفید پوست اند) مبارزات انتخاباتی اوباما را همیشه در اوج نگه داشتند. وضعیت بد اقتصادی و رسوایی سیاست های داخلی و خارجی جورج بوش و مجموعه یی از رسوایی های اعضای جمهوری خواه سنا و مجلس نماینده گان امریکا نیز از عوامل عمده دیگری بودند که شعار " تغییر " اوباما را به دعوتی مقاومت ناپذیر تبدیل کردند.

درس مهمی که از پیروزی اوباما میتوان گرفت این است که ایمان به خود در ترکیب با همت و هوش و داشتن درک درستی از زمانه خود بسیاری از موانع را از سر راه پیشرفت آدم بر میدارد. اما پیروزی اوباما بیش از هر چیزی دیگر زنده و پوینده بودن جامعه بزرگ امریکا را نشان میدهد. ما هفتصد سال پیش دختران مان را به حیث وجه المصالحه به دیگران میدادیم و امروز هم همان کار را میکنیم. در امریکا پنجاه سال پیش سفید پوستان سیاهان را به رستوران ها و مکاتب خود راه نمیدادند، حالا یکی از همان سیاه پوستان را به ریاست جمهوری خود انتخاب کرده اند. اوباما جوان است، اما جوانی مانع اش نشد. اوباما سیاه است، اما سیاه پوست بودن باز اش نداشت. پدر اوباما خارجی و مسلمان بود، اما کسی به این واقعیت وقعی ننهاد. این ها تجربه های امریکایی اند. تجربه مردمی است که پیشرفت را میخواهند، از هر جا و در هر بسته و شکل و شمایل که بیاید. امریکایی ها فرصت پیشرفت را از دست نمیدهند. این خصوصیت پاره یی از فرهنگ عمومی جامعه شده است.

برای من سوال این است: ما کی میخواهیم ذهن ها، چشم ها، قلب ها و آغوش های خود را برای پیشرفت باز کنیم؟

حمید عبیدی: در کنار هوش سرشار و شخصیت پرجاذبه و پرتوان او، آیا یکی از رازهای پیروزی وی این هم نیست که او، با پل پیوندها است و به دور از فرقه گرایی ها ؟

سخیداد هاتف: درست است. او، با بر خلاف بسیاری از همکاران دموکرات خود (و طبعاً بر خلاف بسیاری از جمهوری خواهان) رویکردی پراگماتیستی را بر رویکردی ایدئولوژیک ترجیح میدهد. یکی از خصوصیات برجسته او، با توانایی فوق العاده اش در خوانش درست ذهنیت دیگران است. در تمام دو سال مبارزات انتخاباتی خود، او، با همواره در فهم صحیح خواست ها و نگرانی های مردم آمریکا فرسنگ ها پیش تر از رقیبان خود حرکت میکرد. این توانایی هم به او فرصت میدهد که با آگاهی بیشتری فاصله ها را پل بزند.

حمید عبیدی: چرا او، با سیاهپوست تعریف میشود در حالی که او از مادر سفید پوست به دنیا آمده و در یک خانواده سفید پوست بزرگ شده است و تنها « پدر بیولوژیک » وی سیاهپوست است - پدری که در پرورش وی هیچ نقشی نداشته است ؟

سخیداد هاتف: خود او، با هم در اولین کتاب خود در مورد این مساله یعنی درگیری اش با هویت خود- به تفصیل سخن گفته است. بخشی از مساله مربوط به رنگ تیره او، با است که سفید پوست دیدن یا خواندن او را دور از ذهن میکند. دیگر این که (آن گونه که دیوید مندل یکی از بیوگرافی نویسان او گفته است) او خود نیز در دورانی که در دانشگاه بوده و یا در جنوب شیکاگو در سازمان های مدنی فعال بوده سعی نمیکرده خود را به عنوان یک سیاه پوست

در جامعهٔ سیاهان بقبولاند. ظاهراً آن وقت ها بعضی از سیاهان افراطی او را به حد کافی سیاه نمیدانسته اند. مخصوصاً که پرورده شدن او در یک خانوادهٔ سفید و در محیط سفید پوستان سبب شده بوده که میان او و جامعهٔ سیاه پوستان فاصلهٔ فرهنگی ایجاد شود.

حمید عبیدی: اگر کسی جدش از یک گروه اتنیک باشد و مادر و مادرکلان و مادر مادرکلان و مادر مادر مادرکلانش و مادر پدر و مادر پدرکلانش ... باز هم وی را باید به گروه اتنیک جدش نسبت داد؟

سخیداد هاتف: ظاهراً تعلق اتنیکی آدم ها در اکثر کشورهای دنیا از روی سلسلهٔ نسبی پدرشان تعیین میشود. شاید مردسالاری چنان در تار و پود وجود ما خانه کرده که نمیتوانیم زنان را منبع هویت اتنیکی افراد بدانیم. من باری در سایت بی بی سی خواندم که اوباما را " رئیس جمهور افریقایی تبار " امریکا خوانده بود. برای من جالب بود که چرا مادر او که سفید پوستی امریکایی بود و او را پرورش هم داده بود، به حساب نیامده بود.

حمید عبیدی: آیا کتاب یک قطره (ONE DROP by Bliss Broyard) را مرور کرده اید و آیا فکر میکنید که امریکا دیگر بر این طرز تفکر کاملاً غلبه کرده است؟

سخیداد هاتف: نه، این کتاب را ندیده ام.

حمید عبیدی: من هم هنوز خود این کتاب را نخوانده ام، ولی مطالبی را در مورد این کتاب همراه با فشردهٔ کتاب خوانده ام: کسی یک رگهٔ افریقایی تبار

دارد که به سبب حاکمیت روحیه تبعیض مانع ترقی وی میشود. وی روزی به جای نوی نقل مکان میکند و آن رشته را از قلم میاندازد و به یکی از چهره های مطرح ادبیات در امریکا مبدل میشود و بالاخره دخترش پس از مرگ پدر این اسرار خانواده گی را از زبان مادر خود میشنود و این سرنوشت را زیر نام کتاب «یک قطره»، مینویسد. معنای «یک قطره» این است که اگر کسی یک قطره «خون سیاه»^[2] هم داشته باشد سیاهپوست است و محکوم به سرنوشت تبعیض آمیز...

سخیداد هاتف: سعی میکنم این کتاب را پیدا کنم و بخوانم.

حمید عبیدی: در کنار شعار تغییر، شعار «بلی ما میتوانیم» در به حرکت آوردن مردم و دمیدن اطمینان به نفس میان امریکاییان برای ایجاد این تحول در عرصه سیاسی نقش مهمی بازی کرد؛ ولی از رسانه های افغانی چیزی که عنوانی اوباما میشنویم این است: «بلی شما میتوانید...» و آیا این خوشباورانه نیست که ما توقع دشاته باشیم تا اوباما در گام اول در تصامیمش در مورد افغانستان و منطقه توقعات افغان ها را مدنظر قرار بدهد؟

سخیداد هاتف: اولاً اوباما رئیس جمهور امریکا است و در هر کاری منافع ملی امریکا را بر صدر مینشاند. ثانیاً او حتا اگر هم بخواهد در فضایی کاملاً آزاد عمل نمیکند. او به جامعه امریکا پاسخگو است و ده ها سازمان با نفوذ در امریکا که به رئیس جمهور شدن او کمک کرده اند بخشی از خواسته ها و طرز دیدهای خود را بر او تحمیل میکنند. این است که نباید از اوباما توقع زیادی داشت.

دولت او در اولین ماه ریاست جمهوری خود رسماً اعلام کرد که بازداشت شده گان افغان در بازداشتگاه های بگرام از حقوق قانونی برای اقامه دعوا در محاکم امریکا برخوردار نیستند. مثلاً اگر کسی ده سال در بگرام زندانی بوده و شکنجه شده باشد و بعد معلوم شده باشد که بی گناه بوده، این فرد حق ندارد در محاکم امریکا اقامه دعوا کند. این خبر برای بسیاری از افغان ها و سازمان های حقوق بشری دل شکن بود. اما همین است که هست. اوپاما مجبور است در اولویت بندی برنامه های خود با همکاران دموکرات و جمهوری خواه خود چانه بزند و در مواردی معامله کند. آن گاه، معامله کردن بر سر فلان زندانی افغان به مراتب آسان تر است تا بر سر یک برنامه دیگر در داخل امریکا. افغان ها باید نگاه ملتمسانه به بیرون را کنار بگذارند و خود فکری به حال خود کنند.

حمید عبیدی: اگر شما به فرض مشاور اوپاما میبودید عمده ترین اشتباهات امریکا در افغانستان را چه گونه برایش ردیفبندی میکردید؟

سخنچیداد هاتف: من اگر مشاور او میبودم به او میگفتم که بزرگ ترین اشتباه امریکا در دوران حکومت جورج بوش این بود که در دام سیاست های پاکستان افتاد. پاکستان [۲] به گزارش خود نهادهای اطلاعاتی امریکا- از امریکا پول میگرفت و آن را بر ضد امریکا به کار میبرد. پاکستان میدانست که تقویت طالبان، امریکا را به شدت عمل نظامی وادار خواهد کرد و این کار تلفات غیر نظامیان افغان را افزایش خواهد داد و در نتیجه امریکا را با نارضایتی عمیق اجتماعی در میان مردم افغانستان روبرو خواهد کرد. این سیاست پاکستان (به کومک ایران) خوب کار داد. اکنون، کار به جایی رسیده که امریکایی از ترس

تلفات غیرنظامیان حتا بر جنگنده گان طالبان هم حمله نمیتواند. امریکا باید با قاطعیت بیشتر در برابر پاکستان برخورد میکرد.

اشتباه دیگر امریکا اعتماد بیش از حد بر تکنوکرات های افغان و سازمان های دولتی و غیر دولتی برای بازسازی بود. امریکا میتواندست دولت ضعیف و مزدور خود در افغانستان را دور بزند و صدها میلیون دالر کومک خود را مستقیما به میان مردم مناطق جنگ زده برسد و در کنار ریختن آتش بر سر طالبان، آبی هم بر لبان تشنه مردم بریزد.

حمید عبیدی: و باز هم کدام باید ها را به حیث سنگبنای عمده ستراتیژی نو امریکا در افغانستان پیشنهاد میکردید؟

سخیداد هاتف: امریکا تا آب گل آلود این بحران را از سر چشمه نبندد و با پاکستان بسیار جدی برخورد نکند، هیچ طرحی در افغانستان کار نخواهد داد. خوش بختانه به نظر میرسد که دولت اوپاما به عمق بحران در پاکستان توجه جدی کرده است و باید دید که این توجه چه جلوه های عملی خواهد یافت. احمد رشید در یکی از کتاب های خود شمار مدرسه های مذهبی افراط گرا در پاکستان را چندین هزار ذکر کرده بود. بسیاری از این مدارس هنوز هم فعال اند. این مدارس شاگرد میپرورند، آنان را به مناطق غیر در صوبه سرحد و وزیرستان میفرستند تا برای مبارزه مسلحانه آموزش ببینند. شما تا میتوانید هلمند و پکتیا را بمباران کنید. اما ریشه در جایی دیگر است.

حمید عبیدی: چی وقت و چه گونه بالاخره ما باید به شعار « بلی ما میتوانیم» رو بکنیم و روحیه اطمینان به نفس را در خود و در مردم را ایجاد بکنیم ؟

سخیداد هاتف: نمیدانم. شاید تا یک قرن دیگر آماده شویم.

حمید عبیدی: شما اصلاً آدم خوشبینی هستید و یا بدبین؟

سخیداد هاتف: مرا نمیتوان در دسته خوشبین ها قرار داد. اما چاره‌ی از تمایل به سمت خوش بینی نیست. با بدبینی نمیتوان زنده‌گی کرد. در جهان آن قدر سیلاب و زلزله و بیماری و جنگ و... هست که آدم را به سمت بدبینی براند. به بیانی دیگر، وقتی آدم شبانه به بستر خود میرود منطقاً میتواند فکر کند که فردا به یکی از بدبختی های بی شمار جهان گرفتار شود. اما اگر آدم سر این فکر خود زیاد حساب کند، شب خواب اش نخواهد برد. این است که اکثریت نزدیک به اتفاق انسان ها شب با این اعتماد میخوابند که فردا روز آرام و بی حادثه‌ی خواهند داشت. اما روشن است که همه این اکثریت نزدیک به اتفاق انسان ها فردا روز خوبی نخواهند داشت. روزانه بخش اضطراری شفاخانه ها از کسانی پر و خالی میشوند که دیشب به آرامی به خواب رفته بودند. صدها و بل هزاران نفر در چهار سوی جهان کشته میشوند و این افراد فقط قربانیان جنگ نیستند. حوادث ترافیکی، سقوط طیاره، مسموم شدن، سکنه قلبی، افتادن از بلندی، غرق شدن در آب و... نیز بی وقفه جان انسان ها را میگیرند. این ها دلایل کافی برای بدبینی اند. اما همان گونه که گفتم با بدبینی نمیتوان زنده‌گی کرد. ما محکوم به خوش بینی یا گرایش به خوش بینی هستیم.

حمید عبیدی: رسانه های جمعی ما چی نقشی در ایجاد زمینه های فکری، فرهنگی و روانی چنین تحولی- ایجاد روحیه اطمینان به نفس - میتوانند ایفا بکنند؟

سخیداد هاتف: رسانه های افغانی در تنگنای عجیبی قرار دارند. از یک سو این رسانه ها باید وظیفه اطلاع رسانی یا تحلیل مسایل را بر دوش بگیرند. در افغانستان اجرای این وظیفه ها یعنی شب و روز در جامعه سیاهی و ناامیدی پخش کردن. چرا که گزارش دادن از واقعیت های افغانستان و باز کردن شان با زبان تحلیلی، معنایی جز این ندارد که شما باید پیوسته با تصویرهای تیره و تاری کار کنید که در شش جهت تان وجود دارند. حجم تباهی چنان بزرگ است که یافتن رگه هایی از امید در دل این تباهی و نشان دادن آن به مردم دل کسی را خوش و اعتماد شکسته بی را ترمیم نمیکند. شما صد ها تصویر دل نشین از رفتن کودکان به مکتب و باز آمدن ورزشکاران قهرمان وطن از خارج را در تلویزیون نشان بدهید. آن گاه، فقط یک حمله انتحاری در چند صد متری کاخ ریاست جمهوری همه این تصویر ها را محو میکند .

حمید عبیدی: رسانه های جمعی ما برای ایفای چنین نقشی چی باید بکنند، بر کدام کاستی ها باید غلبه کنند، کدام مهارت ها و توانایی ها را باید کسب نمایند ؟

سخیداد هاتف: به نظر من اگر رسانه های ما حرفه بی تر عمل کنند بهتر میتوانند خدمتگزار جامعه باشند. شاید تعجب کنید از این نظر من که حرفه بی تر عمل کردن این رسانه ها تا حد زیادی به معنای دست برداشتن شان از برنامه های اصلاح مستقیم جامعه است. بسیاری از رسانه های ما حتا اخبار را هم به گونه بی عرضه میکنند که آدم فکر میکند میخواهند با پخش فلان خبر چیزی را در جایی اصلاح کنند. مثلاً وقتی که یک تلویزیون یا رسانه چاپی مستقل از یک حمله انتحاری خبر میدهد در مقابل افراد انتحار کننده موضع

مخالف میگیرد و یا افراد کشته شده پلیر را " شهید" میخواند. ما به آسانی این انحراف از نرم های اطلاع رسانی بی طرفانه را میپذیریم، چون خود ما هم از انتحاری ها بدمان می آید یا نسبت به افراد کشته شده و خانواده های شان احساس همدلی میکنیم. اما فراموش میکنیم که با این همراهی خود به قوام یافتن رسانه های مستقل و معتبر ضربه میزنیم. رسانه های مستقل ما باید فراموش نکنند که نقش اولیه اساسی شان به جریان انداختن اطلاعات موثق و فراهم کردن مجالی آزاد و فرصتی برابر برای پخش آرا و دیدگاه های مختلف است. البته از کار حرفه پی تر رسانه های غیر مستقل هم باید استقبال کرد، اما از آن ها انتظار زیادی نمیتوان داشت .

حمید عبیدی: اگر بخواهیم این گفت و شنود را با روحیه خوشبینانه پی به پایان ببریم، اجازه دهید پرسم به نظر شما در لحظه کنونی کدام شعارها میتوانند مردم افغانستان را به سوی فردای بهتر به حرکت بیاورند؟

سخنرانی هاتف: همان شعارهایی که جوامع پیش رفته دموکراتیک را سرور جهان کرده اند: آزادی و آگاهی، عدالت و دموکراسی، قانون و حقوق شهروندی، رفاه و ترقی.

برگشت به فهرست مندرجات

اپریل ۲۰۰۹

گفت و شنود با دستگیر روشنیالی



یادداشت اداره آسمایی: این گفت و شنود با آقای روشنیالی را آقای سخیداد هاتف انجام داده است؛ ولی چون وی به علت مشکل صبحی مدتی نخواهد توانست کار کند، لذا کار ویرایش گفت و شنود را اداره آسمایی انجام داده است. همچنان قابل یادآوری است که اگر نزد خواننده گان پرسش هایی در

رابطه به این گفت و شنود و مسایل مطروحه در آن موجود باشند، خواهشمند است که آن ها را به آسمایی بفرستند تا آقای روشنیالی و در صورت لزوم اداره آسمایی به آن ها پاسخ ارایه بدارند

سخیداد هاتف - پیش از آن که به مسایل دیگر برسیم، خوب است خواننده گان آسمایی بدانند که شما کی و در کجا به دنیا آمدید؟

دستگیر روشنیالی - من در سال ۱۹۴۷ در قریه سرروضه ولایت پکتیکا به دنیا آمده ام.

سخیداد هاتف - میتوانید تصویری از محیط کودکی تان بدهید؟

دستگیر روشنیالی - من در یک خانواده نادار تولد شده ام و فقر به حیث حالت تغیر ناپذیر قبول شده بود. در این زمینه قسمت با قناعت هماهنگی کامل داشت. مادرم میگفت: " همدا به مو قسمت وی" پدرم میگفت: " خدایه! به همدی حالت شکر، بنه دی چي حالت مو له دینه بدتر نه دی" من هم از حالت موجود فراتر فکر کرده نمیتوانستم. من از همان طفولیت با نا برابری و بی عدالتی آشنا شدم. محیط زنده گی من محیط یکسان و یکسان ساز بود.

سخیداد هاتف - کمی در باره تحصیلات تان بگویید.

دستگیر روشنیالی - مکتب را تا صنف ششم در قریه خود تمام کردم و تا صنف نهم در دارالمعلمین مستعجل در گردیز درس خواندم. بعد از آن به دارالمعلمین کابل رفتم و با فارغ شدن از صنف دوازدهم، تحصیلاتم را در دارالمعلمین عالی ادامه دادم و سپس به حیث معلم به ولایت پکتیا معرفی شدم. درس، تحصیل

و مطالعه در من عدم قناعت را به وجود آورد- من دیگر قناعت نمی‌کردم و در پی چیزی های نو و تغییرات بودم و در نتیجه هماهنگی که میان قسمت و قناعت وجود داشت از بین رفت.

سخیداد هاتف - همین چندی پیش شما تخلص تان را تغیر دادید؛ آیا این تصمیم را بنا بر دلایل خاصی اکنون اتخاذ کرده اید؟

دستگیر روشنیالی - من از مدت ها قبل در این فکر بودم. به هر رو در زنده گی آگاهانه ام، من همیشه خود را انسانی دانسته ام که در افغانستان چشم به جهان گشوده ام. کسی که انسان را بالاترین ارزش میداند و خودش را متعلق به تمام افغانستان می‌شمارد و کره زمین را خانه مشترک بشریت می‌شمارد، نمیتواند قومگرا و قبیله گرا باشد. بنابر همین دلایل تخلص قبلی ام " خروتی " را تغیر دادم. من به تمام باشندگان افغانستان همانقدر احساس تعلق میکنم که به قوم خروتی . در فضای کنونی که بیماری فرقه گرایی بر جامعه روشنفکری ما سایه افکنده است، من با وداع گفتن با نام خانواده گی قبلی، در واقع خواستم خود را فارغ از هویت های تقسیم کننده تعریف کنم.

سخیداد هاتف - شما در هر دو زبان پشتو و دری به نثری روان و روشن مینویسید، ممکن است شرحی از شروع تجربه نوشتن تان بدهید و این که چه گونه بر نوشتن در این دو زبان تسلط یافتید؟

دستگیر روشنیالی - من خواندن و نوشتن را نزد ملای مسجد آغاز کردم. ملا هم به فارسی مینوشت. پس از فراگیری الفبا، متن های فارسی را که ملا در کتابچه نوشته بود بالای تخته سیاه چوبی مشق و تمرین میکردم. زمانی که به

مکتب رفتم خواندن و نوشتن به زبان پشتو را هم آغاز کردم. زبان فارسی را در دارالمعلمین کابل بهتر فراگرفتم ... من از همان کودکی صاحب دو زبان - پشتو و فارسی- بودم و هردوی این زبان ها، زبان من هستند .

سخیداد هاتف - به جز زبان پشتو و دری دیگر چه زبانی یا زبان هایی را میدانید؟

دستگیر روشنیالی - من به زبان های انگلیسی و دنمارکی مطالعه میکنم و به زبان دنمارکی مقالاتی هم نوشته ام.

سخیداد هاتف - به عنوان کسی که بر بیش از یک زبان تسلط دارد، تجربه شخصی شما از نقش زبان در زنده گی اجتماعی چیست؟ گفتم تجربه شخصی شما، چون همه ما پاسخ های مرسوم و مکرر به مسأله نقش زبان در زنده گی اجتماعی را کمابیش میدانیم.

دستگیر روشنیالی - میگویند که زبان وسیله افهام و تفهیم است. برای من، زبان بهترین وسیله شناخت نیز است. من از طریق زبان چیزهای زیادی را شناختم. اگر زبان فارسی را نمیدانستم از چیزی های زیادی که به این زبان نشر شده و نشر میگردند محروم میشدم. من از طریق دریچه زبان داخل جامعه دنمارکی شده و به شناخت آن پرداخته ام. طور طبیعی این شناخت ها در شکل دادن و تغیر زنده گی اجتماعی من نقش داشته است.

سخیداد هاتف - چند سال است که مهاجر شده و در دنمارک زنده گی میکنید؟

دستگیر روشنیالی - نوزدهمین سال زنده گی خویش را در دنمارک آغاز کرده ام.

سخیداد هاتف - شما در پاسخ به یکی از سوال ها گفتید که محیط زنده گی تان یکسان ساز بود، ممکن است منظور تان را کمی بیشتر شرح بدهید؟

دستگیر روشنیالی - یکسان بودن و یکسان سازی خصوصیت تمامی جوامع بسته و ایدیولوژیک میباشد. نه تنها دیروز، بل امروز واقعیت های نیرومند یکسان سازی وجود دارند. جامعه قبیلہ پی یک جامعه بسته است و زنده گی قبیلہ پی سخت محدود و یکسان است که مشروعیت خویش را از تریبالیزم به دست می آورد و ریشه های تمام ایدیولوژیهای یکسان ساز به تریبالیزم میرسند. در جوامع بسته، اندیشه اسیر دگم ها میگردد. جایی که اندیشه آزاد نیست، آفرینش هم وجود ندارد. جایی که آفرینش نیست دگرگونی و تحول وجود ندارند و جایی که دگرگونی و تغیرات نیست همه چیز یکسان است. طبیعی است که در چنین یک حالتی، باورها، رفتارها و کردارها هم جنبه های یکسان دارند و دیگر اندیشی و رفتارهای متفاوت به معنی نقض اصول حاکم و نقض "اصالت" میباشد. [اصالت؟] تحمل هنر، موزیک، خواندن، آموزش و دگرگونی را ندارد. همین حالا ما شاهد هستیم که مردم افغانستان و پاکستان و خصوصاً پشتون ها چي بهای بزرگی را به خاطر یکسان سازی میپردازند.

سخیداد هاتف - ممکن است کمی در باره سیر تحول فکری تان سخن بگویید: چه چرخش ها و نقطه های عطفی را در این مسیر میبینید؟

دستگیر روشنیالی - من در سیر تحول فکری پیشرفت ها و عقب گردهایی داشته ام. تجارب سیر تحول فکری من نشان دهنده این حقیقت است که اول این کار ساده نیست؛ دوم این روند زمان طولانی را دربر میگیرد؛ سوم برخی اوقات انسان خود را در خلای فکری مییابد و چارم این کار "جرات" را تقاضا میکند.

نجات از زندان دیروز و یا نجات از باورهای و دگم های ایدیولوژیک، کار نهایت دشوار است. ایدیولوژی و دگم ها، موانع جدی در برابر تحول فکری ایجاد میکنند.

طور مثال در زمان حاکمیت ح.د.خ. فکر میکردیم این تقصیر انقلاب و مارکسیزم نیست که چنین حالت فاجعه آور ایجاد شده است؛ بل تقصیر از این و آن رهبر است که از انقلاب و مارکسیزم انحراف کرده اند. تقصیر این و آن گروه است که اصول انقلاب و اصول مارکسیزم را نقض میکنند. ولی در اصل، عامل اصلی نه این و آن فرد بود و نه هم این و آن گروه. مقصران اصلی انقلاب و مارکسیزم بودند. البته دیگران بسیار پیش از ما به این نتیجه رسیده بودند

من هم مثل دیگران فکر میکردم که استبداد در وجود این و آن حاکم میباشد؛ اگر اینان نباشند استبداد هم نه خواهد بود؛ واما، در افغانستان، مستبدی از بین میرفت و جای وی را فرد مستبد تری اشغال میکرد. به عبارت دیگر مستبدین از بین میرفتند ولی استبداد هم چنان ادامه مییافت. مدعیان آزادی و عدالت اجتماعی هم که به قدرت رسیدند، به مستبدین بسیار خشن مبدل شدند. پس ریشه استبداد کجا است؟ بالاخره من بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که استبداد در وجود این و آن حاکم نمیباشد. ریشه استبداد در فرهنگ حاکم و ساختارهای اجتماعی جامعه میباشد. همین فرهنگ حاکم در جامعه به جای دموکراسی به دیکتاتوری و استبداد مساعدت میکند. این فرهنگ تا هنوز استعداد پذیرش تحول و تغییر را نداشته و آشکارا با آزادی و استقلال فردی در ستیز است. مستبدین هم به خاطر ادامه استبداد و دایمی کردن استبداد [۲] مقدسات [۲] را به داخل قلمرو سیاست و فرهنگ سیاسی آورده اند.

در تحول فکری من مرحله‌ی پیش آمد که من بدون این که پشتوانه نو ذهنی را به دست آورده باشم پشتوانهٔ ذهنی قبلی را از دست دادم. در آن برهه در حالت دشوار ذهنی و روانی قرار گرفته و خود را در خلا احساس میکردم. از یک جانب تصورات فکری دیروزی و از جانب دیگر تصورات فکری نوین مرا فشار میداد. یکی را باید انتخاب میکردم. نزدیک بود در دامن قوم پرستی سقوط کنم و به جای " طبقه"، " قوم" را به معیار قضاوت های خویش تبدیل کنم. اما من راه نوینی را اختیار کردم: "انسان" را به حیث عالی ترین ارزش پذیرفتم .

آن چی که در سپر تحول فکری من نقش نقاط عطفی را بازی کرد از همه اولتر شک و تردید بود. به این معنا که همه چیز را زیر ذره بین شک و تردید قرار دادم و درباره آنها سوال هایی در ذهنم سبز شدند. تصورات دیروزی من نه این شیوه را قبول میکرد و نه هم در برابر سوال های به وجود آمده جوابی داشتند. هم چنان من اشتباه کردن را پذیرفتم و از اعتراف به آن نه ترسیدم و در به کار انداختن عقل و گفتن حرف خویش هم تا حدی جرات کردم.

هیچ تردیدی وجود ندارد که رویداد های اجتماعی . سیاسی بالای تفکر و اندیشه انسانها تاثیر قوی و برخی اوقات تاثیر تعیین کننده دارند. ولی تجارب متعدد نشان میدهند که انسان زمانی از اسارت سنت ها، تصورات و باورهای کهنه و عنعنات انسان ستیز رهایی یافته میتواند که راه تفکر و اندیشهٔ مستقل را انتخاب کند.

سخنیداد هاتف - حالا که به گذشته نگاه میکنید، از جنبه های مثبت و منفی در نظام آموزشی و تحصیلی ما چه چیزهایی را مهم تر و برجسته تر میابید؟

دستگیر روشنیایی - در زمانی که من مصروف آموزش و تحصیل بودم در نظام آموزشی و تحصیلی جنبه های مثبت نیرومندی وجود داشتند که کاش رشد و گسترش می یافتند. برجسته ترین جنبه مثبت، استقلال نسبی نظام تحصیلی بود؛ ولی متأسفانه محیط آموزشی و تحصیلی از نفوذ ایدئولوژی و سیاست متأثر گردید و پس از فاجعه ثور سیستم آموزشی و تحصیلی به شدت ایدئولوژیکی و سیاسی شد. مجاهدین و طالبان به نوبت سیستم آموزشی و تحصیلی را مذهبی کردند. طوری که می بینیم سیستم آموزشی و تحصیلی از ایدئولوژیک شدن و مذهبی شدن، ضربه های سنگینی را متحمل گردید است. با روند تلاش برای استقرار نظام های تمامت گرا سیستم آموزشی و تحصیلی استقلال خویش از دست داد و سویه به اندازه فاجعه اوری سقوط کرده است.

آموزش، تحصیل و علم چیزهای کاملاً نسبی و ناتمام هستند و با داشتن استقلال راه تغیر و پیشرفت را طی میکنند.

سخنرانی هاتف - گفتید که تحول فکری شما با شک کردن در نظم موجود، وارد نقطه عطف خود شد. به نظر شما آیا میتوان " شک کردن" را به کسی یاد داد؟ مثلاً آیا میتوان کودکان را در خانه و مکتب به گونه پی آموزش و پرورش داد که شک کردن را بیاموزند و آن را در زنده گی خود به کار ببرند؟

دستگیر روشنیایی - من به این باور هستم که میتوانیم هم در مکتب و هم در خانه به کودکان " شک کردن" را بیاموزیم.

ما در خانه نه باید در برابر " چرا گفتن " کودکان چُپ شوید بگویم. ما باید به آنها سوال کردن و چرا گفتن یاد دهیم. مثلاً دختران باید حق مطرح کردن این سوال را داشته باشند که چرا در خانه با بچه و دختر برخورد متفاوت وجود دارد؛ چرا آنها نابرابراند؛ آنها حق دارند در باره برخورد متفاوت والدین و آنچه که این برخورد را مشروعیت میدهد شک کنند. مکتب جای آموزش و دانش است و این دو بطور همیشه گی قلمرو شک، تردید، چرا، و آزمایش میباشند.

سخیداد هاتف - به نظر شما چرا ما در گرداب قبیله گرایی میچرخیم و میچرخیم و راهی برای رهایی از این وضع نمیابیم؟ چسبیدن به اصالت به چه نحوی در ماندن ما در دایره زیست قبیله پی نقش بازی میکند؟

دستگیر روشنیالی - اگر من پرسش شما را درست درک کرده باشم، در آن صورت مسأله بر سر تغییر ساختار قبیله پی میباشد- تغییر ساختاری که در آن همه چیز محصول قضا و قدر...پنداشته میشود. در این ساختار " فرد " و " اراده فرد " هیچ نوع مفهومی ندارد. هم چنان در این ساختار انسان به سمبول مبدل شده و به جای وی رواج ها و عنعنات هستند که تصمیم میگیرند.

من برخی اوقات در باره " تکامل طبیعی اجتماعی " شک میکنم و به جای آن به " ساختن " باور دارم. طورمثال دولت و ملت به جای نتیجه " تکامل طبیعی اجتماعی " چیزهای هستند که ساخته میشوند.

ما در قرن بیست و یک هم به گفته شما " ... در گرداب قبیله گرایی میچرخیم و میچرخیم..." اگر " تکامل طبیعی اجتماعی " حتمی بوده و همه جوامع باید این تکامل و مراحل آن را بگذارند... پس چرا ساختارهای قبیله پی در افغانستان و یک سلسله کشورهای دیگر از جا تکان نمیخورند؟ من در تغییر این ساختار

ها به جای " تکامل طبیعی" به " ساختن" باور دارم. ما باید ساختارهای اجتماعی را بر مبنای خرد و روابط قراردادی تغیر بدهیم. به این معنا که جای خرافات به خرد و جای رواج ها و عنعنات به روابط قراردادی اجتماعی سپرده شود.

جامعه شناسان در رابطه به تغیر ساختارهای قبیله‌ی بر آموزش، توسعه شهر سازی، ایجاد شبکه های دولتی و حقوقی... تاکید دارند. همین حالا در مناطقی که از سیستم آموزشی، از حاکمیت دولت و سیستم حقوقی بیرون هستند، ارزش های مدرن نمیتوانند نفوذ کرده و جای پا باز کنند.

سخیداد هاتف - اگر جوانی علاقه مند به سیاست به نزد شما بیاید و از شما بخواهد که در زمینه ورود او به دنیای کار سیاسی به او مشورت بدهید، مشورت شما چه خواهد بود؟

دستگیر روشنیالی - از روی تجربه خود به وی نکات زیرین را سفارش خواهم کرد:

اول- سیاست را به حیث یک " مسلک" مستقل بیاموزد. به این معنا که سیاست را نباید ایدیولوژیک، مذهبی، قومی ... ساخت؛ زیرا این نوع سیاست ها، سیاست ای تقسیم کننده اند. این نوع سیاست ها نفرت و فاصله را ایجاد میکنند. این نوع سیاست ها دشمن سازی میکنند. سیاست و علم سیاست نباید با معیارهای قومی و مذهبی سنجیده شوند. افغانستان به یک سیاست فراقومی و فراطبقاتی ضرورت دارد. مهمترین وظیفه نسل جوان این است که

سیاست را از بنیادگرایی و قومگرایی ... نجات دهد. نسل جوان ما میداند و یا باید بداند که فاجعه موجود نتیجه‌ی سیاست های ایدئولوژیک شده، سیاست قومی شده و سیاست مذهبی شده میباشد.

دوم . سیاست به معنای نفی و حذف دیگران نمیباشد. سیاست صحنه زورآزمایی هم نیست که کی، کی را از میدان بیرون کند. سیاست صحنه دیالوگ، مصالحه، تفاهم و هم چنان صحنه داد و ستد است. در سیاست نمیتوان همه چیز را به دست آورد و یا هم هیچ چیز را دست نداد. توکویل میگوید: اگر همه چیز را بخواهی، هیچ چیز را به دست نخواهی آورد؛ اگر بخواهی هیچ چیز از دست ندهی، همه چیز را خواهی باخت...

سوم . سیاست تنها مساله قدرت نیست. سیاست طوری که در افغانستان معمول شده، وسیله جمعآوری ثروت هم نیست. سیاست علم رهبری جامعه است؛ سیاست علم اداره جامعه است. سیاست علم حل اختلافات - اختلافات مبنی بر منافع و خواست هایی که همیشه وجود دارد و همیشه خواهد بود- میباشد. آن چی که در سیاست تعین کننده است منافع است نه دوستی و دشمنی.

چهارم . آنچه که ما دیروز و هم امروز از هم جدا کرده نتوانستیم مبارزه سیاسی و رهبری سیاسی میباشند. ما در افغانستان تعدادی زیادی مبارزین سیاسی داشتیم و داریم، اما چیزی که کمبود است رهبری سیاسی میباشد. آدم میتواند نطق خوبی بوده و توانای برانگیختن احساسات را هم داشته باشد؛ ولی-طوری

که بارها عمل نشان داده است- رهبر خوب سیاسی نه باشد. هر مبارز سیاسی و هر فرمانده، رهبر سیاسی شده نمیتواند. همه در سیاست حق مشارکت دارند ولی همه به رهبران سیاسی مبدل شده نمیتوانند. همین حالا افغانستان به کمبود شدید رهبر و رهبری سیاسی مواجه است. من بارها بر معضله مسوولیت های بزرگ و آدم های کوچک و تصادفی اشاره کرده ام.

سخیداد هاتف - شما نیم قرن شاهد تحولات در افغانستان معاصر بوده اید. اکنون هم که میبینید وضع خوبی نداریم. آیا به نظر شما در این پنجاه ساله اخیر ما فرصت هایی برای رفتن به سوی پیشرفت داشتیم؟ اگر بلی، این فرصت ها کدام ها بودند و چه گونه از دست رفتند؟

دستگیر روشنیالی - متأسفانه افغانستان در استفاده از فرصت ها بخت خوبی نداشته است. به نظر من اگر افغانستان از فرصت های زیرین استفاده میکرد و یا استفاده کند ما به این حالتی که داریم مواجه نمیشدیم:

اول - در افغانستان تا هنوز هم از فرصت ها زیاد به خاطر ایجاد دولت مدرن استفاده نشده است. در افغانستان هرگز دولت به حیث یک ارگان مستقل سیاسی وجود نداشت و هرگز بین دولت و جامعه هماهنگی به وجود نیامده است. افغانستان خانه دولت های ضعیف و ناکام است و چنین دولت ها نه توانایی اداره و پیشرفت جامعه را دارند و نه هم نقشی در ساختن ملت بازی کرده میتوانند.

اکنون که حضور جامعه جهانی در افغانستان یک فرصت تاریخی را فراهم ساخته است از این فرصت میتوان و باید برای ایجاد دولت مدرن، استقرار

ثبات و بازسازی افغانستان و رفتن در مسیر دیموکراسی استفاده کرد؛ ولی ما کوه نشینان همیشه جنگی نه ضرورت دولت مدرن را درک میکنیم و نه هم مکتب، شفاخانه، سرک... می خواهیم.

دوم - مدت ها قبل افغانستان خود را کشور بی طرف اعلام کرد ولی این تلاش را نه کرده بود تا این بی طرفی از طرف قدرت های بزرگ تضمین گردد. اگر در همان زمان امریکا و شوروی سابق هر دو این بی طرفی را تضمین میکردند؛ شوروی بر افغانستان تجاوز کرده نمیتوانست.

سوم - دولت های افغانستان نتوانستند و یا نه خواستند مسایل مورد اختلاف را با پاکستان حل کنند. جنگ های سی سال اخیر تا حد زیادی با اختلافات حل نشده با پاکستان رابطه دارند و اکنون حالتی ایجاد شده که نه تنها موجودیت افغانستان، بل موجودیت پاکستان هم با خطر جدی مواجه میباشد. مسیر حرکت و سرعت حوادث ناقوس های هوشدار سرخ تغیر نقشهٔ سیاسی منطقه را به طنطن آورده اند؛ منطقه ما آستان حوادث سیاهی است که هیچ کسی ابعاد و تاثیرات آن را پیشبینی کرده نمیتواند و آنچه که معاهده امن بین نشنل عوام پارتی و طالبان نامیده میشود بیشتر به قرارداد صلح ۱۹۳۸ مونشن شباهت میرساند.

سخنچیداد هاتف - در بارهٔ حل اختلافات با پاکستان سخن گفتید، آیا فکر میکنید مسالهٔ خط دیورند هنوز هم یکی از مسایل اصلی میان دو کشور است؟ اگر چنین باشد، راه حل چیست؟

دستگیر روشنیالی - شرایط منطقه عمیقاً تغیر خورده است و پیوسته در حال تغیر هستند. برای حل بسیاری از مسایل فرصت ها از دست رفته و ناوقت

شده است. مسله خط دیورند یکی از مسایل اصلی است؛ اما در حال حاضر این فکتور جغرافیای نیست که محتوا و سمت حوادث را تعیین میکند. اکنون فکتور ایدیولوژیک عمده گردیده است و نه تنها محتوا و سمت حوادث را تعیین میکند بل به فکتور بسیار نیرومند تقسیم کننده هم تبدیل شده است. این فاکتور آنانی را هم به استقطاب کشانیده است که لسان، دین و فرهنگ مشترک دارند. همین فکتور است که مردم فلسطین را به فتح و حماس تقسیم و در برابر قرار داده است. در منطقه و از جمله در افغانستان صف بندی ها و استقطاب های نوین در حال تکوین هستند که نتایج آن ها سخت ناگوار و درد آور خواهند بود.

جنگ و بی ثباتی جاری از هر لحاظ یک مشکل منطقوی بوده و حل آن همکاری منطقوی و در درجه اول همکاری افغانستان و پاکستان را طلب میکند.

سخیداد هاتف - تقریباً همه قبول دارند که خاستگاه اصلی طالبان پاکستان و مدارس مذهبی تندرو در آن کشور است. با وجود این، به نظر شما چرا این گروه در عضو گیری از میان مردم پشتون افغانستان این قدر موفق بودند؟ زمینه های اجتماعی موفقیت گروه واپسگرایی چون طالبان در میان این مردم چه ها بودند؟

دستگیر روشنیالی - مسله طالبان و مشکلات قوم پشتون را نمیتوان جدا از مشکلات افغانستان و پاکستان بررسی نمود. در شکل گیری وضعیت موجود عناصر و فکتورهای زیاد و گوناگون نقش بازی میکند. من ذیلاً برخی انرا یاد اور میشوم.

اول. عقب مانده گی ساختارهای اجتماعی، خلا قدرت و ناکامی گذار به سوی پیشرفت.

باوجود این که ساختارهای عنعنه پی قدرت ده ها سال قبل قابلیت خود را از دست داده بود و ضرورت یک الترناتیف احساس میشد. اما دولت های افغانستان و پاکستان به این ضرورت جواب داده نتوانستند و پاکستان در عمل نخواست در برخی از مناطق پشتون ها ارگانهای دولتی و حقوقی ایجاد نماید. این حالت خلا قدرت را بوجود آورده و طالبان توانست از این حالت استفاده کرده و قدرت را در دست خویش متمرکز کند.

دوم. عقبمانده گی ذهنی و فرهنگی.

بدبختانه جامعه پشتون طی دوران طولانی از فعالیت های آموزشی، هنری، ادبی، علمی و سیاسی به دور ماند یا به دور نگهداشته شد. فقدان فعالیت های آموزشی، علمی، سیاسی... این جامعه را در زمانی از تحولات و رویداد ها جدا نمود که دنیا به سرعت به سوی جهانی شدن در حرکت است.

با تاسف باید گفت که در بخش بزرگ مناطق پشتون نشین سیاست، دانش، روشنفکری، هنر و پیشرفت شکست خورده است.

سوم. جهادی کردن منطقه پشتون نشین. این کار روی یک استراتژی پلان شده از جانب پاکستان به کومک غرب و عربستان سعودی صورت گرفت و از جمله جنرال ضیاالحق می خواست " هندوستان کافر " و " روسیه بیخدا " را از همین

جا مجازات کنند؛ ولی اکنون که این منطقه نه تنها جهادی شده، نه تنها ذهنیت جهادی در این منطقه مسلطه شده، نه تنها هزاران جوان این منطقه به سوی جهاد جذب شدند و نه تنها پایگاه‌های نیرومندی جهادی در این منطقه ایجاد گردیده، بل از همین جا است که هم غرب و هم خود پاکستان مجازات میشوند.

سخیداد هاتف - شما چه در به استقرار یک دولت دموکرات مدرن در افغانستان امیدوار اید؟ دلایل امیدواری یا ناامیدی تان چیستند؟

دستگیر روشنیالی - من ناامید نشده ام ولی آن خوشبینی را هم ندارم که چار سال قبل داشتم. در هر حالت راه نجات افغانستان ایجاد دولت مدرن و استقرار دموکراسی است. افغانستان از حالت بسیار دشوار، بسیار پیچیده و دردآور میگذرد. در چنین یک مرحله گذار امکان عقبگردها و ناکامی ها هم وجود دارد. آنچه که مرا به ایجاد دولت مدرن و استقرار دموکراسی در افغانستان امیدوار میسازد این است که دولت مدرن و دیموکراسی خواست زمان است و با روح زمان مطابقت دارند. نظام های توتالیتری که روح زمان را انتقال نمیدهند شکست خورده اند و شکست خواهند خورد. ساختار پلورالستیک قومی، مذهبی ... جامعه افغان هم به جای دیکتاتوری به دموکراسی کومک میکند.

سخیداد هاتف - نسل جوان تر در یک تقسیم بندی عام به دو دسته تقسیم شده اند. گروهی فکر میکنند که دین و مذهب سبب عقبمانده گی ما شده، و

دسته‌ی دیگر از آن سو فکر میکنند که تنها راه نجات در تمسک جستن به مذهب است. نظر شما در باره نقش اجتماعی و سیاسی دین و مذهب چیست؟

دستگیر روشنیایی - میتوان گفت که هر دو گروه استدلال‌ها و تشویش‌های شان را دارند. دسته اول بر علاوه عقبمانده‌گی افغانستان استدلال خواهد کرد که در مجموع کشورهای اسلامی عقبمانده هستند و تقریباً در همه این کشورها نظام‌های توتالیتر و خودکامه حاکم می‌باشند.

گروپ دوم از روی تجارب افغانستان میگویند که هر نوع ایدیولوژی و سیستمی که از بیرون تحمیل میشود نه تنها هیچ مشکلی را حل کرده نمیتواند، بل فاجعه ایجاد میکند.

روشنفکران از قرن‌ها قبل در باره نقش اجتماعی و سیاسی دین منقسم بودند، منقسم هستند و منقسم خواهند بود؛ اما در این زمینه چیزی که مهم میباشد، این است که بحث‌ها در باره نقش دین در سیاست و جامعه را باید از عوامفریبی، از توهین‌ها و از ساده‌انگاری بیرون آورد. من در اینجا طور مختصر میخواهم چند حرفی در ارتباط با سیاست و دین ارایه کنم.

سیاست و دین دو چیز جداگانه هستند. دین مجموعه احکام دایمی و تغیرناپذیر است که جای شک و تردید کردن در باره آنها وجود ندارد؛ اما سیاست به طور همیشه‌گی در تحول و تغیر بوده و آدم میتواند در باره آن شک و تردید کند و آن را انتقاد نماید. دین قلمرو حقیقت مطلق است؛ اما در سیاست حقیقت مطلق وجود ندارد. دین توحیدی است و در دین برای پلورالیزم

نیست. اما سیاست بدون پلورالیزم به دیکتاتوری و توتالیتاریزم منجر میشود. در کوریای شمالی و ایران اسلامی سیاست های توتالیترا انسان ها را به گله تبدیل کرده اند. خمینی در کتاب " حکومت اسلامی و یا ولایت فقیه " جامعه را به " گله گوسفندان " و امام را به " شبان " تشبیه کرده است. ماهیت اصلی دین معنوی و روحانی بودن آن است؛ در حالی که سیاست با مادیات سر و کار دارد .

ما در دنیای زنده گی میکنیم که ادیان گوناگون و سیستم های غیر دینی وجود دارند. اگر ما در چنین یک دنیای دین را به معیار سیاسی تبدیل کنیم چه گونه میتوانیم از این معیار در برابر آنانی که دین ما را قبول ندارند استفاده کنیم و یا هم چه طور میتوان با داشتن همین معیار غرض حل مشکلات با آنان زبان مشترک بیابیم. فلسطینیان مسلمان و اسرائیلیان یهودی با قبول کردن کدام معیارها میتوانند به صلح برسند. اگر اسرائیل از خاخی که میگوید راکت ها را به سوی عرب شلیک کرده آنان را از بین ببرید پیروی کنند و فلسطینیان هم از حماس پیروی کنند که میخواهد اسرائیل در بحر غرق کند جایی برای تفاهم، آشتی و صلح خواهد ماند؟

برگشت به فهرست مندرجات

۱۱ ماه می سال ۲۰۰۹

آسمانی با ناگفته های صبورالله سیاه سنگ



حمیدالله عبیدی: چرا شما در زنده گینامه قلمی تان بر یازده سال نخست زنده گی تان یکسره چلیپا کشیده اید؟

صبورالله سیاه سنگ: وقتی در زنده گینامه های بسیاری از بزرگواران همروزگارم خواندم که مثلاً پیش از شامل شدن به مکتب خیام، مولانا و بیدل را میشناختند، در هفت ساله گی بوستان، گلستان و دیوان حافظ را چندین بار خوانده بودند، هزاران شعر در حافظه داشتند و در ده ساله گی سروده ها، داستانها و مقاله های شان در جراید چاپ میشدند، به این نتیجه رسیدم که باید بر ده یازده سال نخست زنده گی بیکاره خودم چلیپای درشت بکشم.

در آن دهه جنجالی، نه تنها بزرگان ادب و فرهنگ و اندیشه را نمیشناختم، بلکه نامها شان را نشنیده بودم. یادم هست همه اش بیهوده گذشتند. از سوی دیگر، مادرم البته در پوشش جملات بهتر، میگفت که در کودکی بیش از اندازه کودن، دیرآموز و کندذهن بودم و بدتر از همه اینکه گاه با گفتن سخنان نسنجیده آبروی خود و آبروی خانواده را میپردم. بدون هیچ گونه شکسته نفسیهای فیشنی و مود شده، میتوانم بگویم بدبختانه گاه و بیگاه رگه های آن سه نارسایی هنوز در من موج میزنند. چه کنم؟

این را نیز بیفزایم که هرگز به کمداشتهایم نبالیده ام و شرمسارانه آنها را پذیرفته ام. دیربست میکوشم بهبود یابم و باور دارم که در چهل سال پس از ده یازده ساله گی اینجا و آنجا پیشرفتهایی هم داشته ام.

عبیدی: علت عمده آن پسمانی هایی که شما فکر میکنید داشته اید چی بوده است؟

سیاه‌سنگ: شاید بزرگترین عامل پسمانی در نیمه نخست زنده‌گیم، در گام اول فضا و نورمهای نه چندان شایسته افغانستان چهل پنجاه پیش و در گام دوم پرتو مشتقات آنها در اقلیم درون خانه بوده باشد. مادر خواندن و نوشتن نمیدانست. پدر ارتشمرد خشن و سختگیر و اندکی بی پروا در برابر خانواده بود. جهان را سیل میبرد، او در نقش پیامد و پرورده آن روزگار، فراتر از سگرت، کبوتر، سگ، تنبور و دلخوشیهای ویژه خودش به چیزی فکر نمیکرد.

خانواده نسبتاً سربسته ما که به نوبه خود "واحد مقیاس" جامعه بود به فرمان پدر، از رابطه های عام جامعه و حتا رفت و آمد با خویشاوندان فرسنگها دور نگهداشته شده بود، چنانی که سالهای سال گمان میبردیم ما بهتر از همه خلائق تشریف داریم! رهنمای دیگری که به داد ما برسد، نداشتیم. میتوان گفت ما هفت برادر و شش خواهر (این شماره هم به جای خودش پرسش انگیز است) در هوای سرشار از کاربن دای اکساید میان خانه به شیوه معیوب پرورش یافتیم.

پدرم در جوانی و میانسالی عادت نازیبنده دیگری نیز داشت. این نیمرخ او، مادرم را بیش از اندازه آزوده و فرسوده بود. با دریغ، زنده‌گی مادر پایان غم انگیز و تکاندهنده داشت. اگر زنده‌گی مجال دهد، همه اش را خواهم نوشت. میدانم گاه آدم از روی مصلحتهای به اصطلاح دیپلماتیک نمیخواهد یا

نمیتواند همه چیز را بگوید، ولی کسی که مانند من از واکنش و واویلای دیگران در برابر خود نگرانی نداشته باشد، از چه و چرا بترسد؟ و اینک همان پرسش خود تان: اگر خدا نخواست شما جای من میبودید، بر دهه نخست زنده گی تان چلیپا نمیکشیدید؟

عبدی: پاسخ گفتن به فرضیات هم ساده است و هم دشوار. زیرا درست گفته اند که زمین جایی داغ است که بر آن آتش میسوزد. از دور دستی در آتش داشتن چیز دیگری است. به هر رو، خوشحالم که با آدمی مثل شما، گفت و شنود دارم؛ آدمی که شهامت دارد، صادق است، حقیقت را میگوید؛ آدمی که چهره اش را زیر نقاب پنهان نمیکند.

صبورالله سیاهسنگ: در پاسخ به پرسش تان باید عرض بکنم که کودکی من نیز ایدیل نبود. در سالیان کودکی ام، پدرم صبح وقت از خانه برون میشد- وقتی که من هنوز خواب میبودم- و زمانی که بر میگشت آن قدر ناوقت میبود که باز هم من خواب میبودم. و تا ثور آمد وی با تمام توان میکوشید تا با کار و اضافه کاری و کار حق الزحمه پی روزی حلالی برای خانواده تهیه کند. ولی، قرضه بانک عمرانی سال های سال روی شانه هایش سنگینی میکرد. تمام کوشش و کمال مادرم روی این متمرکز بود تا بودجه خانواده گی کفایت خوراک و پوشاک و ضروریات دیگر را بکند. بنأ پدرم با آن که اهل معارف و فرهنگ بود، در کار آموزش و پرورش من نقشی نداشت. چیزی که من از وی فراگرفتم این بود که مطالعه و نوشتن را چون خوردن و نوشیدن از ضروریات زنده گی بپندارم.

حمد عبیدی: پدر من نیز زمانی که طفولیت و نوجوانی من گذشته بود، با دموکراسی و شیوه های معاصر تعلیم و تربیت آشنا شد. وی گرچه انسان مهربانی و هوادار عدالت، راستی و درستی بود ولی وقتی قهر میشد، قهرش بالا و پایین و حد و مرز نمیشناخت. به دنیا آمدن من، مادرم را از مکتب رفتن بازداشت. وی پسانترها کوشید در موسسه نسوان درس را به اتمام برساند؛ ولی بالاخره فشار مکلفیت های خانواده گی سبب شد تا از این آرمان خودش دست بردارد و تمام وقتش را صرف کار خانه و کودکستان و مکتب خانواده گی بکند. در این میان من و پنج خواهرم درس و تحصیل و تخصص را تمام کردیم. به هر رو، کودکی با درس خواندن حیف شد- هنوز شش ساله نشده بودم که به مکتب رفتم و به علت تبدیلی پدرم از منطقه گرمسیر به سردسیر، هنوز هفت ساله نشده بودم که به صنف دوم رفتم. در صنف ششم شامل مکتب حبیبیه شدم- شامل صنف ششم الف و تا صنف دوازدهم در همین ردیف الف ماندم.

در این میان باید بگویم که تنها ما نی که پدرم نیز از برکت همت و فداکاری های مادرم کار درس و تحصیل را به پایه اکمال رسانیده بود. و حقیقت این است که اگر مادرم قربانی ما نمیشد، بدون شک میتوانست در امر تحصیل و کار به مدارج بسیار بالاتر از ما برسد. به هر رو، چیزی که از کودکی به یاد من مانده بیشتر از آن که احساس خوشبختی و یا بدبختی بوده باشد، حساسیت نسبت به عدالت است.

و حال سوال دیگر؛ شما از معدود کسانی هستید که از زندانی شدن ابراز سپاس کرده اید؛ هفت سال در «دانشگاه» زندان چی آموختید که در بیرون از آن نمیتوانستید بیاموزید؟

سیاه‌سنگ: چرا نباید از زندان پلچرخی سپاسگزار باشم؟ از همانجا "زنده‌گی" را آموختم. بیشتر از هفت سال آژگار، شب و روز آشنا شدن با چند هزار آدم سیاسی از چپ و راست و میانه تا افراطیون، ماجراجوها، افغانها و بیگانگی که با برجسب سازمانهای استخباراتی برون از افغانستان بازداشت شده بودند، کرکتهای گوناگونی از پرسشگران (مستنطقین) کارآزموده و نوپا، زندانبانهای پیر و جوان، پلیسهای کارکشته و تازه کار، و هم صدها گنهکار و بیگناه بیطرف و غیر سیاسی که به اتهام این یا آن سازمان/ حزب یا تنظیم زندانی شده بودند، به دیوانه ترین انسان روی زمین هم درسهای زیادی می‌آموزانند.

از زندان فراوان چیزهای دیگر نیز فراگرفتم: الفبای دموکراسی و اینکه هر کس حق دارد هر گونه که میخواهد بنیدیشد و نمیتوان از همه خواست که اندیشه، رهبر، قهرمان و شیوه‌های کار و بینش و مرا آنگونه که برای خودم ارجناک و پاکیزه اند، بپذیرند و اگر نمیپذیرند، حتما یا خاین اند یا بیمار یا دشمن!

آموختم که اندیشه‌های سیاسی مانند بسیاری از پدیده‌های دیگر "عمر ویژه" دارند. آموختم که نمیتوان و نباید در سی ساله‌گی مانند بیست و در بیست ساله‌گی مانند آستانه نوجوانی اندیشید. نبایستی همواره فرمانبردار سازمان و رهبر و پیشوا بود. و این را نیز که چه گونه باید توان تنها رفتن و تنها زیستن را در خود پروراند و چشم به راه دیگران (که بیایند و کاری کنند) ننشست. شکیبایی، امیدواری، شکست، پوزشخواهی، بخشایش، و یک

اندازه دود، دشنام، شوخی، بی بند و باری، سرگرانی، سرشاری و خوشگذرانی را نیز از همانجا آموختم.

عبیدی: چی باید کرد تا انسان ها در آزادی، آن چیزهایی را بیاموزند که شما در زندان آن ها را آموختید؟

سیاه‌سنگ: میگویند بدبخت از سرگذشت خود می‌آموزد و خوشبخت از سرگذشت دیگران. بهترین جای آنچه من در زندان آموختم، "آزادی" و آب و هوای بیرون از زندان است.

عبیدی: از زندان پلچرخی با چی احساسی بیرون شدید؟

سیاه‌سنگ: با آمیزه احساسهای گوناگون خوش و غمگین بودن، سوی آدم شدن رفتن، زنده‌گی را دوباره و از یک روزنه تازه دیدن، عقده‌های نادانی را کنار گذاشتن، عقده‌مندها و یاوه‌گوها را جدی نگرفتن، مهربانی را آموختن و آزمودن، خود را با کسی مقایسه نکردن، شکوه و گلایه را دور ریختن، و راه خود را رفتن،

عبیدی: آیا گاهی هم شده که پشت زندان دق شوید؟

سیاه‌سنگ: گاهی؟ بار بار چنان شده است. در داستان کوتاه "دو سوی میله‌ها" به همین سوژه پرداخته‌ام. بسیاری از دوستان و همکاران که در چند سال پس از برآمدنم از زندان، در ماهنامه سباوون و هفته‌نامه "اخبار هفته" با من بوده‌اند، دلتنگ شدنم برای زندان پلچرخی را به یاد دارند.

عبیدی: در مورد فواید دوره زندان بیشتر سخن گفتید؛ آیا برای کشف و درمان اثرات منفی، هم کاری کرده اید ؟

سیاه‌سنگ: چرا نه؟ سالهاست برای چاره جویی یادگارهای به گفته شما "منفی" زندان سر و کارم با کلینیکها و تیمارستانها است. برای یافتن اثرات کشف ناشده و درمانش میکوشم. میدانم دو تا سه تا نیستند. به گفته دکتورها نادانتر از کسی که بداند بیمار است و به درمان نکوشد، کجاست؟

عبیدی: آن یازده سال مصلوب بر چلیپا و هفت سال و سه ماه نشستن در پلچرخی، چی تأثیری در زنده‌گی شخصی و خصوصی تان بر جا نهاده است ؟

سیاه‌سنگ: گمان نمیکنم بتوان هر دو را یکجا شمرد. یازده سال نخست برایم ارزش اثرگذار "زنده‌گی ساز" داشته اند. با آنکه یادآوری شان انبوهی از تلخی، پریشانی و پشیمانی را در من زنده میسازند، زیرا آن سالهای گرانبها میتوانستند بهتر باشند؛ کاربرد آموزه های آن دهه در سر و سامان دادن خانواده امروزم سودمند افتاده است.

و دوران هفت سال و چند ماه زندان که آشکارا میتوانم آن را سالهای "برنده شدن" بنامم، از نگاه شخصی و خصوصی مرا آرام، درونگرا، خاموش، اندکی مهربان، شکیب، گاه با موجه های خوشیهای ناگهان و بیدلیل و دلتنگیهای ناگهان و بی پایه بار آورده است. آن سالها به من یاد داده اند که با دوستان، دشمنان و دوستدشمنان چه‌گونه برخورد کنم.

عبیدی: دوستان و رفقای پیش از زندان برای تان عزیزتر اند و یا از زندان و یا هم پس از زندان؟

سیاه‌سنگ: اگر به دروغ بگویم دوستان هر سه دوره، به همان گپ کلیشه خواهد ماند: "به آواز کدام هنرمند علاقه دارید؟ به آواز همه هنرمندان!" و اگر راست بگویم "یاران درون زندان"، همه دوستان پیش و پس از زندان را خواهم رنجاند. بهتر خواهد بود بگویم، کسانی را در گذرگاههای زنده‌گی دوست داشته‌ام، تنی چند هنوز و همیشه برایم دوستداشتنی‌اند، شماری را یا از یاد برده‌ام یا خود از دلم برون رفته‌اند.

این هم راست و درست است که بدون دوستان، دشمنان و دوستدشمنانم زنده‌گی ندارم. شوخی اجازه باشد: زهره ترک خواهم شد اگر بدانم از یاد دشمنان رفته‌ام! (از هیمن رو، خواندن سایتهای آنچنانی و وبلاگهای آنچنانی به من لبخند میبخشد!)

دروغ خواهد بود اگر بگویم هنگامی که برخی از دوستانم خشم میگیرند و میروند به آن صف دیگر میایستند، هرگز مرا نمی‌آزارد. می‌آزارد ولی نه بیشتر از چند ساعت یا چند روز. به خود میگویم: یا برحق بوده‌اند و با بریدن از من کار درست کرده‌اند، یا برحق بوده‌ام و آنها با بریدن از من کار درست‌تر کرده‌اند.

دوست داشتن، دوست نداشتن و حتا نفرت ورزیدن یکی از حقوق کاملاً طبیعی، ذاتی و شخصی آدمهاست. پس از سالها در خود زیستن آموختم که

تار دادن با هواخواهان بهانه جو و اندک_رنج دشوارترین کارهاست و نگهداشتن بدخواهان دانا آسانترین.

عبیدی: «دوستان»، «آن صف دیگر»، «بریدن» و اینها را در معنای سیاسی آن به کار میبرید و یا این که در معنای متداول؟

سیاه‌سنگ: ببخشید، باید روشنتر گپ می‌زدم. هدفم معناهای روزمره و بیشتر غیرسیاسی این واژه‌ها اند. دوستی ناگهان از یک کارم آزرده میشود و دیگر نمیخواهد با من داشته باشد. گاه مثلاً دوستی با این گلایه از من میرد: "در باره فلان شاعر فاشیست کتاب مینویسی، اما در مورد بهمان قهرمان ملی یک پاراگراف کش نمیکنی"، یا بدتر از آن: اگر دوست من هستی، چرا مانند من نیستی؟!

عبیدی: و چی زمان «شور» سیاست در وجود تان رخنه کرد؟

سیاه‌سنگ: سیاسی شدنم برعکس غیرسیاسی شدنم پیش از آنکه زمینه طبقاتی، اجتماعی داشته باشد، پایه‌های عاطفی و سلیقوی داشت. در چهارده ساله‌گی (۱۹۷۲) در پکتیا از یک همصنفم که پدرش افسر نظامی بود، این جمله را شنیدم: "ما پرچمی هستیم." با کنجکاو پرسیدم: "پرچمی چیست؟" او چیزهایی گفت و در پایان از "جناح خلق" هم یاد کرد.

یک سال بعد، از مکتب متوسطه غاتول (لاله) به لیسه غرغشت رفتم. یک روز معلم فزیک به پشت‌واژه‌ها پرسید: "ماده مقدم است یا شعور؟" کسی

دست بالا نکرد. من که نخستین بار بود چنین پرسشی را میشنیدم، هاج و واج مانده بودم. آن روز معلم فزیک یکساعت تمام چیزهایی که به گمانم از سطح همه ما بالاتر بود، گفت و در پایان افزود: "ماده مقدم بر شعور است. ملاها که کیمیا و فزیک نمیدانند، میگویند شعور مقدم بر ماده است. هر که از پشت ملاها برود، مرتجع میشود. مرتجعین در راه ارتجاع روان هستند." بعد دو سه قدم عقب رفت و گفت: مرتجعین این قسم حرکت میکنند." (او دقیقاً همین کلمات را بر زبان نیاورد، ولی مفهوم گفته هایش صد در صد چنین بود.)

وقتی اورفت، بچه ها گفتند: این معلم "خلقی" است. یادم آمد که از اختلاف خلق و پرچم شنیده بودم.

اتفاقاً باز هم یک سال پس از آن (۱۹۷۴) در غزنی، با دو اصطلاح دیگر آشنا شدم: اخوان المسلمین و شعله جاوید. در اینجا دوستی به من کومک بزرگی کرد و با آگاهی چشمگیرش نشان داد که چرا دستکم هفته سه روز کتابخانه رفتن پس از مکتب، بهتر از هفته هفت روز سینما رفتن است. این دوست گرامی نقش فراموش نشدنی در دگرگون ساختن زنده گیم دارد.

نام آن همصنف پرچمی، معلم فزیک خلقی و دوست شعله‌پی را نمیتوانم یاد کنم، زیرا خوشبختانه هر سه زنده اند و در اروپا و آمریکا زنده گی میکنند. شاید آزرده شوند اگر بدانند بدون اجازه، از نامها و پیوندهای پیشین شان آشکارا یاد کرده ام. هزار بار دور از آنها باشد، امروز بسیاری از آدمهای سیاسی از

گذشته سیاسی خویش یکسره انکار میکنند؛ انگار از همان "ده یازده ساله گی" میدانستند که راههای همه احزاب، سازمانها و جریانهای سیاسی افغانستان نادرست بودند! از سوی دیگر اکت "بیطرف آزاد و مستقل" بودن هم این روزها مود شده است.

بیمورد نخواهد بود همنیجا از شهامت بیمانند رزاق مامون نویسنده رمان زیبای "عصر خودکشی" یاد کنم. در فبروری ۲۰۰۸، او به پاسخ گزارشگر هفته نامه "پیام مجاهد" که پرسیده بود: خود را معرفی کنید و بگویید چرا و چه گونه در زمان حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افغانستان زندانی شده بودید؛ صاف و ساده گفت: رزاق مامون استم از ولایت پنجشیر و به ارتباط عضویت در حزب اسلامی گلبدین حکمتیار به زندان رفتم.

شما چه گونه میاندیشید؟ آیا پوشاندن پیشینه سیاسی آدم را بهتر از آنچه هست، جلوه میدهد؟

عبیدی: وقتی کسی در مورد سابقه سیاسی خودش سکوت میکند به این معنا است که وی میدانند کارهای نادرستی کرده است که نباید میکرد؛ ولی شهامت اعتراف را ندارد؛ ولی کسی که میکوشد پیشینه سیاسی اش را بپوشاند، به باور من قاعداً باید آن را چنین تعبیر کرد که به علاوه چیزهای دیگر آدم دروغگو و کوتاه بین نیز است. به هر رو؛ من فکر میکنم کم از کم من و شما و آقای مامون و امثال ما باید آن قدر هوشیار باشیم که بدانیم پنهان کردن گذشته مان امکان ندارد. و باز گیریم که امکان داشته باشد و کسی از یاران و آشنایان و مخالفان و دشمنان قدیمی، گذشته ما را افشا نکند، با خود هر روز در آینه

چه گونه ملاقات خواهیم کرد و با وجدان معذب کار مان به کجا خواهد رسید؟!

تا جایی که به سابقه سیاسی من ارتباط دارد، باید بگویم که در دهه دموکراسی و یا دهه قانون اساسی سر بلند کرده ام - زمانی که درس خوانده گان ما و به خصوص شاگردان مکاتب و محصلان پوهنتون را تب سیاست گرفته بود. من نیز همسان با نوجوانان و جوانان همروزگارم با قلب مملو از آرمان ها و آرزوهای نیک در راهی گام نهادم که ما را به «جهنم» برد. و این سرگذشت دردناک نسل های آرمان سوخته آن روزگار را باید گفت و نوشت و درس هایش را برجسته کرد... تا نسل های بعدی دچار خطاها و اشتباهات مشابه نشوند. طوری که شما میدانید، من در گذشته عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان بودم و اگر هزاران نفر این را ندانند کم از کم شما و صدها آدم صاحب چشم و زبان و قلم- از طیف های گوناگون اندیشه پی و سیاسی- این را میدانند؛ بناً اگر بخواهم این سابقه را پنهان کنم باید آدم بسیار کم عقلی باشم.

از سوی دیگر باید دید که چرا معروفترین نویسنده زنده آلمانی - گونتر کراس- پس از نزدیک به شش دهه و با آن که کسی پیدا نشد تا آن سابقه کوتاه مدتش را در اس اس به رخش بکشد، بالاخره خود پیاز حافظه خویش را ورق به ورق کند تا به لایه های درونی آن برسد و در مورد آن سابقه سخن بگوید؟!...

یکی از اهداف این سلسله از گفت و شنود نیز همین است تا هر یک از ما خود، خود مان و اندیشه ها و ارمان ها و خط پیموده و توشه راه این سفر و مقصد و تغییر راه و روش و مقاصد مان را خود بیان کنیم. من بدون شک

اکنون نیز آرمان آزادی، برادری، برابری، عدالت، ترقی و رفاه را در دل دارم؛ ولی این را نیز میدانم که این ارمان ها طوری که تجربه نشان داد با راه و روش های ایدیولوژیک و استبدادی و آن هم دست زدن به هر اقدامی برای در دست گرفتن و حفظ قدرت به هر قیمتی و تحمیل برنامه ها به زور از بالا تحقق یافته نمیتوانند... و چندین سال به درازا کشید تا بدانم که فاجعه تنها محصول اشتباهات این و یا آن رهبر و فراکسیون نه، بل ناشی از ذات «مارکسیزم روسی» است.

سیاه سنگ: از گپ گپ میخیزد. در زندان پلچرخي دوست با نجابتی به نام غلام حضرت مشهور به "بچه بد وطن" داشتیم. به گفته خودش، نخواسته و ندانسته سبب کشته شدن جوانی در یک داش ویرانه خشت پزی شده بود و میدانست که اعدام میشود. همیشه به هر کس میگفت: "لالا! بچه بد وطن نبودم، روزگار بد افتاد." (روزی که غلام حضرت به سوی چوبه دار برده میشد (بهار ۱۹۸۳)، در پیشروی بیشتر از صد تن زندانی به من گفت: مه اعدام میشم، اما داستان بیگناهی مره حتمن نوشته کنی.)

در نگاه من، مارکسیزم پس از افتادنش به دست لنین و ستالین، به ویژه پس از پیروزی انقلاب اکتوبر، و همچنان پس از فرمانروا شدن در چین، البانی و چندین کشور "انقلابی" دیگر، آرام آرام نیمسوز شد و پژمرد. به سخن دیگر، مارکسیزم هم "فرزند بد جهان" نبود، "روزگار بد افتاد."

عبیدی: مشخصاً سیاست را از کجا شروع کردید و زمانه چه تغییری در کار این «شور» و «شوق» شما پدید آورده است؟

سیاه‌سنگ: تکانه های گرایش من به سیاست در ۱۹۷۴ و ۱۹۷۵ در غزنی آغاز شد. در آن سالها غزنی داغترین کانون سه جنیش نیرومند سیاسی بود: اخوان المسلمین، شعله جاوید و حزب دموکراتیک خلق افغانستان. دوستی که رهنمای من بود، از نگاه آگاهی و استدلال نه یک سر و گردن، بلکه چند برابر بالاتر از اندیشه پردازان خلقی، پرچی و اخوانی میایستاد. کمتر کسی یاری استدلال در برابر او را داشت. حالا که آن سی و چهار، سی و پنج سال پیش را به یاد می آورم، میدانم که داشته های فکری آن دوست از مارکسیزم و اسلام باید رشک بسیاریها را برمی انگیخت. شمار بدخواهانش چندین برابر تعداد هواخواهانش بود. میتوانم بگویم سه سال از ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۷ با همه بازیگوشیها و دیرآموزیها در پرتو رهنمودهای همو خوب و به گفته امروزیها "سیستماتیک" کتاب خواندم.

میخواهم اعتراف کنم که کمتر کتابی را یک بار میخوانم. بدبختانه با یکبار خواندن آنچه که باید دستگیرم نمیشود.

و زمانه که همان پیر شدن خود مان باشد، شور و شوق را هم پیر ساخت. و این به هر دو معنا. برخی از آن شور و شوقها با گذشت سالهای زنده گی آرام آرام فرسودند، پوسیدند و نابود شدند و شماری دیگر زمان آزمود شدند و با من هستند. به سخن دیگر، فراموشیدنیها رفتند و به یادماندنیها ماندند.

عبیدی: و اگر فهرست وار به فراموش شدنی ها و به یادماندنیها اشاره بکنید چی چیزهایی در صدر هر دو فهرست قرار خواهند گرفت؟

سیاه‌سنگ: پرسش خیلی هنرمندانه است. اگر بتوان به فراموشیدنیها اشاره کرد، معنایش این خواهد بود: فراموش نشده اند! به اینگونه یک ستون سفید سفید است. یادماندنیه‌ها هم چندانی که به آن ببالم زیاد نیستند. همه اش همین چند کلمه الفبای سیاست، اقتصاد و ادبیات و آشنایی سطحی با یکی دو زبان اند.

عبیدی: شما پیشتر از «غیر سیاسی شدن» سخن گفتید- آیا آن را باید غیر سازمانی شدن معنا کرد و یا هم واقعاً بریدن از هر آن چه که سیاست نامیده میشود؟

سیاه‌سنگ: در مورد موضعگیری کنونی من، همین "غیر سازمانی شدن" که شما میگویید، جانشین بهتری برای "غیرسیاسی شدن" است.

عبیدی: شاید اشتباه نکنم اگر بگویم که شما از «آن سر چپ»، به «آن سر راست» نه رفته اید؛ بل هنوز هم طرز تفکر تان در طیف «چپ» قرار دارد؛ ولی چیزی را که در موردش مطمئن نیستم این است که آیا حالا شما از نظر اندیشه‌پی در جستجوی نوعی «چپ معاصر» هستید و یا هم رخ‌های تجربه ناشده «چپ کلاسیک» هنوز برای تان جذاب اند؟

سیاه‌سنگ: درست می‌گویید. سی و پنج سال میشود که قلمزن آسمانها مرا از "راه راست" دور انداخته است. حالا از شرم زمانه هم نمیتوانم راستگرا شوم! از شوخی گذشته، آنچه شما رخیهای تجربه نشده چپ کلاسیک مینامید، در نگاه من رگه‌ها و پیچه‌های رسنده به چپ اند.

سازمان، جنبش، جریان یا دستگاهی که با هزار تلاش و ترفند بخواهد هر دگراندیش را راهی زندان یا کشتارگاه سازد، چه گونه میتواند "چپ" خوانده شود؟ آیا چپگرایان دیروز افغانستان با ادعاهای خودپرداخته، به خود تهمت "چپ" نمیزدند؟

در سطح جهانی، چپ امروز زاده همین بامداد و نیمروز نیست و ریشه در همان دیالکتیک و دترمینیزم آشنا دارد. به بیان دیگر، میان امروز و دیروز خلا یا گسست زمانی نیفتاده است. برای من مانند هر شهروند جهان امروز، چپ نماد خردورزی است.

عبیدی: بالاخره پاسخ آن پرسشی را که معلم فزیک تان در مکتب در مورد «ماده» و «شعور» مطرح کرده بود، برای خود تان یافتید؟

سیاه‌سنگ: آن پرسش پس از شنیدنش خیلی آزار دهنده بود، زیرا پاسخ راهگشایی برایش نمی‌یافتم. روزی آن را با پدرم در میان گذاشتم. او چیزهایی که بیشتر سرگیجه ام کرد، گفت و در پایان چند دشنام آبدار هم به روح معلم فزیک و ننه و بابۀ اش فرستاد. در دهه های بیست و سی ساله‌گی، در پرتو رهنمایی و کومک کتابی دوستی چند، خود را به در "دانایی!" زدم و پذیرفتم که ماده مقدم بر شعور است. با همان باور به زندان رفتم و با همان پندار از زندان برون شدم. راستش، نمی‌خواستم وارونه اش را از کسی بشنوم. به خود باورانده بودم که هر آنچه من نپذیرم، نادرست است! در آستانه چهل ساله‌گی دریافتم که "دانایی و باور" به آن آسانی هم نیستند. دیربست برگشتی در خود میبینم و بی پاسخ ایستادم را در برابر آن پرسش سنگین. اگر با شما و با خود راستگو باشم، نمیدانم کدامیک مقدم است. هر دو بخش پایه های باور شکنی دارند.

عبیدی: و بسیار عجیب است، مرا نادانی ملای بیچاره مسجد دهکده آبایی ام، در مورد باورهای گذشته ام، مشکوک ساخت و بالاخره مرا به همان جایی کشانید که شما رسیدید؛ و باز دیدنی های بسیار و تجربه های غریبی مرا به این یک سو نگری تازه ام مشکوک ساخت...

راستی، و آن «آشفته گی» هایی که آن روزگار از چی رسته دسته یی بودند که برای بهسازی شان از دوستان تان ابراز سپاس کرده اید؟

سیاه سنگ: زنده گی گذشته من از چند آشفته گی پیچیده رنج کشیده است. برخلاف آنانی که میگویند "ما از دامان فقر برخاسته ایم"، من از دامان "سرمایه" برخاسته بودم. زنده گی خانواده گی ما تا آستانه بیست ساله گی من، از نگاه مادی، شاید بهتر از میلیونها خانواده دیگر در افغانستان بود. ناداری، تهیدستی، گرسنگی، بدبختی و درماندگیهایی از این دست را در آن سالها تنها در کتابها و مجله ها میخواندم. (ابلهی و نادانی که مادرم با اشاره به من از آنها یاد میکرد، ریشه در همان خورد و خوابها و بیدردیهایم داشت.)

سالهای پایانی دهه ۱۹۷۰، پدر دچار جنجالهای بزرگی گشت و خانواده ما نارسیده به سال ۱۹۸۰، نخست از نگاه مالی ورشکست شد. این ورشکستی، پیامدهای به گفته عربها "محتوم" خود را داشت. پراکندگیها، کشمکشها، بحرانها و آشفتگیهای باورنکردنی دیگر. بیخود نگفته اند که "پس از شاهی گدایی مصلحت نیست"!

با آوردن جزییات چه درد سردهم؟ چند تن از اعضای خانواده در همین سالها شاگرد خیاط و قناد سرکوپه شدند، جوانترها به تکت لاتری فروشی و

شورنخودفروشی در بازار کوتاه‌سنگی کابل روی آورند. مادرم به دستکش و جوراب بافی پرداخت. نخستین بار بود که مفهوم حقیقی "بخور و نمیر" را درک میکردیم.

در چنین کشاکشی، من زندان رفتم و شدم دست شکسته برگردن خانواده‌یی که همه روزه در قرض غرق شده میرفت. به دنبالش مادر با دشواریهای صبحی و بعد به تکلیفهای روانی دچار شد و سرانجام خودکشی کرد.

هنگامی که از زندان برآمدم، از آنچه که بتوان نامش را "خانه و خانواده" گذاشت، چیزی بر جا نمانده بود. در سالهایی که فقر مادی و معنوی در زنده‌گی من بیداد میکرد، دوستانی به کومکم شتافتند و نگذاشتند که از پا بیفتم. میتوان گفت "تولد دیگری" من در همین روزگار بود. میگویند از صفر، من از زیر صفر برای خودم زنده‌گی ساختم و پرداختم. شما که پیشتر گفتید، "عشق"، من حالا میپرسم: "عشق" در کجای این افسانه می‌گنجید؟

عبیدی: ببیند شاید ما آدم‌ها برای انگیزه‌های خودمان نام‌های زیباتر از آن چی که برای زنده جان‌های دیگر روا میداریم، می‌گزینیم. افسانه «عشق» هم شاید از همین مقولات باشد. به هر رو، ببینید یک چیزی باید بوده باشد که شما را کومک بکند که زنده بمانید، راه به سوی زنده‌گی بهتر را جستجو بکنید، تجربه بکنید، به زمین بخورید و اما تسلیم نشوید، باز برخیزید روی پاهای تان استوارتر بیستید، بنای زنده‌گی خانواده‌گی تان را بریزید؛ صاحب فرزند شوید ... اگر چنین نمی‌بود شاید بدون آن گلوله‌هایی که بر گلو تان نشستند، نیز به

سوی نیستی میشتافتید. من چون خود با مرگ ملاقات هایی داشته ام، میخوام از شما هم بپرسم که «ملاقات» با مرگ چی تغییری را در اندیشه و روان تان پدید آورد؟

سیاه‌سنگ: با مرگ دو بار از خیلی نزدیک و چند بار مانند همه کس از دور دیدار داشتم. بار نخست که پنج شش ماه از زندانی شدنم میگذشت (زمستان ۱۹۸۰) و زیر شکنجه از سوی حزب دموکراتیک خلق افغانستان از چند جا افگار شده بودم؛ یک نیمه شب در جریان تحقیق اندیشه خودکشی به سرم زد. نمیدانم چه‌گونه دیر کردم. اگر کسی به سر و قتم نمیرسید، به زنده‌گیم پایان داده بودم. بار دیگر وقتی پس از برآمدن از زندان در پل محمود خان کابل گلوله به گردنم اصابت کرد (زمستان ۱۹۹۴) و پس از بیهوشی، در شفاخانه جمهوریت خود را زنده یافتم.

بدون گزافه می‌گویم با پیچیده‌گی‌ها و سرگردانی‌هایی که زنده‌گی امروز دارد، خاطره‌های دیدار با مرگ خیلی زود فراموشم شدند. راستش، دگرگونی‌هایی که من در اندیشه و روانم میبینم، پیوند چندانی با آن دو رویداد ندارند. آنچه آموختم این است: زنده‌گی کوتاه است، ولی مرگ هم آنچنان که می‌گویند آسان نیست. نباید در گفتن گفتنی‌ها و نوشتن نوشتنی‌ها دیر کرد. از همینرو، با شتاب مینویسم تا خوانندگان را در سوگ بی بهره ماندن از نگفته‌هایم نگذارم! روشن است که زیانهای تند نویسی را هم دیده‌ام.

عبیدی: با ارزیابی و داوری در مورد کرده و ناکرده‌های تان اگر قرار باشد به فرزندان تان نکاتی را سفارش کنید، کدام نکات در صدر فهرست قرار خواهند گرفت؟

سیاه‌سنگ: هر سه دخترم در کانادا بزرگ شده اند. آیا آنها به سفارش نیاز خواهند داشت؟ هرگز نه. گهگاه پاره های خوب و خراب سرگذشتم را با آنها در میان می‌گذارم. باور دارم که فرزندان ما بیشتر و بهتر از ما و فرزندان فرزندان ما بهتر و بیشتر از والدین شان بایدها و نبایدهای زنده گی را خواهند دانست و نیازی به خط‌کشیهای آرمانی ما نخواهند داشت. باید چنین باشد. اگر من همه اندرزها و چشمداشت‌های دیروز پدرم را می‌پذیرفتم، امروز کس دیگری می‌بودم.

اینک که کنج‌کای مرا برانگیخته اید، می‌پرسم: شما چه سفارشی به فرزندان تان دارید؟

عبیدی: ببینید، اگر فرزندان در راه والدین می‌رفتند، انسان‌ها تا به حال مغاره نشین می‌ماندند. همچنان اگر هر نسل نمی‌کوشید تا با آموختن از دست‌آوردها و اشتباهات نسل‌های پیشین راه خود را برود، سرعت تکامل بسیار کند تر از آن می‌بود که است. مشکل کشور و حوزه تمدنی ما در همین است که زنده‌ها چشم و گوش بسته در راه مرده‌ها می‌روند... و مشکل نسل ما در همین بود که می‌خواست این روش را دگرگون بسازد و بدون توجه لازم به زمینه‌های اجتماعی و تاریخی، پروژه پیشرفت و عدالت را بر اساس یک ایدیولوژی متعلق به زمان و مکان دیگر اجتماعی تحقق ببخشد.

و اما تا جایی که به اجتماعات افغان‌های مهاجر تعلق دارد، سال‌ها پیش و در همین زنده‌گی مهاجرت در اروپا در بحثی گفتم که این‌جا اگر توجه کنیم، فرزندان ما می‌گویند «من فکر می‌کنم... چنین است...»، می‌گویند «به نظر

من این مساله چنین است ... «؛ و این چیزهایی اند که آن ها را به ما نه در خانه یاد دادند و نه هم در مکتب. به علاوه این جا فرزندان ما در غرب چانس بزرگی دارند که ما آن را نداشتیم، امکاناتی در اختیار دارند که ما آن را در اختیار نداشتیم. موضع من این است که کودکان و جوانان ما باید حق داشته باشند از حقوق و آزادی های قانونی خویش مستفید شوند، از لذات زنده گی بهره ببرند؛ ولی همزمان با آن از امکاناتی که در غرب برای آموزش و تحصیل میسر اند نیز با حد اکثر سختکوشی استفاده بکنند...

و حالا به اجازه شما میرویم به بخش دیگری از صحبت مان: شما که این همه عشق به هنر و ادبیات داشتید، چرا رفتید و طب خواندید؟

سیاه سنگ: اتفاقاً شما واژه "عشق" را به کار بردید. میخواهید باور کنید، نمیخواهید نکنید، "عشق" در زنده گی من به اندازه سر سوزن نقشی نداشته است. هرگز به چیزی یا کسی عشق نورزیده ام. صرف نظر از معناهای کتابی و داستانی، اگر بگویم نمیدانم عشق چیست، خواهید گفت خود را رندانه به نادانی میزنم! میگویند بی عشق زنده گی نمیشود، من بیشتر از نیم سده بی عشق زیسته ام. میگویند بدون عشق کاری پیش نمیرود، من همه کارهای زنده گیم تا همین پرسش/پاسخ کنونی بدون عشق پیش برده ام.

اگر عشق آنگونه که میگویند دل دادن، از خود رفتن، شیفته و واله شدن، دیوانه وار دوست داشتن کسی یا چیزی باشد، بدون سربلندی و شرمساری باید اعتراف کنم هرگز چنین احساس آسمانی، افلاتونی یا عاطفی در من پیدا

نشده است. شاید این را نیز باور نکنید که شعر و داستان عاشقانه نوشته ام، بدون اینکه ظرفیت یا حتی تجربه عاشق شدن را داشته باشم. هرگز به عاشقها و عاشق پیشه ها رشک نورزیده ام، بلکه زیر دل گفته ام: خوشا به روزگار شان!

میماند ماجرای "دوست داشتن"، دلم لانه زنبوری این ماجراهاست. مانند برخی آدمها، من نیز پدیده ها، روندها و کسانی را بسیار دوست داشته ام. یگان یگان را امروز نیز به همان شور دیروز و پریروز و گاه بیشتر دوست دارم و شماری را فراموش کرده ام. شاید از سوی فراموش شدگان نیز همین احساس وجود داشته باشد. بیهوده نگفته اند که دل به دل راه دارد!

برگردیم به پرسش شما، چنانی که گفتم به هنر و ادبیات عشق نداشتم ولی از دیدن، خواندن و نوشتن پدیده های هنری، دگرگونه خوشم می آمد. طب را هم دوست داشتم. یگان بار به دو تن از رهنمایان بزرگ زنده گیم رشید بهادری و عبدالله فضلی میگویم: اگر مرا در جوانی به راههای دیگر نمایانداختید یا دکتور خوب میشدم یا بازرگان بزرگ!

عبیدی: این یازده سال مصلوب بر چلیپا و هفت سال نشستن در پلچرخ، نقش به خصوصی هم در تولد ادبی شما دارند؟

سیاه سنگ: یازده سال اول که از همان آغاز هیچ بودند تا امروز برایم هیچ اند. البته خود آن سالها، نه درسهایی که از آن روزگار آموختم و پس از سی چهل

سال برای بهبود بخشیدن به خانواده ام از یکایک آنها کار میگیرم. و هفت سال زندان، سنگهای تهداب زنده گی و بازسازی خودم و نوشته هایم هستند.

عبیدی: آیا آن «هیچ» سوژه های بسیار جالبی برای آثار ادبی در اختیار تان نمیگذارد؟

سیاهسنگ: چرا نه؟ بسیاری از کودکان سرگردانی که در نوشته هایم دیده میشوند، کارتونهای کودکی خودم هستند. فراتر از بازآفرینی آن سالهای هیچمدار در داستانهای کوتاه و نوشته های روانشناسانه، هوده و کارآیی دیگری در آن سوژه ها نمیبینم.

عبیدی: آیا در کار و بار ادبی و فرهنگی تان هدف و آرمان معینی را هم دنبال میکنید؟

سیاهسنگ: در نوشته هایم (چه کم، چه زیاد، چه خوب، چه بد) جولان اندیشه و خردم را دنبال میکنم. هر چه در نگاهم ارزنده و برارنده بیاید، به همان میپردازم. از نوشتن در پیرامون موسیقی و شعر و سینما تا سیاست، باستانشناسی، نقد ادبی و چند پدیده دیگر. من تایپست انگشتهایم نیستم.

عبیدی: در باب مقولات تعهد، رسالت و مسوولیت در ادبیات، موضع نویسنده و چیزهایی از این قبیل نظر تان چیست؟

سیاهسنگ: دیگر به کلیشه ها باور ندارم. پیوسته مینویسم و آنهم برای چند تن ویژه که آنها را از نزدیک میشناسم. اگر نوشته هایم بیشتر از کسانی که

همین اکنون اشاره شد، خواننده داشته باشند، به گفته همسایه "زیره به کرمان برده ام".

عبیدی: کدام ژانر ادبی را بیشتر دوست دارید؟

سیاه‌سنگ: اگر پای "بیشترین پسند" در میان می‌بود، میگفتم "نامه" را، زیرا هنگام نامه نویسی خود را خیلی آرام می‌یابم. ولی به پاسخ شما باید گفتم: "داستان کوتاه"، البته هم خواندن و هم نوشتنش را.

عبیدی: وقتی مینویسید دچار خودسانسوری میشوید؟ و پرسش دیگر این که آیا به بازتاب‌های احتمالی آثار تان هم فکر میکنید؟

سیاه‌سنگ: هرگز، هرگز، هرگز دچار خود سانسوری نشده‌ام و نخواهم شد. ترجیح میدهم به آنچه که نباید بنویسم، مانند مپردازها یا تابوهای شناخته شده و سوژه‌های قرمز در افغانستان، از همان آغاز نپردازم.

و آن پرسش در مورد بازتاب احتمالی آثار: هنگامی که مینویسم پیشاپیش میدانم که چه کسان و چه نامهای مستعاری را در کجاها زحمت خواهم داد! این شوخ چشمی را هم از زندان و هم از آزادی آموخته‌ام. البته برخی از نوشته‌هایم بیشتر از آنچه گمان می‌بردم، بازتاب گسترده (خوب یا خراب) یافته‌اند.

عبیدی: شما هویت تان را چه‌گونه تعریف میکنید؟

سیاه‌سنگ: میدانم گفت و شنود کنونی از هر نگاه ویژه است، زیرا شما راحت، بدون ملاحظه و مصلحت و سانسور برهنه می‌رسید. به این گونه وادارم می‌سازید نگفته‌ها را بگویم. برون از مصاحبه امروزی هر کسی از من چنین پرسیده است، با پاسخ کلیشه گفته‌ام: نه تاجکم، نه پشتون، نه هزاره، نه ازبک، نه ترکمن و و از افغانستانم. به شما باید گفت در خانواده تاجک در غزنی به جهان آمده‌ام.

اجازه دهید حقیقت دیگری را نخستین بار بر زبان آورم: وقتی بی‌بی‌نات (مادر بزرگم) از شوخی و سروصدای ما به تنگ می‌آمد و خشمگین میشد، با فریاد می‌گفت: "او قوم جت!". عین همین‌گپ را چندین بار از پدر و مادر هم شنیده‌ام. با این سنجش، متعلق بودن به "جت"، میتواند ریشه‌های مرا به آنسوی مرز دیورند پیوند دهد. الغیب عندالله.

با کمال راحتی وجدان، همه جا صادقانه گفته‌ام که نه فارسی زبان مادری من است و نه پشتو. بد نیست این را نیز بیفزایم که در "جت" بودن نیز مانند هزاره، تاجیک، ازبیک و ترکمن بودن، نه افتخاری نهفته است و نه شرمساری. خوشا به حال آنانی که "تاریخ درخشان هفت هزارساله" دارند! خوشا به حال آنانی که تاریخ روشن دوصد و پنجاه ساله دارند! من از دهم اکتوبر ۱۹۵۸ تا همین اکنون تاریخ پنجاه و یک ساله خودم را دارم و کوچکترین نیازی به آویختنم از ریش و دامان نیاکان نمی‌بینم. چرا خودم خودم نباشم؟

عبیدی: آیا شما باور میکنید که این یا آن قوم متشکل از افراد خونشریک و دارای زبان، اسطوره‌ها و فرهنگ واحدند؟

سیاه‌سنگ: به همین صراحتی که با شما تا اینجا آمده ام، می‌گویم پاسخ این پرسش را نمیدانم. فکر میکنم برای دانستن این سخن، آدم باید با الفبای جامعه‌شناسی آشنا باشد. از این علم برگی نخوانده ام. به همین دلیل نمی‌خواهم با چیدن چند واژه بدون پشتوانه آگاهی، کسانی را بر ریشم بخندانم.

عبیدی: کدام توضیح از ریشه و پیشینه نام تاجیک برای شما پذیرفتنی است و تاجیک بودن برای شما چی معنا و مفهوم دارد؟

سیاه‌سنگ: شاید بخندید، در باره "نژادشناسی افغانستان" نه چیزی خوانده ام و نمی‌خواهم با خواندنش وقت گرانبهایم را هدر دهم. چنانی که گفتم هرگز خود را تاجیک نخوانده و نپنداشته ام و تا زنده ام، چنان هویتی به خود نخواهم بخشید. اگر خودستایی اجازه هم نباشد، می‌خواهم بگویم: به هویت شخصی خود ارزش قایلیم و بازداشت کردنش در سلولهای تاجک، هزاره، پشتون، ازبیک، ترکمن، جت، کانادایی و ... را کسرشان خود میدانم.

برای رفع هرگونه سوءتفاهم باید بگویم که این تعهد و پیمان من با خودم است. به حریم شخصیت و هویت دیگران کاری ندارم. دوباره بلکه ده باره خوشا به حال کسی که با افتخار میگوید "من هزاره هستم" یا "زه پشتون یم" یا "من تاجکم" یا "خراسانی / آریان‌زادم" ... آنها با همان هویتها احساس آرامش و شخصیت میکنند و من با همین جوهر هویت ناپذیری خودم راحت‌ترینم.

عبیدی: به نظر شما چرا گفتمان ها و صف آرایی های اتنوسنتریک، توانستند در افغانستان چنین تبارزی بیابند؟

سیاه‌سنگ: آزادی بیان به من هم حق می‌دهد، در پرتو آنچه میدانم و میان‌دیشم سخن بگویم و البته در واکنش، انتظار شنیدن هر گونه دشنام را نیز دارم. پاسخ من کوتاه است: برای آنکه ریشه های "جنبش" اتنوسنتریزم از مرداب نادانی سیراب می‌گردد؛ برای آنکه هیاهوی ابلهانه همیشه بلندتر از استدلال دانایی است، برای آنکه گردانندگان، نماینده‌گان و دنباله روان این "جنبش خندقی" گپ بهتری برای گفتن ندارند، برای اینکه در تماشاگاه کمسواد، بیداد عقده و هورمون عرصه را بر منطق تنگ می‌کند.

جالب اینکه همین شیوه خریدار و هواخواه فراوان دارد! اگر گفتمانها و شگفتمانهای داغتر از تنور در گرماگرم آزادی هیجان امروزی بازار پر رونق نداشته باشند، باید به سلامتی چشمها و گوشهای خود شک کرد.

عبیدی: به نظر شما، نقش دست بیرونی در این ماجرا در چی حد است؟

سیاه‌سنگ: با دریغ، شمار فراوانی از "روشنفکران" افغانستان در این ماجرای ننگین غرق اند و آنچنان غرق که بیرونیان و بیگانه‌گان را از هر گونه دست زدن بی نیاز ساخته اند.

عبیدی: آیا به نظر شما هنوز هم جایی برای بقای تقسیم‌بندی ها و صف آرایی ها اندیشه‌پی، سیاسی و سازمانی دهه های پیشین وجود دارد؟

سیاه‌سنگ: دور از معنویت و ارزشهای آشکار و نهان افغانستان باشد، این کشور با مردمان درونمرز و برونمرزش به رمان دکتر رضا براهنی به نام "آزاده خانم و نویسنده اش" میماند. در افغانستان برای هر آنچه که دروهم، تخیل، تصور و حتا خواب ننگند، تا بخواهیم جا و امکان و زمینه وجود دارد.

عبیدی: منظورم این بود که عوامل و زمینه های بروز استقطاب در دهه شصت در افغانستان دیگر وجود ندارند؛ مدعیان آن زمانی دیگر از دعا گذشته اند و آیا وقت آن نیست تا شهود هم از شهادت بگذرند؟

سیاه‌سنگ: چه نغز گفتید! دعا جلبن از دعا گذشته اند، شهود از شهادت نمیگذرند. و به این گونه آش همان است و کاسه همان، البته آن یکی دو چندان آتشین و این یکی چند چندان حلی، و غم انگیزتر اینکه به گفته سعدی "این هنوز اول آزار جهان افروز است/ باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار"

عبیدی: برای خود شما این صف آرایی ها تا چی حدی هنوز اعتبار دارند؟

سیاه‌سنگ: نیرو ماندن و مطرح بودن این صف آراییها مهمتر از "اعتبار شان برای من" است. بخواهیم نخواهیم این صف آراییها هستند و دیر سال دیگر نیز خواهند ماند.

عبیدی: به نظر شما راه و چاره این که هواداران ترقی، تجدد و عدالت در افغانستان بتوانند بر مشکل پراکنده گی کنونی فایق آیند و به حیث یک نیروی

منسجم در عرصه زنده گی فکری، فرهنگی و سیاسی جامعه افغانی دوباره تبارز
بکنند، کدام است؟

سیاه سنگ: راه و چاره بهتر از "آگاهی" سراغ ندارم. و این آگاهی "سبیل مانده" هم طرفه پدیده فریده پی هست! شماری از هواداران پیشرفت، بهبود و دادخواهی در افغانستان و برونمرزها کوهی از کتاب و دانش اند. امروز "عنوان" بدهید، فردا لاری بیاورید و تا دل تان میخواهد متن و قرائت و لکچر و "خوانش" بار کنید؛ به شرطی که عنوان پیشنهادی تان چنین نباشد: در باره جنگسالار همزاد تان چه میگویند؟

اگر در پرتو آگاهی بتوان جنگسالار و تبهکار خودی را نیز همانگونه که شایسته است، به مردم شناساند، خوب، ورنه کوبیدن تیوریک دیگران به ویژه جنگسالاران و تبهکاران برون از "حریم صمیم من" ساده ترین شیوه نمایش واژه ها است.

عبیدی: پیشینه اندیشه پی، سیاسی و سازمانی افراد در برخورد شما و مناسبات تان با آنان تا چی حد تأثیر دارد؟

سیاه سنگ: اگر هدف، برخورد و مناسبات شخصی باشد، چنان تأثیری بیشتر عاطفی است و کمتر سیاسی.

عبیدی: ترجمه از پشتو به دری و معرفی فرهنگیان پشتون تبار، در سال های اخیر بخش قابل ملاحظه پی از کار فرهنگی شما را تشکیل میدهد؛ آیا با این کار اهداف معینی را دنبال میکنید؟

سیاه‌سنگ: اگر در میان هزار کار بیهدفی که کرده ام یا پس از این خواهم کرد، یکی هدف معین داشته باشد، همین پرداختن به زبان، ادبیات و فرهنگ پشتو است. از چند زبانی که با الفبایش کم یا زیاد آشنا هستم، پشتو را شایسته بازشناسایی بیشتر و گسترده تر میدانم. سالهاست ادبیات پشتو هم از سوی فارسی زبانها، هم از سوی پشتوزبانها و هم از سوی دستگاههای ظاهراً پاسدار پشتو، در تنگنای بیمهری نشانده شده است. میتوان گفت در افغانستان سرگذشت و سرنوشت هر زبان چنین اندوهبار است.

میدانم با این گفته ام کسانی را خواهم آزد، ولی ناگزیرم بگویم: شمار فراوانی از رهروان پشتو و پشتون _ به شمول دولتها، انجمنها و پشتو توله های دیروز و امروز _ درگیر دغدغه های بیهوده بوده اند. آنها به شگوفایی و شناسایی زبان و ادبیات پشتو نپرداخته اند و نمیردازند.

هر کس، هرگونه بخواهد تعبیرش کند، پرداختن به زبانهای ایستا و دیرجنب و وظیفه حکومتها نیست. این کار کار آدمهای مانند شما و من است. زبانها را پرداختهای پیهم آفرینشی، پژوهشی و برگردانها شگوفان و آبادان میسازد، نه فرمان دادن به امروزیان، چشم داشتن به آینده گان و بالیدن به گذشته گان.

عبیدی: قرار بود زنده گینامهٔ دکتر صادق فطرت را تهیه کنید، این پروژه به کجا رسیده است؟

سیاه‌سنگ: نوشتن کتاب "ناشناس ناشناس نیست" تقریباً همه روزه پیش میرود و به نیمه رسیده است. این زنده گینامه باید تا زمستان امسال پایان یابد.

عبیدی: چی پروژه های تازه پی را زیر دست دارید؟

سیاه‌سنگ: امیدوارم به کلکسیون ناهمگون امسال و سال آینده ام نخندید: پرونده موزیم کابل، آی خانم، زنده‌گینامه مجید کلکانی، محمد داوود، کارو، نانا پاتیکر، میر نعمت الله حباب، امان الله سیلاب صافی، جگجیت سنگه، نانسی دوپری، حمید موشگاف، رحمان بابا، منهاج الدین گهیز، محمد موسا شفیق، بودیزم در افغانستان، تکسی در سایه سار، نگاهی به داستانهای مریم محبوب، هنرنامه وحید قاسمی، کندهار در کانادا، سرسوتی، زندانهای پنهان سی آی ای، نرگس در قهوه زار، گذشتن از آئینه، زمزمه های بیلتون، نقد و بررسی فلمهایی که در شش هفت ماه گذشته دیده ام، و نوشته ها و برگردانهای هفته گانه برای زرنگار و فردا و یگان رسانه دیگر....

عبیدی: انگیزه اصلی شما در پرداختن به سلسله "و آن گلوله باران بامداد بهار" چی بود؟

سیاه‌سنگ: "و آن گلوله باران بامداد بهار" که از ۲۸ اپریل ۲۰۰۸ تا ۲۸ اپریل ۲۰۰۹ بدون گسست در هر دو هفته منظم نوشته و آنلاین شد، تاریخنگاری نیست، بلکه آمیزه‌پی است از گزارشگری و تاریخنگری. سالها در ذهن داشتم که گلوله باران شدن نخستین رئیس جمهور افغانستان و شانزده هفته تن دیگر از خانواده اش چه گونه رخ داده باشد.

بسیاری از کتابهای تاریخ هنوز در یک پاراگراف میگویند: "افسری به نام امام الدین به محمد داوود چنین و چنان گفت. او با تفنگچه اش امام الدین را زخمی ساخت و سپس خودش و خانواده اش کشته شدند".

آنچه بیشتر کنجکاویم را برمی انگیزد این بود: "جنرال امام الدین که در اروپا زنده گی میکند، در این مورد چه میگوید؟ چرا رسانه های بزرگی مانند بی بی سی، صدای امریکا، رادیو آزادی، صدای آلمان، رادیو فرانسه و تاریخنویسان از محمد صدیق فرهنگ تا دکتور ظاهر طنین و همچنان خاطره نگاران حزب دموکراتیک خلق افغانستان به جای راه اندازی گفتگوهای مستقیم با جنرال امام الدین از نقل قولهای دست دوم و دست سوم کار میگیرند؟

بار بار از خود پرسیده ام: بیست و چهار ساعت پسین، مخصوصاً یک ساعت پایان زنده گی محمد داوود و خانواده اش چه گونه سپری شده باشد؟ به همین منظور، نخست پرداختم به گردآوری اسناد گوناگون، سپس تماس گرفتم با دست اندرکاران تقریباً همه جریانهای سیاسی که به شکلی از اشکال از آن رویداد آگاهی داشتند.

و چنانی که در دیباچه کتاب به چشم میخورد، "و آن گلوله باران بامداد بهار" هرگز نمیتواند به درست یا نادرست بودن کارنامه سیاسی محمد داوود و بیگانه یا گنهکار بودنش بپردازد، میخواهد دستچینی از آگاهیهای دسترس در پیرامون چگونگی کشته شدن او و خانواده اش باشد.

عبیدی: انسان «کشف القوب» ندارد، تا در مورد راستگویی و دروغگویی دیگران با قاطعیت سخن بگوید. ژورنالیست با ابزار کریمینال تخنیک هم کار نمیکند؛ ولی گاهی هنگام گفت و شنود احساسی در انسان میگوید که طرف صادقانه سخن میگوید، گاهی انسان دچار شک و تردید میشود و زمانی هم همان احساس میگوید که طرف چیزهایی را پنهان میکند و یا هم آگاهانه و ماهرانه دروغ میگوید؛ در سلسله "و آن گلوله باران بامداد بهار"، احساس شما به شما چی میگفت؟

سیاه‌سنگ: دانستن راست و دروغ در "و آن گلوله باران بامداد بهار" برای خوانندگان کنجکاو دشوار نیست. در نقش تایپست آن سلسله، هر که هر چه گفت، تایپ کردم.

روزگار آوردن "نتیجه اخلاقی" در پای نوشته ها، هفت سده پیش به پایان رسیده بود. شیوه نگارش کنونی نشان دادن است. خواننده امروز باید بیشتر از نویسنده بداند تا بتواند سپیدیهای میان دوسطر را هم بخواند. اگر نمیداند، گناه هدر دادن وقتش به گردن خودش است.

عبدی: به عنوان آخرین پرسش میخواهم بدانم که چه گونه آینده و چه نظامی را برای افغانستان آرزو دارید و برای رسیدن به این آینده شما چی سهمی ادا کرده میتوانید؟

سیاه‌سنگ: دوست گرامی! میخواهم بی پرده بگویم، اگر میهندوست میبودم و سرنوشت افغانستان را برتر از سرنوشت خانواده خود میدانستم، آن کشور را رها کرده و به گوشه رستگاری کانادا پناه نمی آوردم. چرا نباید با خود راست گفت؟ روزگار مقوله های برونمرزی و میان تهی "تا آخرین رمق حیات" و "آخرین قطره خون" در راه وطن، سالها پیش از "نتیجه اخلاقی حکایات کهن" به پایان رسیده بود.

سخن میان تهی نیرنگ رنگین است. هم گوینده و هم شنونده نیک میدانند که آن مصراعهای گوشنواز صرف وزن و آهنگ "زیبا" دارند. در نگاه من، کسی که از آنسوی کوهها و اقیانوسها برای مردم افغانستان نسخه میپیچد، باید یا خیلی آگاه باشد یا خیلی پررو.

از چشم من، کسانی که در افغانستان زنده گی میکنند و آنانی که از برونمرزها واپس به کشور رفته اند و همانجا کار میکنند، بیشتر حق دارند در مورد سرنوشت، آینده و چگونگی نظام حاکمیت افغانستان نظر دهند، زیرا دیدگاه آنها درستتر و دقیقتر و همخوانتر از تخیلات واهی من نسبت به زنده گی راستین مردم از اینجاست. من شاید در آخرین تحلیل بتوانم "واژه" بیفشانم، ولی آنها از اندیشه خویش مایه میگذارند.

در بخش دوم از توان سهم گرفتن من پرسیده اید. از گفته های بالا توانم را دریافته باشید: بدبختانه سهم کنونی من هرگز نمیتواند چیزی بیشتر از نگاه واهی یک "تماشاچی بیدرد" باشد.

عبیدی: بسیار زیاد تشکر به خاطر این گفت و شنود ویژه!

سیاه سنگ: جهانی سپاس از شما و از خوان همواره گسترده آسمایی.

برگشت به فهرست مندرجات

۱۵ جولائی ۲۰۰۹

اکبر کرگر پرون او نن

اکبر کرگر سره د اسمایي ځانگړي خبری اتری



حمید عبیدی: کله چی اوس خپ ل کوچنیتوب ته فکر کوی لمړي
انځورونه چې ستاسو سترگو ته دریري کوم دي؟

اکبر کرگر: زه دخپل کوچنیوالي له انځورونو سره ژوند کوم . هغه زما د
رومانتیک ژوند اصلي دنیا ده . کله کله چې خپله خبره په اینه کې گورم . سملاسي
مې خپل ماشومتوب ته فکر شي . ناڅاپه مې زیره غوا له جلبه نیولي وي , ریري
لینده مې غاړه کې وي او په پوله غوا څروم . او یا خو مې کتابونه اوږې ته پراته
وي چې د پلار دوست او یو مشر (میرزمان خان استاد) مې په لار کې راوینسي ,
او رانه پوښتي چې ته پښتون یې که مسلمان یې ؟ زما هر څه له یاده ووځي .
ناڅاپه ورته وایم زه د زوی یم. د مزار درې یم . نو بیا هغه له ما وپوښتي
ولې مسلمان نه یې ؟ خوزه ورته وایم , چې یم خو ... یم خو پلار مې راته همدومره
ویلي و .

او بیا مې ناڅاپه د لومړي ټولگي ښوونکی د پیرې لښتې سره یاد ته راشي , او چې
په تنبل شاگرد غرم لگوي نو زما اندامونه له ویرې ولړزیري . او چې نور هم
ماشوم شم , نو بیا د مور په څنگ کې ناست یم , هغه شیروار شارپې . زه پزه
راکړم او دمستو اوسوکړک لالچ کوم . زما مور لکه د هر چا له پاره خپله مور چې
ما ته اوس د ټولو انځورونو الهه ده . هیڅکله یې پر ما قهر او منت نه دی کړې
او نه یې پر ما لاس پورته کړی دی . اوس نو څه وکړم ؟ پرون رانه د سترگو په
رپ کې پناه شو , سبا ته چې گورم نو په یوه تور غار مې سترگې لگې . او نن خو
دومره او تر یم چې خپل ځان را څخه هیر دی . نو که وو نه و . هماغه پرون و
اوماشومتوب و .

عبيدي: د نن او سبا په هکله به وروسته خبری وکړو، خو اوس اجازه راکړئ
نور یو څو شیی هم ستاستو په هماغه رومانټیکو وختونو کې لږ څه تم
شو. کله چې تاسی لمړی ځل له کلي نه بهار ته راغلی څو کلن وی او نوی نړۍ
ته د راتلو شوک مو څنگه وزغملو؟

کرگر: زه په ابن سینا کې د شمولیت نه تر مخه بهار ته راغلي وم. له پلاره سره
د څو ورځو له پاره راغلي وم. د لږ وخت له پاره. زما مشر ورور افسر و. خو په
ښوونځي کې له شمولیت وروسته ما بیا هم په واقعي توگه په بهار کې ځان نه
احساس کاوه. ځکه چې لیلیه ښوونځی و. او ټول په کې د اطراف زده کوونکي
راتول شوي و، دا هم یو کلیوالي چاپیریال و. هم تاجیکي هم ازبکي او هم هزاره
گي او هم پښتني کلیوالي چاپیریال. یعنې یو تمام عیار افغاني چاپیریال و. خو چې
بهر به ووتلو او په څلورمه کارته کې یا د پوهنتون په ساحه کې به مو درس ویلو
نو د بهاریانو له خوا موږ او د رحمان او خوشحال د لیسو زده کوونکو ته چلې
پوش او چادر والا ویل کیدل. خویوه خبره باید زیاته کړم. چې دکلي اوبهار توپیر
یو ټولنپوهنیز بحث دی. ما ته د پوهنتون په دوره کې د ایران د یو ه لیکوال
صمد بهرنګي یو کتاب ترلاسه شو چې په بیروت کې په پښتو ژباړل شوي و. په
دغه کتاب کې دا توپیرونه په زړه پورې توگه ترسیم شوي. او د دې کتاب زیات
انتقادي لورې د لویدیځې نړۍ یا معاصرو زده کړو هغه ارزښتونو ته و چې څرنگه
په کې یو نسل له خپل کلي کوره پردی کيږي. یا چې زوی په کوم دفتر کې مامور
شي او پلار یې دفتر ته ورشي نو د پلار په زړو کالیو شرميږي او د دفتر پیاده ته
وايي چې دا خوزموږ مزدور دی. جای ورکړه او رخصت یې کړه. داسې پېښې او
نمونې په ډیرو اثارو کې راغلي دي. دا یوه نمونه وه. زه خپله کومه ناوړه تجربه
نه لرم. خو د کلي او بهار توپیرونه یو طبیعي امر دی.

عبيدى: د ښاريانو نه نورې داسې جالبې خاطري هم لرې؟

کرگر: يو ځواب خو دا دی چې د ښاريانو عکس العمل د کليوالو په وړاندې څنگه وي؟ هماغسې له موږ سره هم و. بله دا چې په دغه وخت کې چې دچا خبره د ديموکراسۍ لسیزه وه اومظاهره يې به کېدلې نو يو جوالي به مظاهره چيانو راوښو اوپه ولو به يې کښيناوه او هغه ته به يې شعرونه ويل. دې کار دا طلسم مات کړ. زموږ يو دمشق ښوونکی و چې قاري صيب نومیده. هغه به هم کله چې په موږ به په قهر شو نو بيا به يې ويل «او افغان غولدينگ باغ بالا». دا خبرې چې اوس زه فکر کوم قصدي نه وې بلکې د کابل د خلکو د «روان» نماینده گي يې کوله. هغه پخپله ډير متدين او پرهيزگاره سړی و. خدای دې وبخښي. زموږ د هندسې او رياضي ښوونکې حاجي عبدالعظيم و. هغه دې هم خدای وبخښي چې پښه به يې لا په دروازه نه وه ايښې چې سم دواړه به يې غږ کړ «سرد خط، وليکي» او د ساعت تر پايه چا سر نه شو پورته کولای. له هغه مې دا د وخت نه ضايع کول زده کړي دي. خو ښار د ډيرو مسايلو په اړوند د زده کړي مرکز وي. د فرهنگونو د التقاط ځای وي. اود ډير څه د یادولو شرایط په کې وي. په کابل ښار کې بيلابيل قومونه، اولسونه، کاروبار، بيلابيلې ژبې دا ټول د يوه لوی هيواد درنگيښت مانا درلوده او يوه کليوال ته يې په ليدو سره هر څه نوي ول.

بله دا چې ښاري ژوند محدوديتونه لري کوي. پراخ نظري رامنځ ته کوي. انسان کولې شي په پراخه دايره کې فکر وکړي. اوهر څه محدود ونه گوري. يا په بل عبارت ښاري ژوند يعنې مدني ژوند يعنې تمدن اونور.

عبيدى: او که اوس تاسو نه څوک وپوښتي چې پښتون ياست، افغان ياست او که مسلمان، تاسو به خپل هویت په لنډه توگه څنگه ورته وروپېژنئ؟

کرگر: ما د خپل ماشومتوب یوه خاطره وویلې . خو اسلام یوې خواته کړه مور
ټول مسلمانان یو؛ خو که د افغان او پښتون مساله راشي او د یو اکاډیمیک بحث
نه تیر شو، نو د لوی خوشحال دا شعر به بس وي چې ووايم :

خو دې توان رسې په لوې دریاب کې گرځه

په ویاله کې دې زوال وینم نهنگه

یوازې ځان ته نه بلکې هر هغه څوک چې د خپل ژوندانه دایره محدوده وي په
واقعیت کې د ژوند له رنگینیو محروم کیږي.

عبیدی: که اشتباه می نه وی کړی ستاسو په وخت ابن سینا کې زده کړه په
پښتو وه، نو کله چې پوهنتون ته شامل شوی په دری ژبه کې زده کړه تاسو
ته ستونزمنه نه وه؟

کرگر: ما هم ابن سینا په پښتو ولوستله . زما د درې ښوونکي له شمالي (پروان)
څخه و . زه تر هر چا په هغه گران ووم. دا ځکه چې ما به ډیر کوښښ کاوه .
خو د درې ژبو له پاره درس اختیاري و . هغوی په درې پارچه لیکله او استادانو
سخت گیري نه کوله . موږ په پښتو لیکله او د پوهنتون تر پایه پورې دې کار
دوام وکړ . البته یو څه ستونزې وې خو زه ان په ابن سینا کې له فارسي اثارو سره
اشنا شوم او هغه مې مطالعه کول .

عبیدی: سیاست او سیاسي افکارو سره موڅه وخت او څنگه لومړی ځل
پیژندگلوی تر لاسه کړه ؟

کرگر: په ابن سینا کې د تاریخ او جغرافیه د مضمون پر ځای د اجتماعیاتو مضمون تدریس کیدلو. د دې مضمون استاد غلام سخي زرمی نومیده. دنگ او ښکلي زلمي و، ښه شیک هم و. خو ډیر پراخ لکچري ورکولو. ما به هم زیاتې پوښتنې کولې دا د دې سبب شو چې ماته یې دنده راوسپارله چې د ابن سینا کتابتون ته ولاړشم (هغه د کتابتون امر هم و) چې هلته ځینې شیان ولولم. زه د پېښور چاپ ځینو اثارو سره لکه کیسو، داستانونو لکه د مهدې شاه پاچا، ماسټر کریم، اجمل خټک، قلندر مومند، عبدالملک فدا او نورو ډیرو سره اشنا شوم. او هر وخت به مې لوستل. ویل کیدل چې دغه اثار د حفیظ الله امین په وخت کې چې کله د ابن سینا مدیر و راوړل شوي وو. د دې محتوای د ازادۍ له پاره د مبارزې څخه ډکه وه. له بلې خوا د پوهنتون د کانکور په هکله د پاتې زده کوونکو مظاهري، د ښوونې او روزنې د وزیر داکتر اکرم پر ضد مظاهري د دریم د عقرب تلین او داسې نورې مظاهري به روانې وې. له بلې خوا پوهنتون ته د شهید داکتر نجیب الله او د گلبدین حکمتیار راتگ او د هغو ځلیدل د داکتر کریم زرغون او نورو څیرو رابرسیره کېدل په ښوونځیو کې د زده کوونکو له پاره هم د فکر کولو مواد وو، چې ما هم دغه کسان د سټیجونو پر سر ولیدل او ورسره اشنا شوم. او کله ناکله به مې په غونډو او مظاهرو کې گډون کاوه.

عبیدی: لمړۍ مظاهره چې تاسی په کې گډون وکړ کومه وه، د څه په هکله وه او د چا له خوا رابلل شوی وو؟

کرگر: زه په اتم یا که نهم ټولگي کې وم چې د ابن سینا لیسې یو اعتصاب درلود او هغه هم د زده کوونکو د غوښتنو له مخې تنظیم شوی و؛ چې زیات وخت یې دوام وکړ او بالاخره د پولیسو په ضربتي حمله پای ته ورسید. ډیر کسان په کې بندیان او ووهل شول.

عبیدی: هغه وخت ډېر فکری او سیاسي تمایلات او ډلی میدان ته شولې؛
تاسو ولې کين خوا ته متمایل شوی؟

کرگر: ما د پښتونستان د غورځنگ سره زیاته مینه درلوده . په لیکنو او غونډو کې چې د یوه پلوي په توگه گډون کولو . پاچا خان او د هغه یاران ما ته هغه وخت هم د انسانیت او ازادۍ د لارې سمبولونه و . نو کله چې به می لیدل په مظاهرو کې به ځینو کسانو دغه مشرانو ته سپکې سپورې ویلې خو پرچمیانو هغه په اوږو پورته کاوه او د پښتونستان له داعيې یې د پاچا خان په وجود کې کلکه دفاع کوله . او وروسته نور اثرات هم و چې په ښاري ژوند کې پرچمیان د پوهي او روښانفکري چلندونو له مخې ډیر برجسته ول . نو ځکه زه هم ورسره یو ځای شوم . دا پړاو یو حسي پړاو و . زما په خیر ډیر کلیوال له دغه کینو جریانونو سره یو ځای شول او یا په بل عبارت کینو جریانونو له بډایو کورنیو څخه تغزیه ونه کړه بلکې هم دا کلیوال یا د کلیو څخه راپورته شوي روښانفکران و چې په هیواد کې یې د نهضت اصلي بدنه جوړه کړه.

عبیدی: د لیلیه ښونځیو و اکثر زده کونکي هغه وخت خلقیان شول؛ تاسو څنگه او ولې پرچمي شولې؟

کرگر: طبیعي خبره ده چې اوس زه د هغه وخت په معیارونو فکر نه کوم . د خلقیانو د تحریک اصلي او زیاتره کادرونه ماته اوس د قدر وړ سپیڅلي او سرښندنکي دي . خو ما ته د پرچمیانو ملي شعارونه او ملي طرحې ډېرې او نسبتاً معتدل سیاستونه د منلو وړ وو .

له بلې خوا دواړه گوندونه يو واحد جريان و. د دوی سره جلا کيدل هم داسې يوه غميزه ده چې دافغانستان په تاريخ کې يې ډير درانه اثرات پريښوول.

اوس له هغه کلونو زيات وخت تير دی . هر څه د سترگو په رپ کې پناه شول . احساساتي بحثونه . کليوال ژوند د ښوونځي چاپيريال او بيا دپوهنتون دوره؛ زندانونه؛ شکنجې او د زمان ناخوالي هر څه او هر څه د سترگو په رپ کې پناه شول . زمان اوس په بيرته نه راگرځي .هغه ځوانان چې زموږ په مخ کې ځوانيمرگ شول پناه شول اوس په بيرته نه راگرځي . هغه پيغلي چې لا دواده نکريزې يې په لاسونو نه وې کښلي کونډې شوي په حال نه راځي . بورې ميندې همداسې ژرې . خو ديوه نسل کارنامه بل ته سپارل شوي ده. اوموږ هم دادی په دې څرخ کې له اصلي مداره ډير ليرې پريوتو .

عبيدۍ: تير وختونه بدلولی نه شو خو که پرې سپينې خبرې وکړو نو کيدای

شي د نن او سبا لپاره ډېر درسونه او عبرتونه تر لاسه شي. ستاسو په نظر د

فاجعی د زيريدنې لاملونه کوم دي ؟

کرگر: دې پوښتنې ته په بيلابيلو سطوحو کې ځواب وييلی شو . او کله دا بحث په يو سکولاستيک بحث هم بدلیدای شي . چې پوښتنه رامنځ ته شي چې چرکه د مخه پيدا ده او که هگۍ ؟ خو دا يو ارزښتي بحث هم دی . چې هر څوک يې د خپلو سترگيو څخه ځوابولی شي . که ستاسو هدف له دې پوښتنې معاصر تاريخ يا تيره پيړۍ وي نو زيات بهرني او کورني عوامل شته چې په دې غميزه کې دخيل

دي . او دا په خو کړشو کې نه خلاصه کيږي . رازۀ چې د يوناني شاعر او ليکوال
دا خبرۀ راياده کړو چې وايي :

« پريږدئ چې دا هيواد يو وار بيا هيواد شي .

پريږدئ چې يو وار بيا هماغه خوب او خيال شي چې وو،

پريږدئ چې د دښتې سرغندوی شي

او هلته چې ازاد دي ،خپله کوډله وپلټي .»

**عبيدۍ: تاسی خپل پخوانی سیاسی تجربی څنگه ارزوی او ایا اوس هم د
خلق دیمکراتیک گوند ایدیولوژی او د پرچمی پر تگ لاره او نړۍ لید باوری
لری؟**

کرگر: زه به یوه خبره په صداقت سره درته وکړم. او هغه دا چې زما او زما د
نسل او یارانو تیرې تجربې د هیواد له پاره یوه لویه شتمني ده . موږ یو نسل و
چې د یو سپیڅلي ارمان په خاطر چې هغه د خلکو نیکمرغي وه قربانی ورکړي او
غونډۍ غونډۍ شهیدان مو ورکړل . دا چې موږ اشتباه کړي او که نه مو ده کړي
دا دی موږ لا ژوندي یو او تاریخ لیکل کيږي . خو که یوه شیبۀ په هماغه تاریخي
مقطع کې ځان احساس کړو دا د هغه وخت سیاستونه وو . موږ او زموږ هیواد
تل او یا څو وارې د لویو قدرتونو د رقابت قربانی شوی دی . او اوس هم دومره
روښانه نه ده . خو یو شي ډیر څرگند دی هغه د تیري پېړۍ یوه لاس ته راوړنه

ده چې د ايډيولوژي د بې اعتباره کېدو څخه عبارت ده- مارکسيستي ايډيو لوژي وه او که مذهبي ايډيولوژي دواړو د خپلې بې اعتبارۍ ټاپه پر تندي ووهله .

زه هغه څه چې ويلای شم دا دی چې ما د خپلو خلکو سره خیانت نه دی کړی . ما صادقانه کار کړی- چې څه مې وس کې و. که زندان و اوکه بهر يوازې د هیواد نیکمرغي مې غوښتله . خو اوس هغه دوران نه دی . اوس نه هغه فضا شته او نه هغه هوا . او نه د پرون دوگماتيزم شته اونه خو د نن لیبراليزم پرون موجود و .

عبيدۍ: خپلې دا تجربې لويه شتمنی ده او که ترڅه درسونه او عبرتونه يې ؟

کرگر: تجربه تجربه ده .ترڅه او خوږه نه لري . که ترڅه يې وېولي نو بايد بيا تکرار نه شي .او که خوږه يې وېولي هغه هم په دې کانتيکس کې خوږه ده چې يو سرښندنکې نسل چې ټول ژوند يې ايثار او سرښندنې ته وقف کړ يوازې د وطن د انسان د ازادۍ او نیکمرغۍ نه يې بله هيله نه درلوده .نو بيا خو يوه نمونه ده دا چې بهرني او کورني فکتورونه , لکه د روس يا شوروي يرغل , د گاونډيو شیطاني لاسونه , د اسلام په نوم سوداگري د مشرانو ځان غوښتنې د ټولنې وروسته پاتې والي عقده يې چلندونه يو بل ته دسيسي جوړول .دا نو بيا پر هر څه خاورې اړوي .موږ ته د تير يو ډول پراخ نظره (بازخواني) يا بيا ارزونه په کار ده .چې ښه له بدو بيل کړو .زه يوازې د قرباني شوی ارمان لرونکي (ارمانگرای) نسل په اړوند د شته مۍ ذکر کوم چې سرښندنې يې ورکړې .شهيدان شول .خو هيڅ شی ترې پاتې نه شول .نه پيسې نه کورونه , او نه يې لارې لوټ کړې دي

دا په دواړو خواوو کې و. یعنې هم د هغه خلکو په لیکو کې چې د وخت د نظام پر ضد جنگیدل او هم دهغه کسانو چې د نظام څخه په دفاع کې جنگیدل. اوس دا وخت تیر دی. که د عبرت درس ورته وایي که د ذایقې تجربه (خوږه یا ترخه) ورته وایي. دا یوازې د تعبیراتو مساله ده. زما هدف دا دی چې د تیر د تحلیل په بنیاد باید داسې لاره غوره شي چې کرغیرنې نمونې بیا تکرار نه شي. اوبنې نمونې یې سرمشق وي.

عبيدې: تاسو څه وخت او څنگه پر خپل ها پخوانی ایدیولوژیک تفکر شک پیل کړ؟

کرگر: (نه پوهیږم چې دچا خبره ده چې وایي «شکاک اوسه چې فریب ونه خوري.» د انسان فطرت باید داسې وي چې د تاریخ په پروسه کې ژوند وکړي. او د هگل د دیالکتیکي قانون له مخې باید په هر ه مقطوع کې په تیرو کړنو غور وکړي شیبه چې تیرېږي، یو بدلون راځي په زمان کې بدلون، زموږ په تن اوهستی کې د بدلون سبب کیږي

عبيدې: ستاسو له نظره د غوايي اوومه یو انقلاب وو، یو نظامی کودتا وه او که یوه دسیسه؟

کرگر: زه نه پوهیږم چې څه ډول ځواب غواړې. او په څه ډول ځواب خوشالیري. زه دې خبرې ته څو ځوابونه لرم -

اول: دتیرې پېړۍ په دویمه نیمایي کې د اقتصادي او ټولنیز پرمختګ او فرهنګي ودې او سیاسي ازادیو او دیموکراسي نشتوالي ترمنځ یو ډوله نه تناسب ایجاد

شو. په نتیجه کې سیاسي غورځنگ چې په تنکي ځوانۍ کې و لږ پر مخ ولاړ په یوه ترینګلي ټولنه کې د یوه ټکر سبب شوه .

بله دا چې: دغه ترمینالوجي د ډاکتر صیب شهید نجیب الله د ملي روغې جوړې په سیاست کې اصلاح شوه او د ثور د پېښو په نوم یاده شویده .

دریم: ښاغلی اسماعیل اکبر افغان نظریه پرداز او زما منلی دوست په خپل اثر « فصل اخیر » کې یوه کیسه لري: هغه کیسه کوي چې د لیسې په دوره کې مور د کین غورځنگ له پاره ډیرې منډې ترې کولي . یوه ورځ د دیني علومو یوه استاد کښینولم او راته وې ویل چې تاسې څه غواړئ ؟

ما وویل مور یو بدلون , یو انقلاب غواړو.

هغه وویل: که تاسو هڅه وکړئ او سواد او زده کړه عامه کړئ او دا سواد او زده کړه لیرې کليو او بانډو ته ورسوئ . له دې به نو بل ستر انقلاب بل نه وي . (کلمات زما خپل دي , فکر کوم کیسه به مې نه وي غلطه کړې)

دریم دا چې: د ثور پېښې چې زه یې د اوسنۍ زاوېي څخه گورم . هر څه نوم چې پرې ږدې و. خو انقلاب نه وو . کیدای شی دا خبره زما ډیر پخواني دوستان راسره ونه مني خو زه اوس د خپل پاس منزل (سر او مغزو) نوکر یم او خپله عقیده او نظریه لرم . او دا مې اوس باور دی .

زه یوه لنډه کیسه هم په دې اړوند لرم چې «حلاجي» نومېږي . په هغه کې دغه سیاسي پېښې د قصابۍ دوکان کې پېښیږي اوبس .

عبيدي: که دا کيسه تر لاسه کړو نو همدی خبرو اترو سره به يې خپر کړو.
او اوس يوه بله مهمه پوښتنه: ستاسو له نظره افغانستان ته د شوروی قواوو
راتلل انترناسیونالستی مرسته وه که پر افغانستان یو پوځی یرغل؟

کرگر: یوه چرسې سخت زیات چرس ځکلي و. او په نوې پرستن کې تاو و. له
کوره بهر يې دوه کسو شور جوړ کړ. (دوه کسه). د چرسې ښځې وویل ورشه
سپړه او جنگ خلاص کړه. کله چې چرسې له کوره ووت دواړو پرې حمله وکړه
. او پرستن يې ترې وتښتوله. سړی بیرته کورته ننوت. ښځې ترې وپوښتل. جنگ
دې خلاص کړ؟

هغه وویل: جنگ نه و. دواړه د پرستې پسې راغلي وو؛ پرستن يې رانه وتښتوله
. او ولاړل.

که بیا دې هم په دې کيسه تنده ماته نه وي نو دا به زیاته کړم چې هر څه وه؛
خو مرسته نه وه. له مرستې پرته پرې بل هر نوم پرې کيښودلی شي.

عبيدي: که له اوسنۍ عقل سره فرضاً ممکن وی بیا هماغه دوری ته وگرځي
نو بیا به هم هماغه پخوانی لیاری ته به ورگډ شي او که څنگه؟

کرگر: که تاسی ددې ضمانت کوی چې ما بیرته اتلس کلن کړی، نو بس لږه
اجازه به درنه واخلم چې یو څو ورځې فکر وکړم بیا به وگورې چې څه کوم. دا
يوه ټوکه وه.

خو جدې به درته ووايم چې :

- ايا كه امير عبدالرحمان بيرته راژوندی شي، څوك به يې په خوله پياوړې وځوري؟

- ايا كه هتله بيرته راژوندی شي نو په پوزه شاپ كې به يې څوك استخدام كړي؟

- ايا كه استالين بيرته راژوندی شي، نو څوك به يې د بس د دريور په توگه وټاكي؟

دا د تاريخ پوښتنه ده . هراكليت څه ښه ويلي دي: « موږ په عين وخت كې دوه واړې د هماغه اوبو څخه نه شو تيريدلاى . »

نو نه خو هغه وخت راځي او نه هغه شيبه او نه زه بيرته ستنيږم . بله دا چې دا كليۀ اوس يې ځايه ده كه فكر وكړو چې: « هر واقعيت معقول او هر معقول واقعيت دى . » د يو شې يا يوې پدېدې معقوليت په تاريخيت او تاريخي ضرورت كې دى .

عبيدې: نو تاسو خپل ننى نړى ليد او سياسى افكار او ټولنيز ارمانونه څنگه تعريفوى؟

كرگر: زه به څو تصويرونه وړاندې كړم . كاش كې چې د ډوډۍ د پيدا كولو په خوا كې دومره وخت راسره واى چې دير لوستل مې كړي واى او په لوستلو او زده كړه نور تر پزې موږ واى .

۱- په يوه شيبه كې تاسو يوه جنازه وينئ . يو شهيد په كټ كې په خپلو كالپو كې پروت دى . كوندۀ ميرمن يې ورته پښو ته ناسته ده . ماشومان يې هم سلگۍ وهي . هغه نور مړ شو . بيرته نه راژوندي كيږي . ماشومان څو شپې وروسته

خپل خوږ پلار نور نه شي ليدلای ځکه چې د ځمکې له سره پناه کيږي . دا يو درد دی او که نه؟

۲- يوه کونډه ميرمن چې له واده يې يوازې څو کلونه کيږي يو يا دوه ماشومان لري . په يوه لويه هديره کې د يوه قبر ترڅنگ ناسته ده . ژاړي کوچنې ماشوم يې څنگ ته ناست دی . هغه د مور اوښکو ته گوري , او په زړه يې توره شپه راځي هغه کلونه او مياشتې په دی هيله رالويږي چې پلار يې مزدوری پسې تللې او بيرته به راشي . خو چې شونډه يې توريږي . او يا په کلي کې د هغه پر سر څوک لاس راکاږي . نو بيا پوهيږي چې د هغه پلار لا څو کاله د مخه له هغه جلا شويدي . دا يو درد دی او که نه؟

۳- يوه مور د يوه زلمي زوی په مړې ژاړي . خپل مخ شين کوي . هغه دا نه شي منلې چې د هغې زوی دې په دې زلميتوب کې له هغې جلا شي او د تورو خاورو ميلمه دي شي . هغه په دا شيبه کې فکر کوي چې ځمکه يې تر پښو لاندې تښتي او اسمان چورلي او منډې وهي خو دا پر يوه ځای ولاړه ده . او ځان نه سوزوي . پلار په منډو راننځي چې زلمې زوی يې په کټ کې پروت دی . ځوانه نگور يې خپل مخ وهي . خو دی په ملا کړوپ کيږي ژړا نه ورځي د ديوال چنې ته کښيږي خو بيا له ځمکې نه شي پورته کيدای . او د ملا په درد اخته کيږي . دا درد نه دی؟

وروستۍ خبره مې يوازې داده: چې هيڅوک د درد « د جسمې اورواني درد » احساس ونه کړي . او بله دا چې: دغني خان په دې شعر به خبره لنډه کړو:

مسالو مې زړگي د روند کړ ياره ما ته بگتي شه
 نور د روتو تاب مې نشته پراټه شه چپاټي شه
 دا اوږدې اوږدې خبرې دا واړه واړه فکرونه
 دهای های د کړلو نه يم ماته هی ټټي ټټي شه
 ږندو سترگو د پتنگ ته د نورو نوکيسې مه کړه
 پتنگ لمر ته کټي نه شي ډيوه گي شه موم باټي شه
 ما ته ماشيه ! کېسې ته دهاتيانو د تول مه کړه
 بس په دغه خای يې پرېږده بگتي شه بگتي شه
 غني خان

عبيدۍ: د بيلابيلو سابقې لرونکي افغانان د افغانستان بيارغونه غواړي او
 د ټولنيز پرمختگ، پيوستون او عدالت پلويان دي، خو پخواني ترخي تجربې
 او خاطري د هغوی د يووالي پر مخ خنډونه دي. ستاسو په اند دغه خنډونه
 څنگه برطرف کېدای شي؟

کرگر: دا سمه ده چې د استقطاب په کلونو کې ډير جلاوالی رامنځ ته شو. کرکې
 او بدبینۍ ايجاد شوی. خو ما ته يوه کيسه راياده شي. خو مياشتې تر مخه زه
 د استاد عبدالعلي مزاری د يادونې يوې غونډې ته تللې وم. په هغه کې يوه هزاره
 هيواد وال زلمي چې د لندن په يوه پوهنتون کې درس وايي په خپله وينا کې وويل:
 د هغې ورځې په هيله چې زه په افغانستان کې هزاره ياد نه شم او بل پښتون او
 بل هم ازبک؛ بلکې د يوه افغان په نوم ياد شو.

دا د دې مانا لري چې زموږ په هیواد او ټولنه کې د ملت جوړېدنې پروسه په ډیره سستی پر مخ ځي . دا ټول د ټولنیز اقتصادي او فرهنګي ودې پورې اړه لري . کله چې موږ د تاریخ یو لوی جریان کې داخلېږو او خپل رنګ قومیت او هویت په واحد جریان کې سره شریک کوو نو نه یوازې دغه اندک سیاسي ستونزې له منځه ځي بلکې نورې هغه ستونزې چې تل د نورو له پاره د لاس وهنې او مداخلت سبب کېږي هم له منځه ځي .

که د افغانستان اوسني حاکمان د ملت جوړېدنې په موخه منظم سیستماتیک پلانونه جوړ او عملي کړي د انتګریشن بهیر چټک شي نو اوسنې حالت به یو وخت وروستي نسل ته د خندا او ټوکو نه بل څه نه وي .

عبيدې: تاسو له کلونو په دې خوا د بایزید روښان او روښانی غورځنګ په هکله څیړنې کوی. ایا دا څیړنې اوس هم دوام لری او که داسی وی نو څه نوی خبری هم شته دی ؟

کرګر: دا سمه ده . ما د ارواښاد روهي صیب د لارښوونې لاندې یو کار وکړ . ما ته هغه د ډیر باور شخصیت ځکه وو چې نوموړی په معاصرو میتودونو ډیر ښه پوهیده . زموږ د نورو کلاسیکو پوهانو په څیر یوازې په څیړنه کې د زوکړې پر ځای او کال او عادي مالوماتو کې ښکیل نه و . ما د بایزید روښان عرفاني او فلسفي څیره په نوم اثر وکښه او بیا د علومو اکاډیمې له خوا چاپ شو . دې اثر د حکیم ناصر خسرو جایزه هم واخیسته دا ځکه چې په دغه اثر کې د روښان او اسماعیلیه افکارو یوه پرتلیزه څیړنه شویده .

يو وخت زه په پېښور کې وم، هلته ما خپل اثر ارواښاد تقويم الحق کاکاخيل صيب ته استولي وو. نوموړي د استاد حبيب الله رفيع په وسيله ځواب راولېږه چې زه دې گورم. زه د هغه کورته چې په شاهين ټاون کې اوسيده ورغلم ښايسته زيات وخت مې ورته ونيو هغه راته وويل:

- بچيه ما ستا دغه اثر ولوست. تا ډيره ښه څېړنه کړې ده. خو نتيجه گيرې دې په کې پاچا خاني کړيده - يعنې د خدايي خدمتگارو د نظر له مخې - ده. استاد تقويم الحق کاکاخيل سره له دې چې د روښانيانو باندې ډير ليکنې کړې دي خو نوموړی د ديو بند مدرسی فارغ او د پاکستان د نظريي (نظريه پاکستان) پيرو و. هغه ډير محترم عالم و خو يوه کيسه يې راته وکړه. هغه وويل چې هو! روښانيان دلته ډير منفور و. زه په چارسده او که مردان کې يو ځای ته ورغلم چا راته وويل چې دلته د پير تاريک (پير روښان) د پروانو قبرونه دي. ما ورته سر ښکاره کړ. هلته خلک يوازې د «ساراگشت» له پاره ورتلل. اوځای ټول د مردارۍ ډک و.

ما د دغه محترم دانشمند په وړاندې څه ونه ويل: خو ده زياته کړه چې دا کار د مغلو په دستور شوی و- اغلبا چې د مغلو د نوکر پير ترمذي دستور به ويا دا خوند درويزه. د هغه دا خبرې هم پر ما بدې ونه لگيدلې او زه يې نور هم وهڅولم چې کار پرې وکړم.

واقعيت دا دی چې روښانيان يوه د سر فروشو ډله وه. دا جنبش په کلونو کلونو څېړنې ته اړه لري. که دا کسان د ايرانيانو مال وای نو خدای پوهيږي چې اوس

به بي په پوهنتونونو کې روښان پېژندنې يو مقام درلود . او روښان به بي له ډيرو فضالوو اوچت ښوولی و .

روښان پير د دوزخ ژبه يعنې پښتو د جنت ته د داخليدو د لاري ژبه کړه- يعنې د مذهب ژبه بي کړه . هغه داسې متهور او زړور شخصيت تير شوی دی چې کله هغه د قاضي خان له خوا محاکمه کېږي، قاضي خان ورته وايي: راځه له موږ سره کار وکړه . ته په دې جاهل قوم (پښتنو) کې څه کوي ؟

هغه ورته وايي: زه خدای تعالی د همدې «جاهل» قوم له پاره راليرېل يم چې ورته لارښوونه وکړم .

زما د دې خيرې سره يوه ناپايه مينه ده . اوس د ميرزاخان انصاري چې د بايزيد روښان لمسی و د ديوان په فلسفي ارزښتونو کار کوم .

عبيدې: خوشالخان هم ډير نقادانه نظريات درلودل. که څه هم هغه اصلاحات چی ده غوښتل عام قبول و نه موند؛ خو دی خپله يو لوی شاعر او د فخر وړ شخصيت په حيث د خاص او عام په زړونو کې لوړ مقام لري؛ خو پير روښان حتا د روښانفکرانو په مينځ کې تر اوسه هم ډېر لږ مينه وال لری، د دی تجريد او بي مهری لاملونه ستاسو له نظره کوم دی؟

کرگر: گوره ! که د خوشال په باب خبري کوو نو خوشحال په وار وار لوستلو ته اړه لري . د خوشال ديوان بايد د هر پښتانه سر ته ايښی وي . هغه علامه اقبال د «حکيم افغانيان» په نوم ياد کړی دی . او د هغه کارنامې چې وگورې نو

په رښتيا چې د علم، پوهې او فضيلت او تدبير خاوند شخصيت و. د تورې او مېړانې خاوند هم . خوشال چې كله د مغلو له زندانه راخلاص شو نو د اټك نه تر جگدلك پورې دا ځمكه د مغلو د پښو لاندې زلزله شوه. د هغه دوه يارانو ايمل خان مومند او دريا خان اپريدي په مغلو داسې گوزار وكړچې تاريخ يې ساري نه لري .

د خيبر دره يې سره كړه له په وينو

په كړپه يې هم روان كړ دندو كار

اوس راځو روښان ته: روښان د افغانانو د دوښمنانو له خوا ورك ساتل شوی دی . د هغه اثار منع شوي و. د مغلو او د هغه د ټوك خورو «سيد علي ترمذي» او اخوند درويزه په روښان او روښانيانو د كفر ټاپه وهلي وه . او د هغه وخت د پښتنو له پاره دا كافي وه چې يو څوك د كافر په نوم ونومول شي . داسې كيسې د افغانستان په تاريخ كې څو وارې تکرار شويدي . افغان روښانفكران بايد او بايد روښان په ژوره توگه ولولي . روښان لومړي سړې دی چې د هغه پيروانو په پښتو ژبه ديوانونه وکښل . اثار يې وليکل او د داکتر فاروق اعظم خبره چې د دوزخ ژبه يې د مذهب ژبه كړه . له بلې خوا په منطق ادبياتو , تصوف او عرفان او فلسفه كې روښاني اثار لومړني پښتو اثار دي . دا واقعيت حمزه بابا دقيق درك كړی و .

عبيدې: ايا نوی ادبي او فرهنگي کارونه هم تر لاس لاندی لری ؟

کرگر: هوزه اوس یو اثر له انگریزې څخه په پښتو اړوم چې «قران کلاشینکوف او لپ تاپ» نومېږي دا اثر له نیمایي اوبښتی دی هیله ده چې د دې کال تر پایه زما د یوه بې پروا ادیتور ملگرې چې لږه پاملرنه کوي او په نورو کارونو مصروف وي ، له ایدیت نه هم خلاص شې او چاپ ته تیار شي .

بل د میرزا خان انصاري د دیوان فلسفي ارزښتونو باندې کار کوم .

د «پښتو شعر په کینه کوڅه کې» یو بل اثر دی چې زیات کاري بې بشپړ دی خو یوڅه برخه یې پاتې ده .

او دا ډول نور کارونه هم تر لاس لاندې دي . چې خدای دې وکړي چې ترسره شي .

برگشت به فهرست مندرجات

در جلدهای بعدی گفت و شنودها با این شخصیت ها منتشر خواهد شد:

۱. خلیل زمر
۲. رزاق مامون
۳. حکیم نعیم
۴. دوکتور عبدالغفور لیوال
۵. عبدالباری جهانی
۶. آصف آهنگ
۷. دوکتور اکرم عثمان
۸. داکتر تاراسینگ جواهری
۹. دوکتور ضیا احمدی
۱۰. احمد شاه علم
۱۱. پرویز نیک آیین
۱۲. دوکتور نوراحمد خالدی
۱۳. دیپلوم انجینیر عبدالخاق نعمت
۱۴. پروفیسور ماریا رهین
۱۵. آشا ابوی
۱۶. دیپلوم انجینیر احسان نوایی
۱۷. شینکی کروخیل
۱۸. سهیلا اصغری
۱۹. دیپلوم انجینیر فاطمه نوشین
۲۰. فریبا صادق
۲۱. همطرزی
۲۲. داکتر نیلاب مبارز



از این زاویه ، جلد اول

ناشر: کانون فرهنگی آسمایی

تاریخ انتشار: جولای ۲۰۲۶

همه حقوق محفوظ است

